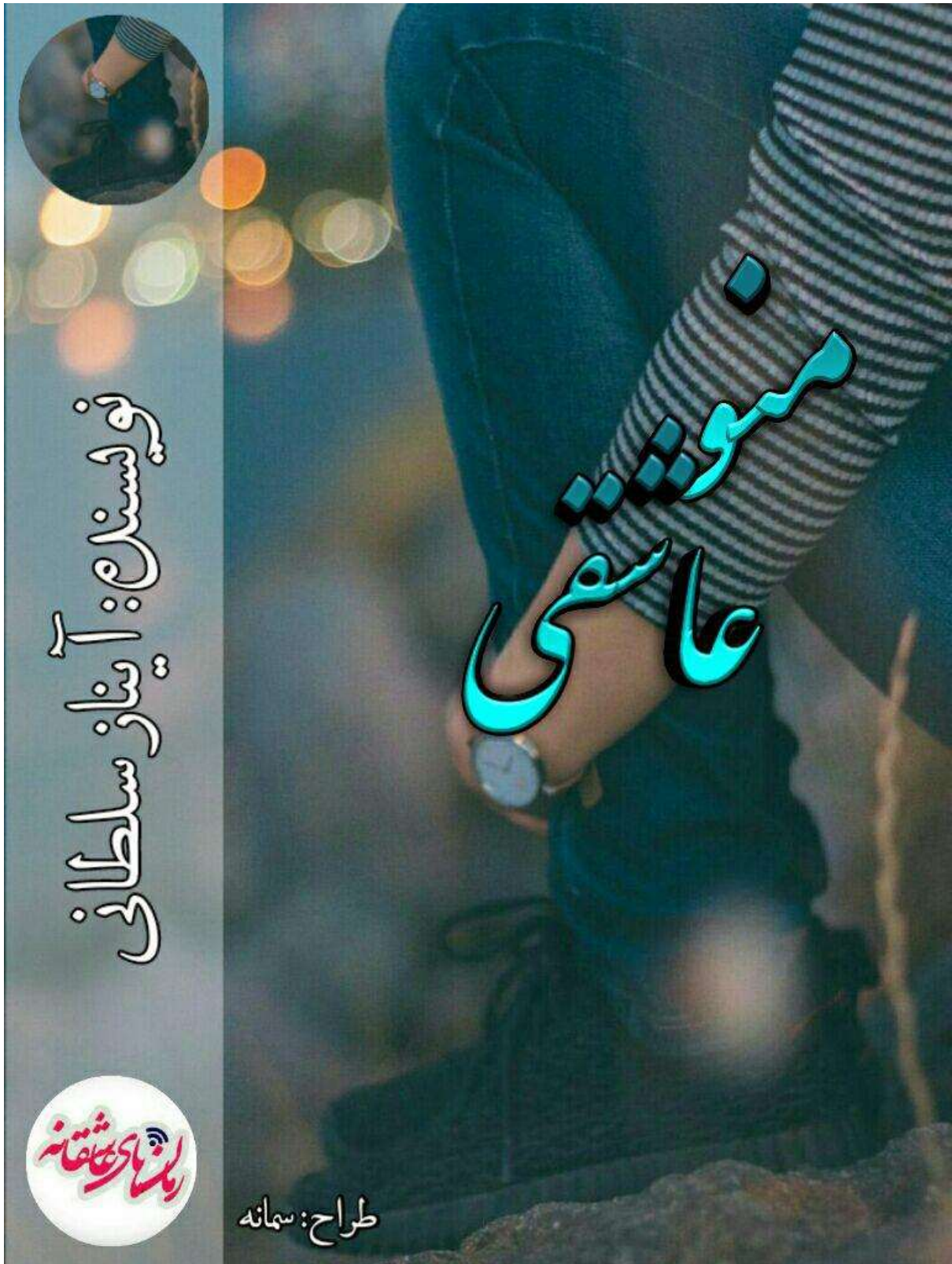


رمانهای کلاسیک سماهانه



www.romankade.com





_نه بای

_بای جیگرم

اخ من یادم رفت بگم کیم آیناز زرین تک دختر سرهنگ یعقوب زرین ودکتر رویا زرین نوه بزرگ خانواده زرین هستم ۲۴ساله توتبریز به دنیا اومدم تو یکی از بیمارستان های تهران روانپزشکم.

بهترین دوستام رویا وعسل هس وعسل ومن همکاریم تو یه خونه زندگی میکنیم.



متاسفانه دو سال قبل پدرمو تو یکی از ماموریت از دست دادیم مامانم هم تنها تو تبریز زندگی میکنه منم خیییلییی دوست داشتم پلیس بشم ولی خانواده ی پدریم اجازه ندادن.

از آینه چشمم به ساعت خورد اوه اوه من دارم یه ساعته حرف میزنم ساعت ۵ بود الان ۲ ساعت طول میکشه آماده شدنم زود از صندلی بلند شدمو حولم رو برداشتم شیرجه زدم حموم چون وقت کم بود وانرو پر نکردم رفتم زیر دوش ۲۰ دقیقه ای تموم کارام رو کردم اومدم بیرون با حوله به اشپزخونه حرکت کردم از گشنگی سرم درد میکرداز تو یخچال قرمه سبزی که غسل دیشب پخته بدو برداشتم اووووف دسپخت عسلی عاااالییییه شروع کردم باولع خوردن که تلفن زنگ خورد بشقابمو گرفتم دستمو به طرف تلفن رفتم با دیدن شماره لبخند عمیییییییی رولیم نشست

_سلااام مامان جیییییییگرم

_سلام دختر ماهم ,چطوری؟؟



_مرسی نفس

_دهنت پره؟؟

_اوهوم

_چی میخری؟؟

_عسلی دیشب قرمه سبزی پخته بود اونو میخورم مامی



_نوش جون از روی عسلم ببوس

_چشم

_ایناز بزرگمهر نبود همون سرهنگه

_کدوم؟؟

_اه دختر گیجی مگه بابابات تویه ماموریت بودن بابا گیج خاله لیدا که دکتر بود



_اه اه فهمیدم خاله تو مطب تو کار میکرد ۳ ساله ندیدمشون عمو رضا وبابا خییلییی
صمیمنی بودن

_اره انگار بخاطر کار پسرشون میان تبریز میان خونه ی ما تا یه جایی پیدا کنن

قاشق بعدی رو گذاشتم تو دهنمو با دهن پر جواب دادم

_خوب مادر من قدمشون رو چشم من الان چیکار کنم؟؟



_ خاک تو سرت شاید خدا بهت رحم کرد این پسر بزرگش خاطر خواست شد

_ مامان باز شروع کردی هااان باز شروع کردی، بابا یه جور میگی انگار عیب و ایرا دارم من سنی ندارم که بابا ۲۴ سالمه اه، من میرم حاضر شم کاری نداری؟

_ کجا؟

_ باعسل میریم کمی بگردیم

_ باشه مرخصی بگیر مواظب خودتو عسلم باش دخترم



_چشم مامان خدافظ

_خدافظ

[۱۵:۰۲

اه مامان من اصلا دست

بردارنیست بشقابمو از میز تلغن برداشتمو به اشپزخونه بردم ، تند تند پله هارو بالا رفتم.

یه مانتو سرخابی وجوراب شلواری سیاه پوشیدم از کمدم شال سیاه برداشتم روی تخت گذاشتم ، روی صندلی نشستمو کرم رژسرخابی وژر گونه زدم زیاد ارایش کردن رو دوست نداشتم با صدای عسل رفتم بیرون



_سلام من اومدم آنی کجایی؟؟

_سلام خواهری زود حاضر شو بریم

_باشه

دوباره به اتاق رفتم و تو اینه به خودم نگاه کردم شال سیاهمو سرم کردم ، کفشای سرخابیم رو باکیف ستش برداشتمو از پله ها پایین رفتم روی یکی از مبل ها نشستم.

بعد چند دقیقه اومد

ست صورتی سیاه زده بود خیلی ناز شده بود



_اه کجایی ۲ ساعت

_بروبابا بلندشو بریم

_اوکی بریم

کفشای صورتیش رو پوشیدمنم به دنبالش درو قفل کردم وبه طرف مازاراتیم رفتم
خداروشکر از نظر مالی مشکلی نداشتیم ۳ سال پیش باباومامان میدونسن عاشق مازاراتیم
وبرای تولدم خریده بودن



دلم برا بابام خیلییی تنگ شده الان داره میبینه دخترش با حرفاو توهین ها بازم رو پاهای
خودشه وموفق شده، با صدای اهنگ از فکر کردن دست کشیدم از بچگی عاشق اهنگهای
قدیمی بودم به خصوص اهنگای گوگوش رو

من آمده ام وای وای

من آمده ام عشق فریاد کنم

من آمده ام که ناز بنیاد کند

من آمده ام

عشق فریاد کنم

من آمده ام که ناز بنیاد کند

من آمده ام وایای

منو غسل باهم میخودیم

ای دلبرمنالهی صدساله شوی



ای دلبر من الهی صدساله شوی

در پهلوی ما نشسته همسایه شوی

شاید نصیب منه بی چاره شوی

من آمده ام وای وای من آمده ام

(گوگوش من آمده ام)

ضبطو خاموش کردم به طرف عسل برگشتم

_واای عسلی خیلییی چسبید

_اره عاللییی بود انی برو پارکینگ پارک کن ماشینتو نبرن



رفتیم تو پارکینگ کنار BTV پارک کردم، با عسل به طرف شهر بازی رفتیم

_عسلی

_هان

_هانو زهر مار هان

چیه؟ دکتر مملکتی باید بگی جاانم یا بگی بله اه اه

_بله بگو



_میگم که

_یاالله زود باش

_بریم سوار ترن هوایی بشیم؟

_ببین بالا میارم همه جام کثیف میشه

_نه نمی شه من تضمین می کنم اگه بالا بیاری من مانتومومیدم بپوشی



_باشه بریم

رفتیم دوتا بیلپا خریدیم عاشق ترن هواییم ولی بد جورم میترسم

(امیر عطا)

[۱۵:۰۵

امیر عطا

_امیبیرعلییبیی زود باش دیگه



_باشه برادر من، چرا عصبانی میشی؟

_ درست صحبت کن بامن

_باشه داداش بریم

سوار ماشین شدیم ،امروز قرار بود باداداش کوچیکم بریم شهر بازی



خودمو معرفی کنم

من سرگرد امیر عطا بزرگمهر ۲۸ ساله فرزند بزرگ سرهنگ رضا بزرگمهر و دکتر لیدا بزرگمهر
یه برادر دارم دکتر امیرعلی بزرگمهر ۲۵ ساله بخاطر جهش تودرسش الان یکی از بهترین
دکترای تهران

_داداش

_جانم

_برونگه دار پارکینگ



_باشه

رفتم تو پارکینگ ، از شانس ما خلوت بود اولین جای خالی پارک کردم باهم پیاده شدیم.

_جوووووون داداش بین اون جیگرو

چون داشتم بند ساعت رو سفت میکردم نفهمیدم چی و یا کی رومیگه



پسر خجالت بکش چرا داری به ناموس مردم نگاه میکنی؟؟

شروع کرد به خندیدن صدای خندش کل پارکینگو گرفته بود

سربلند کردم، نگاه کردم

اخه داداش، من کی به دخترا نگاه کردم که حالا تیکه بندازم؟



راست میگفت امیر بادختر کارنداشت منم از دخترای این دوره زمونه بدم میاد همشون
بخاطر پول به مردا نزدیک میشی

_ببین اونجارو

به جایکه اشاره میکرد نگاه کردم جوووون چه جیگریه این ماشین

_علی چه نازه

_ناز چیه بابا عشقه



_ خوشبحال کسی که این ماشینو داره

_اره بیا بریم

_بریم اول سوارترن بشیم

_بریم

به طرف شهر بازی حرکت کردیم که امیر از دستم گرفتو گفت



_دانش بیا اول مکزیکی بگیریم چون اگه بریم باید یه بار دیگه برگردیم این همه راه رو
خیلی طول میکشه

_باشه

رفتیم دوتا مکزیکی خریدیم مکزیکی های اینجا واقعا عالیه

(ایناز)



_اوه اوه ایناز خدا مرگت بده اخه چرا منو بردی حالم داره بهم میخوره

_اه عسلی چرا سوسولی تو اخه؟؟، وایستا دستمال بدم

داشتم راه میرفتم سرم رو کرده بودم تو کیف دنبال دستمال بودم، کیف که نیست انباریه همه چیز توش هس سیم های شارژرم و هندزفریم گره خورده بودن.

همینطور که راه میرفتم خوردم به یه چیز سفت اخ اخ ضربه مغزی شدم سرم رو بلند کردم جووون چه جیگریه چشمای سبز موهای لخت که باد تکون میدادش باصدای پسر به خودم اومدم



_هووووووی دختره دست به چلفتی مگه کوری ببین چه غلطی کردی

به لباسش نگاه کردم کل مکزیکی ریخته بود روش

_ام چیزه اقا شما جلوتون رو نگاه کنید دیگه چرا جیغ میکشید مگه مقابل شما بچه هس

[۱۵:۱۶]

امیرعطا

وقتی به صورت دختره نگاه کردم چشاش خیلییی جذاب بود، ولی خیلی دست به چلفتی بود تیپشو که نگو لباس نپوشه صلاحه
زد لباس نازنینمو داغون کرد عوضی



نمیدونم چرا قبل حرفی که میخواستم بزنم فکر نکردم یهو گفتم

_هه فهمیدم دردت چیه، توکه شماره میخوای کمی عشوه می اومدی

هر لحظه صورت دختره سرخ تر میشد

ادامه دادم: شماره میدادم دیگههههههه، دختر خیابونی



بعد چند ثانیه سمت راست صورتم سوخت توی دهنم مزه شوری رو حس کردم، عده ای از مردم دورمون جمع شده بودن دختره به من سیلی زده بود؟ جلوی همه؟ به من سیلی زده بود؟ دستمو بلند کردم که سیلی بزارم دم گوشش ولی دستی مانع شد، برگشتم ببینم کیه، علی بود با عصبانیت گفت

_داداش خجالت بکش این چه کاریه اون چه حرفایی بود که زدی، واقعا متاسفم برات که به یه دختر دست بلند میکنی

بعد این حرفش برگشت به طرف دختره گفت

_خواهر من، من معذرت میخوام از طرف داداشم شمام جلوتونو نگاه کنید حواستون باشه



به دختره نگاه کردم بادیدن چشمای پر از اشکش بدجور ناراحت شدم، نمی دونم کار خوبی
کردم یا نه ولی فکر میکنم کاش زود قضاوت نمی کردم.

حس کردم بغصشو داره قورت میده باصدای پراز نفرت و بغض گفت

_ا.....اگه مشکل پیرهنتونه من پولشو پرداخت میکنم

_هه، من بخوام دوبرابر دارو ندار تو میخرم



پوزخند زد که اعصابم باز خراب شد

_چه اعتماد به نفسی داری بگو چقدر؟؟

_چی؟؟

بادادگفت

_پول پیرهننت



_برو بابا نمیخوام

از کیفش یه کارت درآوردو یه قدم بهم نزدیک شد وبا نفرت ادامه داد

_اینو میدم نه بخاطر شماره دادن ونه برای اینکه دختره خرابی هستم فقط اینو میدم که زنگ بزنین فردا عینه این پیرهنو بهتون بدم البته این بایه بار شستم مثل قبل میشه

کارتو کوبید تو صورتمو رفت دختری که کنارش بود داشت صداش میکرد



یه پیرهن انقدر ارزش داشت که دست رو یه دختر بلند کنی اصلا من خشکم زد اینو یه بار
بشوری میره، خیلی کار بدی کردی

یعنی چی دختره اومده بهم خورده بعد یه سیلی نوش جان کردیم الان ما شدیم
گناهکار؟ عجب گیری افتادیم

باشه بابا بیخیال بیا بریم

علی



_بله

_بیا امروزو بیخیال بشیم من با این وضع زشته بگردم یه روز دیگه میایم

_اوکی بریم

به سمت پارکینگ حرکت کردیم تقریبا ۲/۳ نفرتوپارکینگ بود صدای اشنایی میومد که فهمیدن همون دخترس گوشام رو تیزکردم



_هه شنیدی دختر خیابونی تو صورت من تولباس پوشیدنم چی می بینه مردم که هرکی بهم
میرسه دختر خراب خطابم میکنه واقعا مادخترها چقدر بدبختیم عسل اصلا بهم خیلی
برخورد کسی که تا الان یه دونه دوس پسرمن نداشته باشه بعد بیاد یه الف بچه بهش بگه
دختر خیابونی

رفته رفته به صدا نزدیک میشدیم دوستش هم گفت

_بابا بیخیال شو، مردم بد بین شدن کمی اروم حرف بزن صدات کل پارکینگ رو گرفته بی
خیال شو دیگه ،

من گفتم دستمال نمی خوام دیگه تو سرت رو کردی توکیفت



_باشه بروسواشو

کاملاً تو دیدبودن بیشتر نزدیکشون شدیم باچیزی که دیدم خشکم زد به علی نگاه کردم بدبخت فکش به زمین چسبیده بود اون دختره صاحب همون ماشین بود که ما تعریغش کردیم .

دختره متوجه نگاههای خیرم شد برگشت نگاهمون کرد که صدای دوستش اومد

_ایناز بس کن قسمت میدم به ارواح خاک پدرت

وقتی جملش تموم شد ایناز زود نشست و ماشین رو روشن کرد.



جلو پامون ویراژ دادکه حس کردم پارکینگ الانکه بریزه سرمون بادست فرمون خوووب از
پارکینگ زد بیرون

_داداش دیدی عجیبیبیب

_اره دختره خوشبحالش

_بی خیال باو بیا بریم



_اوکی

سوار ماشین شدیمو به طرف خونه حرکت کردم

آیناز

برای بار دوم بهم ه.ر.ز.ه گفته شد حرفهای های اقا جونم (پدر پدرم) یادم اومد اونروزی که میخواستم پیام تهران کار کنم اوقدر بهم توهین کردن ، چندبار جلوی همه ابرومو بردن فقط بخاطر کار کردنم تو تهران فقط بخاطر اینکه روپاهای خودم و ایستادم و نتونسن برام یه اقا بالا سر درس کنم صدای عسل مانع فکر کردنم شد



_ اووف ایناز اون پسره چه ناز بود

_ کدوم؟؟

_ همون که باعث شد پسره بهت سیلی نزنه

_ اها اره میدونی شبیه کرم بورسین بود kerensin



_وااا کجاش؟؟، کرم جونم خوشگل تره، داری منو اذیت میکنی؟؟

_نه پس راست میگم، بابا پسر به اون خوشگلی کجاش شبیه اون میمونه

عسل یه مشت به بازوم زدو ادامه داد

_،ااااا درست صحبت کن در مورد کرمم



_برو بابا کرم کرم کرم ۱۰ سال تو مارو گیج کردی بااین کرم اه بابا خواهر من بچه داره ولش
کن دیگه

_باشه اه بی خیال شو اهنگ باز کن

[۱۶:۳۵

_اوکی

نمی دونم تو تنهاییت واسه من جایی هس یانه میون ما



یه دیواره بگومیشه شکست یانه

تویه هر ساعت و هر روز تویه چند روز و چند هفته تو اتیشی به پا کردی که دودش به چشم
رفته

صدای زلبنو قطع کردم

_عسلی

_جانم



_میگم که خواهری گلم عشقم جیگرم

_ایناز کارتو بگو

_خیلی بی حسی ادم کمی ذوق میکنه

_بروبابا توهروقت کار داری اینطور زبون میریزی

_خوب ماکه خواهریم باید کنار هم باشیم به خاطر اون میگم که میشه یه ماه جای من
شیفت بری



_ چرا؟؟

_ انگار دوست بابا باخانوادش میاد تبریزبه خاطر کاره پسرش مامانم گیر داده که باید بیای

_ اها باشه

_ قربونت برم

دستمو گذاشتم رودستش ولبخند به روش زدم ،عسل برام مثله یه خواهره



_ایناز

_جانم

_ساعت یازده هااااا تو مگه دوازده شیفت نداری زود باش منو ببر خونه

_باشه بریم

عسل و رسوندم خونه و خودمم بدون اینکه لباسام رو عوض کنم به بیمارستان رفتم رئیس بیمارستانمون با بابام تومکه دوست شده بودن خیلی باهم صمیمی بودن منو مثله دخترش میدونه



تو حیاط بیمارستان پارک کردم توی راهرو یکی از دکترای خوش اخلاقمون رو دیدم باهاش
سلام واحوال پرسیدم به طرف اتاق رئیس رفتم تقه ای به در زدم و وارد شدم نوید (پسرش)
هم اونجا بود

_سلام حاج اقا

_سلام دخترم

نوید: سلامااا ایناز خانم

_سلام ببخشید حاج اقا



میخواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

_بله بگو

_میخواستم یه ماه مرخصی بگیرم خیلی مهمه

_خوب، دخترم کجا میری؟ چرا میری تو که انقدر مریض داری چیکار میکنی؟؟

_میرم مسافرت یه مشکل خانوادگیه باید منم باشم اگه اجازه بدین برم، خانم ثقفی
مریضام رو درمان میکنن



بعد کمی مکث ادامه داد

_باشه من مشکل ندارم با خانم دکترم هماهنگ کن

_چشم خیلی ممنون

_نوید: مقصد کجاس؟؟

_تبریز



_خوشبگذره

یه لبخند هیز زد که حالم بهم خورد

با اجازه گفتمو از اتاق اومدم بیرون به طرف اتاقم رفتم، روپوشم رو پوشیدم خسته شده بودم پسره عصابم رو داغون کرده بود لیست مریضام رو نگاه کردم امشب هیچ مریضی نداشتم.

من چونکه بیمارام زیاده به خیلیاشون شب وقت میدم سرمو روی میز گذاشتم وبعد چند دقیقه به خواب رفتم.

صبح با صدای جیغ یه نفر از خواب پریدم یکی میگف



_هووووووی بلند شو دیگه

گردنم رو چپ و راست کردم گردنم خشک شده بود

_بابا چرا خوابیدی خجالت بکش

_اخ من خوابیدم؟؟

_صبح بخیر خاااانووم گفتم الان صبحونم بیارن خدمتتون



اه حرف نزن سرم درد می‌کنه

بلند شو شیفتت تموم شده با چشمای بسته کیغم رو از رو صندلی برداشتمو به طرف در
رفتم که صدای عسل مانع از رفتنم شد

کجا داری میری با روپوش

مانتوم رو تنم کردم و از اتاق زدم بیرون بد جور خوابم میومد سوار ماشین شدم تا خونه با
سلامو صلوات رفتم چشمم هی میوفتادن روهم به خونه رسیدم رفتم تو اتاقمو خودم رو
انداختم رو تخت بعد چنددقیقه به خواب رفتم.

باصدای تلفن از خواب بیدار شدم، مامان بود

_ سلام مامان

_ سلام چطوری؟؟

_ خوب تو چطوری؟؟

_ خوبم، خوابی بس تو کی در میای راه

_اره خوابم ساعت ۷ درميام



_خوبه بس مهمونامونم خیلی وقته دراومدن ساعت ۱۲ شب میرسن

_به سلامتی اشا...، بیایم ببینیم پسرشون چه جیگرین

_روت باز شده ها|||

_مامان شوخی کردم، کاری نداری برم ناهار بخورم

_نه برو نوش جان خداحافظ

_بای مامی



از پله ها اومدم پایین به طرف اشپز خونه رفتم غسل پشت میز ناهار خوری بود سفره پهن
میکرد

_سلام

_سلام بیا ناهار بخوریم

_ناهار چیه؟

_لوبیا پلو



دستت درد نکنه _

نوش جون ساعت چند میری؟؟ _

۷ یا ۸ _

نه شب نرو من نگران میشم _

نه هیچی نمیشه _



_ایننااز

_عسل بی خیال شو

ناهارو با سکوت خوردیم.

از پله ها بالا رفتم که چمدونم رو ببندم وسایل کم برداشتم اونجام لباس دارم

به ساعت نگاه کردم ۶ عصر بود

چمدونم رو گذاشتم تو ماشین وبا عسل خداحافظی کردم تو این یه ماه خیلی دلم براش
تنگ میشه سوارماشین شدم وحركت کردم



به اتفاقات این چند روز فکر کردم به پسری که تو شهر بازی توهین کرد بهم انصافا خودش اینجا نیست خداهش اینجاس خیلییی ناز بود بخصوص اون چال گونش، من از بچگی عاشق چال گونه بودم.

یادم میاد از خدا همیشه میخواستم بهم شوهری بده که چال داشته باشه، زندگیه مریضام، اتفاقاتی که براشون افتاده بهم خیلی تاثیر کرده نمی دونم این تاثیر خوبه یا بد ولی الان از هر چی مرده بدم میاد، بعضی از مریضام به خاطر کارای مردا به خودکشی پناه بردن خیلیاشون رو تونستم از این پاتلاق نجات بدم ولی متاسفانه بعضیاشونو از دست دادیم با فکرو خیال به تبریز رسیدم سقف ماشین رو کشیدم پایین ونفس عمیق کشیدم دلم خیلییی برا تبریز تنگ شد بود سرعتم رو کم کردم، هوای سردکه به صورتم میخورد حالم رو خوب میکرد

[۱۶:۳۹]

به طرف خونه رفتم ساعت ۲صبح بود چون خیابونا خلوت بود سرعتم رو بردم بالا جلوی خونه نگه داشتم .

خونمون اپارتمان نبود یه خونه یک طبقه باحیاط خیلی بزرگ، از در نرده ای شکل به داخل نگاه کردم قسمتی از حیا طمون تخت وتاب بود بقیه هم پر گل و درخت بود میون درخت هام یه حوض بود، عاشق حیا طمون بود با کلید درو باز کردم وماشینو پارک کردم بد جور خسته شده بودم گردنم پاهام همه جام خشک شده از صندوق ماشین چمدونم رو برداشتم



با چیزی که دیدم خوشکم زد سلامم رو خوردم زیر لب گفتم

تو

بد بختا فکشون چسبیده بود زمین از شوک دراوادم و اخمام رو تو هم کشیدمو با غرور به
طرف عمو حرکت کردم

_سلام عمو جان خیلی خوش اومدیم

_به به سلام دخترم چطوری گلم؟؟



_ممنون عمو خوبم خدارو شکر

خاله روبغل کردم منو از خودش جدا کردواز سرتا پا نگاه کرد

_سلام خاله جوونم خوش اومدین

_سلام به روی ماهت ماشاا.. هزار ماشاا.... چقدر تو خوشگلی عزیزم خدا حفظت کنه



_ ممنون خاله

با ترسو استرس به طرف همون پسره رفتم که روش مکزیکی ریخته بود
دستشو مقابلم گرفت وباهش دست دادم با اخم گفتم

_ سلام خوش اومدین آیناز زرین هستم

_ سلام ممنون سرگرد امیر عطا بزرگمهر

_ خوشبختم



همچنین

داشتم به طرف برادرش میرفتم که با صدای اروم گفت

بدبختم

یه نگاه تیز بهش انداختم و با برادرش دست دادم

سلام خوش اومدین



_سلام ایناز خانم ممنون امیر علی بزرگمهرم

_خوشبختم

_همچنین

_بفرمایید بشینید زحمت نکشید



خودمو انداختم تو بغل مامانم اغوشش پر از آرامش بود منو به خودش بیشتر فشار داد

[۱۶:۵۰

_سلام دخترم الهی قربونت

_سلام مامانم خدا نکنه دلم

برم

برات تنگ شده عشقم



این اغوش همیشه برام پراز آرامش بود از کودکی هر وقت دلم تنگ میشد، نگران چیزی میشدم یا حس میکردم که مکان امن نیس وانساها امن نیستن به این اغوش پناه میبردم این اغوش تو سختترین روزام همیشه برام امید بود .
مامانو از خودم جدا کردم با صدای عمو به طرفش برگشتم
_دخترم کارو بارت چطوره؟؟

_،خداروشکر خدایده برکت خوبه

دستاشو به حالت دعا برد بالا وگفت

_خداروشکر دخترم



والاه از کار نمی تونم درست حسابی بخوابم

به امیر عطا نگاه کردم وبعد ادامه دادم

یه روزم با دوستم رفتیم شهربازی یه پسر بهم خورد دستش مکزیکی بود ریخت روش
پیرهنش از اون ۱۰ تومنی بود فقط میخواست پول بگیره



مامان_چه جالب روی امیرهم یکی مکزیکی ریخته بود تو شهر بازی

من:واقعا

امیر عطا:اره انی خانم

یه پوزخند صدادار زدو ادامه داد

_یه دختر جلف نونور وپرو بود ویه بازیگر ماهر تو عرض چند دقیقه نمی دونید چطور
چشماشو پر از اشک کرد .



جواب ندادم ،هه بازیگر اون نمی دونه که اون حرفا روزای پر از عذابمو یادم میاره

خاله :آیناز جان چند سالته دخترم؟؟

۲۴_

خوشبخت بشی اشا...



_ممنون اگه اجازه بدین من برم بخوابم شرمنده امروز خیلی خسته شدم شبتون بخیر

همه:شب بخیر

از پله ها بالا رفتم دلم برای اتاقم خیلی تنگ شده بود در اتاقو باز کردم؛ خیلی خسته بودم
بعد عوض کردن لباسم خودمو روتخت انداختمو بعد چند دقیقه به خواب رفتم .

با صدای تلفن از خواب پریدم

_سلاااام میمون خوابی؟؟



_اولا سلام دوما میمون عمته سوما خوابم

_اوووو عمه من ۳۵ سال ازت بزرگه خحالت بکش؛ بلند شو برو صبحونه حاضر کن خاله
رویا برا اولین بار افتخار کنه با دخترش جلو مهمونا

_عسسسس

_جانم

_ساعت چنده

^_

_اوووف زوده چرا الان از خواب بلندم کردی اخه اه

_وااا پاشو بابا تنبلی نکن



_اه باشه چرا زنگ زده بودی

_عجب آدمی هستی تو زنگ زدم ببینم مردی زنده ای حالا بی خیال بگو پسر مهمونتون خوشگله؟؟؟

با یاد اوریه دیشب زود بلند شدم روتخت نشستم

_واای عسل حدس بزن پسرش کیه؟؟؟



_ اه ایبينااز بگو ديگه

_ خوب بابا فقط ميگم سخته نكنيا

_ وای کنجکاو شدم باز یگره خواننده اس

_ نه بابا پسرش پسریه که تو شهر بازی دعوا کردم

بعد کمی مکث که مطمئنم شوکه شده جیغ کشید



_نه برو خوش بگذره بای

_بای گلم

گوشیو گذاشتم عسلیه کنار تختمو به طرف دستشویی رفتم ابی به دست و صورتم زدو چشم
بد جور باد کرده بود از دستشویی اومدم بیرون موهای فر فریمو با کش بستم لباسام مناسب
بود بماطر اون دیگه عوض نکردم از پله ها که پایین میومدم صدای تی وی به گوشم خورد
به پذیرایی رفتم امیرعلی بود

_سلام اقا علی



به به سلام انی خانم

صبحتون بخیر

صبح شما بخیر شرمنده دیر بیدارشدیم من الان زود صبحونه آماده میکنم

شرمنده دشمنتون منم چند دقیقه میشه که بلند شدم از خواب فقط یه خواهشی داشتم



بله بفرمایید

منو با اقا صدا نکنید راحت باشین منم با اجازتون شمارو ایناز صدا کنم

چشم شمام ایناز صدا کنین

منم امیر صدا کن



به طرف صدا برگشتم عطا بود با اخم غلیط و لباس نظامی واقعا عالی بود

_سلام

_سلام

به طرف علی رفت ، منم به اشپز خونه رفتم

[۱۶:۵۹



سفره رو با سلیقه پهن کردم برای آخرین بار یه نگاه به سفره کردم مریباها نون پنیرو...
همه چیز بود

_امیر عطا علی بیاین صبحونه آماده اس

با صدای من اومدن سر سفره، به اشپز خونه رفتم که چای بریزم

_به به دختر کدبانوم الهی من قربونت برم



سلام علیک ننه خوفی؟؟

صد بار بهت نگفتم اینطوری حرف نزن

باشه مامانم حرص نخور شیرت خشک میشه

همینو که گفتم با سینی فرار کردم بیرون خاله و عمو هم بیدار شده بودن با اونام سلام
واحوال پرسیدم کردم

پسرا امشب بریم تبریز گردی؟



امیر عطا: ام عالی میشه

_من میرم بیرون ساعت ۷ یا ۶ عصر آماده باشین بریم

_اوکی

با اجازه گفتمو به طرف اتاق رفتم گوشیم رو از روی تخت برداشتم دلم برای بهترین دوستم
برا خواهرم تنگ شده بود، الانم کاری ندارم برم ببینمش شماره تلفنشو گرفتم

بعد سومین بوق جواب داد

_به به سلااااام انی جوونم



_سلام خواهری چطوری؟؟

_قربونت عسیسم کجایی؟؟

_تبریز

_والای تورو خدا بس بیا کافی شاپ همیشگی بینمت

_باشه مزاحم که نمیشم؟



_برو بابا با ادب شده برا من، زود بیا من تا ۱۵ دقیقه اونجام

_باشه بس میبینمت

_بای

_بای



تلفنمو روتخت انداختم، یه مانتو بلند سفید با شلوار سیاهو کیف وشال سفید از کمد برداشتم خیلی کم ارایش کردم از سرتا پا به خودم نگاه کردم خیلی عالی شدم کیفمو از روی تخت با تلفنم برداشتم واز اتاق زدم بیرون تو راه پله مامانو دیدم حتما داره میره کیلینیک

_مامی گلم من با رویا میرم کافی شاپ بعد ۲ ساعت برمیگردم نگرانم نشو کارم داشتی زنگ بزن موبایلم

_باشه منم میرم کار مواظب خودت باش زود برگرد به رویام سلام برسون

_چشم بای

_خداحافظت دخترم



باعمو خاله هم خداحافظی کردم علی وامیر رفته بودن کفشای پاشنه بلند سیاهمو پام کردم
باید زود خودم رو میرسوندم کافی شاپ وگرنه رویا منو میکشه

با تمام سرعت ماشینو میروندم جلوی کافی شاپ اصلا جا نبود توی یکی از کوچه ها پارک
کردم از در کافی شاپ رفتم تو چشم چرخوندم رویا نبود رفتم طبقه بالا اونجام نبود یه
جانشستم بعد چند دقیقه معطلی دستی رو شونم نشست برگشتم رویا بود خودمو پرت
کردم تو بغلش

_والای سلام خوش اومدی خواهری

_سلام عزیزم چقدر دلم برات تنگشده بود خره

_منم عزیزم خیلی معطل شدم؟

_نه بابا بیا بشین

روبه روی من نشست



چه خبرا عسل چطوره؟؟

سلامتی عسلم که عالییی

خداروشکر . ایناز

جانم

تو این مدت رفتی اقا جونت اینارو بینی



_ نه برم که آقای زرین باز بهم توهین کنه برم چی بگم بگم اومدم دیدنت اقااااا، هه بعدم بلند شه بگه بدبخت ازدواج نکردی با پسر عموم الان تو فلان کشوره بعد بگه توکه احتیاجی نداری با پولای هرزه گریت میتونی بری هر کشوری

دیگه بغض داشت خفه ام میکرد

_ اخیه قربونت برم چرا نری هان؟ تو که کاری نکردی اینطور که نمیری فکر میکنن ضعیفی با نرفتنت به حرفای اونا مهر تائید میزنی

_ اخیه مشکل اینجاست که بعد مرگ بابا همشون نسبت به من عوض شدن بعضی وقتا عمه هام زنگ میزنن اونم جوری حرف میزنن که ادم میگه زنگ نزنن بهتره



_میدونی انی اونا فکر میکنن پدرت که فوت کرد تو شدی سر به هوا نمی دونن که تو فقط داری کار می کنی

_چه بدونم والاه خدا خودش بزرگه اونام یه روز میدونن که گناه کردن، زود قضاوت کردن

_بی خیال شو بابا حالا بگو ببینم چیشد که اومدی تبریز؟

بلند زدم زیر خنده



و ااا عقلت رو از دست دادی هااا

[۱۷:۱۲]

رفتم اشپزخونه ولیوانارو چیدم روی سینی چندتا یخم ریختم توشون اب البالو درست کردم
به پذیرایی رفتم به همه تعارف کردم و خودمم کنار خاله نشستم

عمو: اووف امروز چقدر گرمه

امیر: اره خیلی ادم اعصاباش داغون میشه

کسی نیس بهش بگه که تو همیشه اعصابت داغونه



امیر امیرعلی نیومده؟؟

_نه گفت عصر میاد با دوستش رفتن سراب

عمو در جوابش فقط سرتکون داد مامانو خاله رفتن

اشپزخونه عموهم روزنامشوباز کرد منم که بی کار نشسته بودم.

چند دقیقه گذشت تو این چند دقیقه کسی لام تا کام حرف نزدن اینا چرا انقدر کم حرفاً؟؟
اصلاً حوصلشون سرنمیره اووف دیدم اینجا بشینم میپوسم رفتم حیاط روتاب نشستم
وهندزفریم رو تو گوشم کردم ،چشمامو بستمو به اهنگ گوش دادم



صدامو میشنوی

عشقم

صدامو میشنوی

صدامو میشنوی چهرمو یادته

عزیزم بلند شو چه وقت خوابته

صدامو میشنوی رفیق نیمه راه

بلند شو غرورموله کن باز زیر پات

ببین منم مزاحمه همیشگی

همونکه بین همه چشات هیچوقت اونو ندید

همونکه ناامید بود تو عینه امیدواری

صدامو میشنوی

حس میشه جای خالیت

بلند شو ببین چقدر الان داغونم

بلند شويه بار ديگه صدات كنم خانوممم

هواتو كردم تو اين شبای بی کسی

واسه دیدنم رونزن به کسی

این نبود قرارمون تو بری ومن بمونم

حتی دلتنگ روزای تلخمونم به همین خاكت قسم خودمم خاك ميكنم ميام پيش خودت

اشكاتو پاك ميكنم

زیر لب زمزمه كردم

چشاتو بستی روهمه روزای بدمون بين چي اومد سرمون ديگه نميخندم عزيزم خيالت
تخت از اين به بعد مثله رنگ چشات سپاه بخت چشاتو بستی عزيزم بی هوانمی دونی چي
كشيدم تو اين شبا

باتكون خوردن تاب چشمامو باز كردم امير علي بود هندزفريام رو از گوشم دراوردم

_سلام خوش اومدی



_سلاام چطوری؟؟

_ممنون چه زود برگشتی خوش گذشت؟

_اره خیییلی جاتون خالی، ولی کمی پیش همسر دوستم مریض شد مجبور شدیم برگردیم

_اخه خدا شفا بده

بعد چند دقیقه گفت



_انی

_بله

_ناراحت شدی؟؟

_براجی؟؟

_حرفای امیر اونروز که گفت بهت



نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_عادت کردم

_عادت کردم؟؟

_اره علی من عادت کردم به این حرفا میدونی چرا؟؟

نمی دونم چرا ولی دلم میخواست بهش بگم چی کشیدم، بهش بگم من تا حالا یدونه دوست پسرم نداشتم



چرا؟؟

چون تو خانواده مادختر باید ۱۸ سالگی از دواج کنه نکنه بد نام میشه بابای من راضی نشد که منو زود به خونه شوهر بفرسته ارزو داشت دکتر بشم اصلا عمو هام عمه هامم از این رسم بدشون میاد تو این خانواده من فقط بدنام شدم سربه هوا وقتنه، همه چیز گفتن بهم دختر عمم هم ازدواج نکرد ولی چیزی نگفتن چون اون یکی یدونه بود چون چادر سرش میکرد با مردا حرف نمیزد اخه من چیکار کنم کار من حرف زدن من باید حرف بزدم شغلم اینه این حرفارو من توجع های خانوادگی وقتی فک وفامیل مهمون بودن یا مهمونشون بودیم شنیدم، خورد شدم زود قضاوت کردن من چون به پسر عموی اقا جونم که ۸ سال ازم بزرگ بود جواب رد دادم شدم هرزه بخاطر اون، ناراحت نشدم از حرفای امیر فقط خاطرات تلخم یادم اومد بعد مرگ پدرم بیشتر اذیت کردن، بیشتر توهین کردن وقتی شنیدن میخوام برم تهران کار کنم اقا جونم دستور داد که بامن دیگه حرف نزنن رفت وامد نکنن به منم گفت که گورمو گم کنم برا اولین بار سیلیم خوردیم جلو همه، جلوی همه غرورم شکستن نمی دونن منه بدبخت به جز درمان مریضام هیچ کاری نمی کنم نمی دونم باور می کنی یا نه ولی من تاحالا دوست پسر نداشتم همه دوستام داشتن خوش میگذروندن ولی من حتی فکرشم نمی کردم که یه دوست پسر برا خودم پیدا کنم



_اووف ایناز میدونی بعضی از ادما بدون اینکه فکر کنن حرف میزنن بدون اینکه فکر کنن قضاوت میکنن این قضاوت الان یا از تیپته یا از حرف زدنته ویا چیزای زیاد خانواده پدریت نگاه کردن به ظاهرهت به تیپت این حرفارو زدن تو دختر جلفی نیستی فقط رنگهای شادو دوست داری والاه چرا دروغ بگ ارایشتم که خیلی ملایمه میکنی اینارو برا این نمیگم که ناراحتم واقعیتو میگم به حرفای دوروبرت اهمیت نده نمی تونی پیشرفت کنی اونوقت شکست میخوری و روی حرف مردم مهر تائید میزنی سعی کن مقاوم باشی

خدا همه چیزو میبینه اون بلایی خیلی بزرگه حق میاد جاشو میگیره بنده بخواد یا نخواد

واقعا حرفاش پر از آرامش بود

_واقعا خیلی ممنون خیلی اروم شدم

_این چه حرفیه منو مثله داداشت بدون من همیشه کنارتم، از کودکیم ارزو داشتم یه خواهرداشته باشم کی بهتر از تو، توهم ازاین به بعد خواهرمی داداشت مثل کوه پشتته

_قربونت داداش



_خوب دیگه خواهری بلند شو بریم نهار بخوریم جون بگیریم امروز میخوایم بریم تبریز
گردی

_پاشو بریم

[۱۸:۰۷

از تاب بلند شدم وبا علی به خونه رفتیم

_هوهو مالومدیم



مامان_خوش اومدین بیایناز این دوغو ببر سفره علی پسرم برو لباساتو عوض کن بیا

سرسفره

علی:چشم خاله

علی رفت اتاقشو منم رفتم سرسفر ودوغو گذاشتم سفره خودمم نشستم

همه غذاهاشونو خوردن و ماهم جمع کردیم به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۵ عصر بود

_علی من میرم یواش یواش آماده بشم ۶ در میایم



_اوکی

پله هارو با خستگی بالا رفتم اصلا حوصله گشتن ندارشتم همون لباسای صبحمو پوشیدم
ارایشم که نکردم حوصلشو ندارم رفتم بعد نیم ساعت پایین

امیر علی: چه زود حاضر شدی

_بریم؟



_اوکی بزار امیر بیاد بریم

برگشتم به طرف پله ها جوووون امیر خیییلییی خوش تیپ شده بود یه دقیقه هنگ کردم
عجب تیپی زده لامصب

امیر عطا! دهننتو ببند کوچلو

_برو بابا همچین مالییم نیستی بابا بزرگ

یه ایییش کشدار گفتمو رفتم کفشامو پوشیدم و بیرون دراوادم تصمیم گرفتم ماشینو در
بیارم از حیاط، تا بیان ماشینو با بدبختی اوردم بیرون



بیخی داداش امیر مارو قابل اعتماد نمی دونه

بقیه راهو هیچ کس حرف نزد
تصمیم گرفتم اول ببرمشون شاهگلی.

بعد ترافیک طولانی رسیدم واقعا خیلی شلوغ بود کسی اهل تبریز نباشه بیاد این مردم رو
بینه فکر میکنه تبریز فقط شاهگلی داره

امیر عطا: بیا برو اونجا پارک کن



به جایکه اشاره کرد پارک کردم وهمگی پیاده شدیم

_خوب اینجا شاهگلیه یه جای تفریحی که تبریزیا خیلی دوس دارن و...

همینکه میخواستم حرفمو ادامه بدم امیر دستشو بالا برد که خفه شدم بعدا خودش ادامه

داد

_بسه بسه اومدیم اینجا قدم بزنینم نه اینکه به اراجیف تو گوش کنیم

خشکم زد و اااامن فقط گفتم که بدونن کدوم جهنم دره ای هستن ، دست راستش رو کرد تو

جیبش وبه قدم زدن ادامه داد منم که با کمی فاصله پشتشون قدم میزدم که گوشیم زنگ

خورد با دیدن اسم چشمام برق زد



_سلاااام پسر عمه گلم

_به به سلام به روی ماهت خااانووووم چه خبرا؟؟

_سلامتی کجایی

_اول شما بگو کجایی؟

_تبریز



برگشتم محمد حسین بود دلم برایش خیلی تنگ شده بود از من ۳ سال کوچیک بود ولی
هیكل ورزیدش بزرگ نشونش میداد

_کوچلو پیر بغلم

همینکه حرفش تموم شد خودمو انداختم بغلش، محمد همیشه مثل داداشم بود تو
اغوشش آرامش بود

از خودش جدا کردو شالمو کشید جلو

_کوچلو دیگه نبینم شالت رفته پشت

_چشششتم عزیزم



امیر و علی داشتن با دهنای باز بهمون نگاه میکردن
_بیا میخوام با پسرای دوست بابا اشناات کنم

چنددقدم رفتیم جلو

_خوب امیر و علی

به محمد اشاره کردم و ادامه دادم



_ایشون سید محمد حسین حسینی پسر عمه بنده

به امیر عطا اشاره کردم

_ایشونم سرگرد امیر عطا بزرگمهر

باهم دست دادن به علی اشاره کردم

_داداش بنده دکتر امیر علی بزرگمهر

محمد: خوشبختم



امیر: همچنین

علی: همچنین

محمد: خوب چطوره مهمون من بریم قلیون

امیر: داداش دمت گرم بریم

از این زود صمیمی شدن امیر تعجب کرد رفتیم یکی از قهوه خونه ها ، روی تخت نشستیم
من تفریحی قلیون میکشیدم زیاد اهلش نبودم

بعد چند دقیقه قلیونارو با چایی و باقلوا آوردن گوشیه محمد زنگ خورد به خاطر همین رفت
بیرون تا بیاد



علی وامیر هرکدومشون یکی دستشو گرفته بودن منم بیکار نشسته بودن.

مدتهااا گذشت این امیر دست از قلیون نکشید به طرفش خیز برداشتم که نی قلیونو
ازش بگیرم ولی مچ دستمو گرفت

_بابا چرا اعصابانی میشی بده دیگه اه

_چی زر زدی



وای خوب تو فامیل شما دخترا قلیون نمیکشن؟؟

تو فامیل ما دختر بی حیا نداریم برو بشین سر جات

دلم بدجوردمیخواست بخاطر اون خودمو کمی لوس کردم

امیبیر تولو خدا بده دیگه چی میشه ???

چشماش لحظه ای برق زد ولی اخماش هنوزم جاش بود خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد
نفساش به صورتم میخورد



_دختر خوب، هیچ دختری قلیون سیگار یا... نمیکشه پوستت خراب میشه

از لحن ارومش خوشم اومد بخاطر اون گفتم

_چشم

_افرین

مچ دستمو از حصار دستش آزاد کردم و عقب کشیدم



زود حرفشو قطع کردم

_ تو دوست دخترداری؟؟

بااین حرفم علی زد زیر خنده وامیرم ریز ریز میخندید

_ یا امام زمان چی میگی تو دختر

_ خوب چیکار کنم تو نگفتی منم حدس زدم



_میگم به کسی نگو ها|||

کنجکاو شدم کمی به جلو رفتم

_نه نمی گم

_خوب قضیه اینکه تو دانشگاه یه پسره اومده خاطرخواه فاطمی شده الانم میگه راضیش کنم
بیان خواستگاری

_جون من؟



_اره خودمشم ام... فکر کنم فاطمی هم دوس داره

_والای دختر خجالتیمون عاشق شده بابا ایول

_این پسره دست بردار نیست

_خوب شماره عمه رو بده

_پسره میگه باید اول جوابو از فاطمی بگیره بعد خانواده هارو در میون بزاره



_باریک ا.... عاقله خوب کاری میکنه افرین

امیر: مبارکه

_مرسی

چند دقیقه ای میگذره که سه تاشون گرم صحبتن منم اینجا حوصله ام سر رفت اخمامو
توهم کشیدمو صورتمو ناراحت کردم



_بابا بسه من حوصلم سرفرت اه چقدر حرف میزنین منم اینجام نداشتین قلیونم بکشیم
الانم اینجا پوکیدم

محمد: ای بابا خواهری چرا ناراحتی الان میبرمت رستوران یه شام توپ همگی بخوریم

خودمو پرت کردم بغلش و از صورتش دوتا ماچ ابدارم کردن

امیر: دیگه دخترامون حیا هم ندارن هرکی از راه میرسه می بوسن قلیون میکشن سیگار
میکشن

به من اشاره کرد وادامه داد :

اینطوری لباس میپوشن که نپوشن صلاحه برا مردا عشوه میریزن



دوباره بهم اشاره کرد

وگفت: نامحرمارو بغل میکنن ومیبوسن واقعا که شرم نمی کنن

با هر کلمه ای که میگفت گذشته ها مثل فیلم جلو چشم میومدن جای کمربندها وسیلی های اقا جون دوباره شروع کرد به درد کردن جای سیلی داشت میسوخت با حرفاش یاد کمر بند اقا جون افتادم که بی رحمانه روی بدن ظریفم مینشت زخم هایی که روی قلبم دوباره حس میکردم سر باز کردن ودارن میسوزن .

علی ومحمد با چشمای ناراحت داشتن نگاه میکردن

بغضی که تو گلوم بود اجازه نمیداد چیزی بگم از خودم از معصومیتم دفاع کنم حس میکردم هوا کمه اکسیژنی وجود نداره نمی تونستم نفس بکشم



دوباره ادامه داد: هه این مشخصاتی رو که گفتم برام یکی رو به یاد میاره، ام.. کی بود اها
دوتا دستاشو بالا بردو بهم اشاره کرد

_ خانم دکتر آیناز زرین

بعد شروع کرد به خندیدن
کلید ماشین و برداشتمو کفشامو پوشیدم، دیگه اونجا موندن رو جایز ندونستم و به طرف در
با تمام سرعتم دویدم
بعد اینکه سوار ماشین شدم اجازه دادم بغضم سرباز کنه اشکام با تمام قدرت صورتم رو
خیس کرده بود چشم هام تار میدید ولی بازم رانندگی میکردم اصلا نمی دونم دارم کجا
میرم یه جا پارک کردم وظبتمو روشن کردم

اشکام خشک نمیشد

فهمیدم عاشقی دروغه به سرم میزاشتی

دستات تو دست من دلتو کجا میزاشتی

اصلا باورش سخته اون لعنتی که میگفت دنیاش جمع هرشب قبل خواب خودش میگفت

روی چشاش جمع

لعنتی مگه ندیدی اشکو تو چشمام تو راهتو کشیدی رفتی دیگه نمی کشم تو با صدنفردیگه

خاطره ساختی

تامن یه دیوونه بشم

تامن یه دیوونه بشم

ظبتو خاموش کردم به اطرافم نگاه کردم نزدیکی کوه عون بن علی بودم

جلوی ورودیه نگه داشتم هر وقت حالم خراب باشه میام کوه باید جای بلندی باشه که بتونم

خوب نفس بکشم

از ماشین پیاده شدم و کفشای اسپرتمو پام کردم

همینکه میرفتم به طرف کوه یکی از پشت صدام کرد

_خانم



بله

کجا؟ بفرمایید خانم، اینجا شبا خطرناکه

ببینید اقا هر چی بشه عهده خودم خواهمش میکنم، زود برمیگردم

کمی مکث کرد ولی وقتی حالو روزم رو دید عقب گرد کردو رفت .

با حرفای امیر روزای بد زندگیم رو به یاداوردم بعدمرگ بابا سه ماه طول کشید که به خودم پیام به زندگی عادیام بدم ؛

اقاجونم برام هی خواستگار جور میکرد منم به همشون جواب رد میدادم که اخرش کتکم میزدمامانم حال روز خوبی نداشت وقتی فهمیدن میخوام برم تهران بهم توهمت زدن، خوشحال بودم که بابام بهم اعتماد داشت حتی میخواست برادامه تحصیل منو به المان بفرسته ولی بازم اقاجونم مخالفت کرد ، حرفاشون واقعا خیلی دردناک بود برا منیکه تا این سنم با ابروزندگی کردم

[۱۸:۳۴

کتی که تو دستم بودو پوشیدمو به راهم ادامه دادم



امیر عطا

همه زندگی ایناز رو محمد تعریف کرد هنوز باورم نمی شه من هچنین غلطی رو کرده باشم
هرسه تامون کلافه بودیم ؛

هر لحظه که صورت معصومش میومد جلو چشمم انگار دنیا اوار میشد روسرم من
چرا اینطور شدم ، اخلاقم گند شده اصلا نمی دونم چرا اعصابانی شدم ، وقتی ایناز محمد رو
بوس کرد علی اصلا باهام حرف نمی زد محمدم جوری باهام حرف میزد که از صدتا فش
بدتر بود محمد حسین ماشینو داده بود که بریم خونه تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد

_ الو محمد

_ سلام

_ سلام داداش چیشد



_والاه از فاطمی پرسیدم گفت دلش بگیریه میره کوه

_کوه؟ الان؟؟ شب؟؟

_اره ایناز شب و روز نمی دونه کله شقه، من میرم یه نگاه کنم

_نه داداش بزار من برم، می خوام باهش حرف بزنم

_باشه مراقب باش



_اوکی شب خوش

_شب خوش

_علی من میرم کوه توهم می برم خونه

_لازم نکرده، انگار حرفات نصفه مونده برو اونام بگو فردا جسدشو پیدا کنیم

_اه بس کن بابا، دیگه چیکار کنم اخه



_هیچی، زود قضاوت کن باز دل همرو بشکن، اخه این دختره چیکار کرده بهت؟؟ نه
میخوام بدونم چیکار کرده؟؟

_بخدا خودمم نمی دونم، اصلا وقتی لباساش ناجوره اونطوری بغل میکنه بوسش میکنه
اعصابم خورد میشه

_بس من فقط میتونم بگم خدا به زن داداشم کمک کنه

جلوی در نگه داشتم



_ برو بابا، زن داداشت از خداهش باشه که مردی مثله من شوهرشم

_ بله

_ برو پایین به خاله اینام یه چیزی بگو

_ اوکی

از ماشین پیاده شد منم باکمک تابلوهای راهنما به طرف عون بن علی رفتم

آیناز

بلاخره بعد چندساعت تونستم به بالای کوه برسم شهر از بالا خیلییی عالییی بود،
همینکه میخواستم هندزفریمو بزارم تو گوشم صدای قدمهایی رو از پشت شنیدم

برگشتم عقب یه پسر تقریباً همسنم داشت میومد، از راه رفتنش معلوم بود که مسته بد
جور ترسیدم خواستم قدم بردارم برم پایین که مچ دستم رو گرفت



_به به چقدر نازیبیی تو

شروع کردم به جیغ کشیدم
دستشو گذاشت روی دهنم و کوبید به سنگی که پشت سرم بود

منم یه گاز از دستش گرفتم
که اعصابانی شد، چنان خوابوند تو گوشم که حس کردم پرده گوشم پاره شد یه لگد واز
شیکمم زد از درد کم مونده بود پس بیوفتم از پشت موهامو گرفت، با دست دیگش باز
سیلی زد دیگه اونقدر کتکم زد که حال نداشتم گریه کنم برا دردام اون بدون اینکه رحم کنه
دوباره به پلوم لگد زد

امیر عطا



حس بدی داشتم، توکوه میدوییدم نمی دونم چرا فقط دلم میخواست زود برسم؛ تقریباً به تپه کوه رسیده بودم که حس کردم کسی داره جیغ میزنه قدمام رو تند تر کردم با چیزی که دیدم خون به مغزم نرسید، یه پسر جوون داشت اینازرو میزد دوییدم طرفشو از یقه پسره گرفتم وبه صورتش چند تا مشت محکم زدم، پامو گذاشتم روکف دستش هرچقدر قدرت داشتم فشار دادم پسره داشت اه وناله میکرد بوی مشروبی که خورده بود داشت حالم رو خراب میکرد به ایناز نگاه کردم وضعشو که دیدم بیشتر عصبانی شدم دوباره شروع کردم به زدن؛

حق های ایناز به گوشم میرسید ولی من بازم اهمیت ندادمو کتکش می زدم دیگه دیدم پسره از حال رفت اون رو کنار کشیدمو خودم رو به ایناز رسوندم، اشکاش تموم صورتش رو خیس کرده بود بدون دلیل این دختر توبغلیوتو اغوش کشیدم، تو گوشش زمزمه کردم

_منو ببخش، منو ببخش که دلتو شکستم

دستمو روسرش گذاشتمو اروم نوازش کردم

ادامه دادم



_اروم باش کوچلو، اروم باش من کنارتم تا من هستم کسی نمی تونه بهت آسیب برسونه

خواست از بغلم بیاد بیرون قفل دستامو دور کمرش سفت تر کردم، من نمی خواستم از
خودم جداش کنم

با گریه گفت

_ولم کن تو.... توهم بی رحمی

_من معذرت میخوام، غلط کردم اصلا از این به بعد هر چی تو بگی



از خودم جداش کردم و صورتشو با دستام قاب کردم و بعد گفتم

_دیگه نیبم این چشای ناز بارونی باشه، باشه؟؟

بدون اینکه منتظر جواب باشم باز تو اغوشم کشیدم، بهم آرامش خاصی میداد به شهر نگاه کردم اونم اروم بود مثل من، که الان با بغل کردن این کوچلو اروم بودم

_کوچلو پاشو بریم الان نگران میشن

از زمین بلند شد منم بلند شدم، هر دو خاک های روی لباسمون رو تگون دادیم،



ایناز خواست جلو بره که دستشو گرفتم

_ولم کن

_خطرناکه، دیگه نبینم شب اومدی کوه

چشمم به شالی که روی شونه هاش بود افتاد عصبانی شدم

_شالت رو سرت کن

میدونستم داره حرص میخوره ولی اصلا دوست نداشتم اون موهای فرفری خوشحالتش رو
کسی ببینه دست تو دست هم اروم اروم رفتیم پایین



دیگه هیچ قدرتی تو پاهام نبود اخر به پایین کوه رسیدیم

_من با ماشین خودم میام

_نخیر تنها اجازه نمی دم

_مگه من اجازه گرفتم

_ببین کوچلو برو بشین تو ماشین ، ماشینت رو میدم نگهبان نگه داره فردا میایم برمیداریم



_کوچلو عمته

_باشه برو بشین

رفت تو ماشین نشست منم به طرف نگهبانی رفتم

_سلام پدر جان

_سلام پسرم تو کجا رفتی شبی، شبی خطرناکه به مه منم نگفتی



_ام چيزه حاج اقا اها زنم اومده بود اينجا

_اون خانم زن تو بود؟؟

_بله

_هيچ حالو روز خوبي نداشت

_بله ، خوب حاجی اين کيليد ماشين زنم ما می تونيم فردا بيايم برداريم؟؟

_اره برو خيالت راحت پسر



_ ممنون خدا حافظا

_ خدانگهدارت پسرم

سوار ماشین شدم

_ از کی من شدم زنت

شنیده؟

_ بمیرم نمی گیرمت خیالت راحت باشه



_والاه من خودم رو دوست دارم ، جونمم از زمین پیدا نکردم که پیام زن تو بشم اولین روز
زندگیمون سخته ام میدی

سعی کردم جوابش رو ندم سرش رو پشتیه صندلی گذاشتو چشماش رو بست، منم چشم
به خیابون تاریک و آرام دوختم .

بعد ۳۰ دقیقه رسیدیم خونه، علی اس داده بود که همه خوابن برگشتم به طرف تا ایناز بگم
پیاده شه ، ولی دیدم خوابیده ماشین رو پارک کردم رفتم سراغ ایناز یه دستم رو زیر زانوش
دیگری رو زیر کمرش گذاشتمو بلند کردم در ماشینو باپام بستم به طرف در رفتم، چون علی
بیدار بود با دستم اروم کوبیدم به در بعد چند دقیقه اومد

_سلام



_سلام خوابه؟؟ ببرش اتاقس

_اره به خاله چی گفتی؟؟

_والاه نمی دونم هر چی به ذهنم رسید به زبون اوردم

_شک که نکردن؟؟

_نه ، چرا روی ایناز خاکیه

_مفصله بعدا توضیح میدم، الان بالا سرش حرف ننزیم



_باشه شب خوش

_شب خوش

به طرف پله ها رفتم به صورت بی رنگو چشای پف کردش نگاه کردم به خودم بیشتر فشردم
در نیمه بازو با پام باز کردم

اینازو گذاشتم رو تخت کفشاشو با شالش در اوردم

پتوشو روش کشیدم موهایی که روی صورتش بودو پشت گوشش فرستادم از اتاق اومدم
بیرون و به اتاق خودم رفتم بدون اینکه لباس عوض کنم خودمو انداختم رو تخت

همش تقصیر من بود من کاری کردم که بره به اون کوه لعنتی اگه ۵ دقیقه دیر تر میرسیدم
اووف نمی خوام حتی فکر کنم برا اون اتفاق اخه من چرا اعصابانی شدم خوب خواهرم یا زنم
که نیست چرا دارم حرص میخورم

با سوالات زیادی که تو سرم بود به خواب رفتم

ایناز



با نور شدیدی که به چشمم می خورد از خواب بیدار شدم، سرم بد جور درد میکرد چشمام رو نمی تونستم باز به کنم؛ ساعت نگاه کردم ۶ صبح بود از رو تخت بلندشدم و به دستشویی رفتم تو اینه به چشمای قرمز نگاه کردم اصلا امروز حال نداشتم، از دستشویی اومدم بیرون و رفتم پذیرایی هیچ کس بیدار نبود منم رفتم روی مبل نشستم و سرم رو گذاشتم پشتیه مبل؛ چشمام روهم بستم چند دقیقه اینطوری نشسته بودم که حس کردم کسی بالا سرمه و داره نگاهم میکنه،

چشمام رو که باز کردم امیر رو دیدم، با لباس نظامی جلوم وایستاده بود

_ سلام، سرت درد میکنه؟



_ اووووف ارهههه خلییییی

ازپشتش قرص و یه لیوان اب در آورد

_ بیا بخور، سر دردت درست بشه

_ ایییش نمی خوام یه چیزه دیگه میدی میمیرم

_ بگیر بخور



از دستش گرفتمو خوردم

_ افرین دخترخوب، من ميرم ستاد فعلا

_ صبحونه؟؟

_ نمی خورم

_ بای میمون



برگشت تیز نگام کرد که گفتم

_اخ خدااااا سرم

یه لبخند زدو رفت، منم رفتم اتاقمو خوابیدم

[۰۰:۱۵

سرو صدا باعث شد که از خواب بیدار بشم،

موهام رو سرسری با کش بستم ودراتاق روباز کردم، باید میفهمیدم هیچ کس نمی تونه به
جز یسنا سکوت سنگین خونه روبشکنه، یسنا داشت با علی حرف میزد

واصلا حواسش به من نبود

_سلااااام



به طرفم برگشتن ویسنا خودشو محکم پرت کرد بغلم

_واای سلااام دخترخاله خل و دیوونم

_بامن درست صحبت کن

_ایییش



به اطراف نگاه کردم علی نبود

_خووووب یسی

خاااانووووم چه خبر از این

طرفا

_خوووب دیگه ، اومدم به خاله کمک کنم

_منم که خرم، بچه این راه هایی که میری من اسفالت کردم

_جاان باریک ا.... شمام بس شیطونی میکردی

_ایش از الان بگم، از دخترا بد جووووور بدشون میاد حالا این علی خوبه با امیر حتی حرفم

نزن که سگه



_اوه اوه، باشه اوکی

_افرین

_اییش برو موهات رو درست کن یه ابی به صورتت بزن، هرکی تورو بگیره وقتی از خواب پامیشی به خودش لعنت میفرسته که چنین زنی گرفته

_اووووف اه چقدر حرف میزنی، من خیلیم خوشگلم برو پایین

به طرف پله ها باهم رفتیم تو آخرین پله در بیرون باز شد وامیر اومد تو



به یسنا نگاه کردم بدبخت دهنش باز مونده بود

_بابا ببند اونو هرکی ندونه فکر میکنه پسر خوشگل ندیدی

_خوب ندیدم دیگه

امیر: سلام سلام

از صورتش معلوم بود که حالش خوبه

یسنا: سلام



من: سلام

امير: چطوری انی؟؟

_ممنون مرسی

امير: ايناز جان معرفی نمی کنی

آيناز جاااااان؟؟ اوهو

_يسنا محمودی دختر خاله ام



_ خوشبختم یسنا خانم

من: ایشونم سرگرد امیر عطا بزرگمهر میمون ماوالبته کوه غرورمون

همینوکه گفتم یسنا زد

زیرخنده امیرم باچشای سرخ و صورت قرمز بهم نگاه کرد ،
دیدم یکم دیگه هم اینجا باشم منو میکشه دست یسنارو گرفتمو به طرف پذیرایی رفتم .، به
همه سلام کردیم و سرسفره نشستیم .

یسنا دختر خاله ام هست ۱۸ سال داره ، پدرش چندتا آتلیه عکاسی داره ومامانشم خانه
داره .

امروز با کل کل وشوخی های منو امیر به پایان رسید، لیوان اب واز روی میز برداشتمو به
اتاقم رفتم همینکه سرمو گذاشتم روبالشت خوابم برد.



باصدای تلفن از خواب بیدار شدم کش وقوسی به بدنم دادم یه هفته از اومدنم به تبریز میگذره ؛

بلند شدم والارم گوشیمو خاموش کردم ورفتم دستشویی، دیگه از اون روز کذایی یه هفته میگذره امیر باهام خیلی مهربونه البته حرصم روهم درمیاره .

توآینه به چشمای پف کردم نگاه کردم ، اب به صورتم زدمو بیرون اومدم همینکه درو باز کردم صورت برزخیه امیرو دیدم

_ مگه داری حموم میکنی نیم ساعت اونجایی بیا بیرون ببینم اه

والا باز که این روانی شده بعد اینکه امیررفت دستشوئی منم رفتم پذیرایی همه بیدار شده بودن منو علی وامیر صبحونه نخورده بودیم رفتم تو اشپزخونه مامان داشت اب پرتقال درست می کرد



_سلام مامان

_سلام دخترم

بعد چند دقیقه امیرو علی هم اومد
با مامان سلامو احوال پرسى کردن ونشستن سره سفره

_آیناز پس فردا برای فاطمی خواستگار میاد

_والای مامان مبارکه

_یدونه تو موندی، اخر سر میتزشی میمونی دستمون



امیر و علی داشتن ریز ریز میخندیدن، مامان همینکه از اشپزخونه رفت بیرون دوتاشونم
بلند بلند خندیدن

امیر: وای وای علی من میگم این چندروز بد جور بوی ترشیدگی میاد نگو اون بو از ایناز میاد

_کوفت رو اب بخندی

قاشق مر بارو گذاشتم تو ظرفشو اومدم بیرون،

باشه اقا امیر بچرخ تا بچرخیم ببین چیکار میکنم بهت پرووو



[۰۰:۲۳]

ناهارو خوردیم ومن فقط تو فکر این بودم که چطور حرص امیرو در بیارم؛ با فکری که به
سرم زد از خوشحالی کم مونده بوداز هوش برم،
زود رفتم کنار علی نشستم

_چطوری؟

_مرسی توچطوری؟؟

_منم خوبم می گم که علی ام.... چیزه

_راحت باش



_ چیزی... چطور میخوابین؟؟

_ جان

_ ام... یعنی خوابتون سنگینه؟

_ من که خوابم سنگین، ولی امیر کسی کنارش راه بره میفهمه



اووووکارم سخت تر شد ولی برا همه دردا یه درمون هست!

_ چرا پرسیدی؟

_ هیچی همینطور

بلند شدم رفتم اشپز خونه و تموم قرصارو ریختم روی اپن، صدای امیر تا اینجا میومد
گوشامو تیز کردم

_ چشم جناب سرهنگ، من فردا ساعت ۹ صبح میام بله قربان، خواهش میکنم شبتون
بخیر



اخی نمی دونه چه اشی بر اش بخت، م بله اقا امیر شما متاسفانه نمی تونید فردا برید ستاد

از میون قرص ها؛ قرص خواب رو برداشتمو گذاشتم تو جیبم

رفتم به پذیرایی و کنترل رو برداشتم وکانالارو عوض کردم اه یدونه برنامه درست حسابی
ندارن؛ به ساعت نگاه کردم ۸شب بود اوووف خدا من پوسیدم، با صدای علی به خودم
اومدم

_امیر بیا اینجا اینو ببین



_برم اب بخورم بیام

فکر کنم باید الان شروع کنم به عملی کردن نقشه ام

_امیر چرا زحمت می کشی، بیا بشین ببین علی چی میگه من برم برات اب بیارم، خودمم
کار دارم

_زحمت میشه اخه

_ای بابا این چه حرفیه، من میارم



_ممنون

اخی بچه ام ذوق کرد مهربون رفتار کردم باهاش، لیوان رو برداشتمو توش اب سرد ریختم
یکی از قرصارو له کردم، ریختم تو لیوان
و بردم دادم بهش.

_دستت درد نکنه

_نوش جان

لیوان رو از دستم گرفت، همش رو سر کشید، اخی بدبخت الان مثل خرس قطبی میخوابه
الهییییییی.



دقیقا ۲ ساعته که اب و خورده ،همش داره خمیازه میکشه

_اوف من بدجور خوابم میاد، میرم بخوابم

_وااا امیر شام نمی خوری ؟

_نه آیناز، اصلا چشمم باز نمیشه شبتون بخیر

_شب بخیر



منم یه لقمه از دلمه گرفتمو رفتم اتاقم، الارم گوشیم رو ۶ صبح کوک کردم، باید زود میخوابیدم که صبح امیرو خوشگل کنم .

صبح با صدای الارم تلفنم از خواب بیدار شدم، ساعت ۶ صبح بود به صورتم اب زدمو رفتم جلو میز ارایشم رژ ۲۴ ساعته قرررمزرز و سایه برداشتم، به اتاق امیر رفتم درو باز کردم

یا امام زمان اینکه پیرهن نپوشیده اوف خدا اینبار خودت ببخش، دیگه مجبورم درو بستم رفتم نزدیک؛ اوووو عجب بدنی داره، دستم رو جلو صورتش تکون دادم خوبه بیدار نشد در سایه رو باز کردم صورتی پررنگو زدم به چشای امیر قشنگ همه جای چشمشو کردم صورتی، وای خیییلی خنده دار بود رژ قرمزم زدم به لباش اوف جیگر اگه دختر بود عینه مامانش میشد، یه نگاه دیگه انداختم به دخترمون واز اتاق اومدم بیرون .

تقریبا ساعت ۷ بود که رفتم اتاق امیر



_امیر بلند شو پاشو دیگه، دیر میرسیا

تکون خورد وبهم نگاه کرد

_ساعت چنده

۸_

زود نشست رو تخت چشماش رو مالید، اخ اخ سایه هاش خراب شد بلند شد و رفت
دستشویی



_ام امير، نرو اونجا اون دستشویی خرابه برو پایین

سرتکون دادو از پله ها رفت پایین، علی وقتی دید اميررو خشکش زد

_امير وايستا

_علی دير کردم



_ خوب الان که ساعت ۷ صبحه دوساعت وقت داری

این چه وضعشه

_ یعنی چی؟؟

رفتم جلو دستم رو گذاشتم رو شونه امیر، صدامو نازک کردم و گفتم

_ سلاااام ببخشید دخترتون چند سالشه؟

علی بلند بلند میخندید، امیرهم با تعجب نگاه میکرد



علی با خنده گفت

_سلام خانم جان، دخترمون ۲۸ سالشه

از دماغم گرفتمو وادامه دادم

_اخ اخ میگم خدا این بوی ترشیدگی از کجا میاد، نگو دخترتون ترشیده بو از اونجا میاد

علی که از خنده پخش زمین شده بود، منم بعد این حرفم شروع کردم به خندیدن

امیر: یا امام زمان، عقلتون رو از دست دادین انگار



[۰۰:۲۶]

امیرکه رفت به طرف آینه شمعدان، زود بلند شدمو به طرف اتاقم دوییدم تو آخرین پله
بودم که صدای امیر به گوشم رسید

_|||iiiiiiiiiiiiii|||zzzzz

وارد اتاقم شدم خواستم دررو ببندم که بسته نشود، امیر اومد تو، چشمای سرخ و صورت
قرمز زرز زاون میومد من میرفتم اون یه قدم جلومن یه قدم پشت، اونقدر رفتم که خوردم
به دیوار اومد ودستاشو گذاشت رو دیوار به چشای قرمزش که نگاه می کردم، ترس به دلم
میوفتاداز میون دندون های قفل شده اش گفت



بشین رو تخت پاک کنم

با همون اخم غلیضش نشست رو تخت، چشماشو تو عرض چند دقیقه پاک کردم ولی
لباش؛ اوووف رژم ۲۴ ساعته بود .

اونقدر محکم پاک می کردم که ترسیدم یه وقت لباش کنده بشه، همینطور که پاک میکردم
مچ دستمو گرفت

بسه چرا نمی ره اخه ،اه



_ ایبیش، وایستا الان میره

بعد چند دقیقه کلا رفت ولی اطراف لباس قرمز شده بود

_ برو دستشویی، با صابون یه بار بشور کلا بره

_ بعدا حسابتو میرسم کوچلو



از اتاق رفت بیرون و من دوباره شروع کردم به خندیدن ، وای از اعصابانیت کم مونده بود
سکته کنه؛ به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۸ بود، رفتم اشپز خونه و شروع کردم به آماده
کردن صبحونه .

امیر رفته بود علی هم اتاقش بود

_سلام

_سلام خاله صبح بخیر

_صبح بخیر دخترم



_بفرمایید سر سفره ، الان میام
از اشپزخونه رفت بیرون و منم دنبال خاله رفتم بیرون

_سلام عمو صبح بخیر

_سلام دختر گلم

نشستم سرسفره زیاد میل نداشتم کمی خوردم ورفتم بالا، تو راهرو علی و دیدن



_چطورییی شلوغ؟

_مرسی

_یا هم بگیم چطوری جسور، بخدا باید خداتو شکر کنی که الان تو بیمارستان نیستی ولی خیلی باحال بودمن به این فکر میکنم که خواب امیر سبکه تو چطور تونستی ارایشش کنی؟

_شب که رفتم اب براش بیارم توش قرص خواب ریختم

_افرین خیلی باحال بود، باید صورتشو میدیدی وقتی به آینه نگاه کرد، اول تعجب بعد شد سرررخ



اره_

من میرم بیرون فعلا_

بای_

به تلفنم نگاه کردم، کسی هم نیس بهمون زنگ بزنه حالمونو بپرسه .



حوصله ام سررفته بود بلند شدم ومانتوم رو پوشیدم، خیلی وقت میشد به مامانجونم اینا
سرنزده بودم

خونه هیچ کس نبود چراغای پذیرایی و خاموش کردم از خونه اومدم بیرون، با چیزی که
دیدم پاهام سست شد وافتادم زمین

نههه امکان نداره همچین کاری و کرده باشه، نمی تونه انقدر پست باشه؛ اشکام دراومده
بود و تموم صورتمو خیس کرده بود از زمین بلند شدمو به طرف ماشین با قدمهای سستم
رفتم

[۰۰:۳۰]

امیر

از ظهر حوصله هیچی رو ندارم ، صدای هق هق هاش از گوشم نمیره از خاله برای شام
تشکر کردم از سر سفره بلند شدم به طرف اتاقم میرفتم که جلو دراتاق ایناز مکث کردم
برم تو؟ نه زشته لباسش یه وقت مناسب نباشه بد میشه ؛

فکر نکنم بدباشه با تصمیم ناگهانی دستگیره درو کشیدم پایین اول به لباساش که مناسب
بود نگاه کردم بعد رفتم تو ،

مقابل تختش زانو زدم و به دختر معصوم غرق در خواب نگاه کردم از گریه تموم ارایشش
پخش شده بود موهای بلند فرفریش روی صورتش بود

دستمو بردم موهاشو از روی صورتش کنار زدم



زیرلب زمزمه کردم

_چرا نگرانتم؟ منیکه تاحالا به زن ها نگاهم نکردم چرا دلم میخواد ساعت ها بشینم نگات کنم ؟ چیکار کردی تو با من ، با منیکه به هیچ کس ببخشید نگفت ولی تو

ببخشید خانومی

صورتمو به صورتش نزدیک کردم لبامو روی پیشونیش گذاشتم

فکر کنم تونستم قبول کنم که ایناز مثل هر دختری نیست، تونستم قبول کنم که مثل خواهرماست واین دوست داشتن خواهر و برادرانه هست.

از روی زمین بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون با آرامش خاصی که تو بدنم بود به اتاقم رفتم ، باید فردا زود از خواب بیدار میشدم از ستاد مرخصی گرفتم که ببرم ماشین اینازرو تعمیر بکنن

سرمو روی بالشت گذاشتمو بعد چند دقیقه به خواب رفتم.

باصدای الارم گوشی چشمم رو باز کردم کش وقوسی به بدنم دادمو از تخت بلند شدم خوابم میومد ولی مجبور بودم زود کارم رو انجام بدم، بعد اینکه رفتم دستشویی لباسامو



عوض کردم و رفتم اتاق ایناز، تو خواب بود با چشم اطرافو گشتم کیلید ماشین نبود رفتم جلو که دیدم روی میز مطالعه هست کیلیدو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون، رفتم پایین کسی بیدار نبود سوار ماشین که شدم هیچ جارو درست حسابی نمی دیدم چون شیشه ماشین خورد کرده بودم

بازارتا صلوات سالم رسیدم به تعمیرگاه، ماشینو تحویل دادم قرار شد دوز بعد پیام بگیرم بعد اینکه کمی وایستادم اومدم بیرونو پیاده کوچه هارو گشتم

که اخر خسته شدمو به خونه برگشتم؛ ایفونو زدم بعد چنددقیقه آیناز دررو باز کرد

_سلام

فقط سرتکون داد

_قهری باهام؟

_تو کی هستی که من باهات قهر باشم



از این حرفش حس کردم دلم شکست عصبانی شدم از مچ دستش گرفتمو به طرف خودم
برگردوندم

_چی گفتی تو؟ یه بار دیگه بگو دندونات رو خورد کنم

_اولا دستمو ول کن دوما هیچ غلطی نمی تونی بکنی
مچشو از حصار دستم ازاد کردو با قدم های محکم وپر از غرور به طرف اتاقش رفت.

ساعت ۸ شب بودمن و علی وبابا آماده جلو در وایستادیم، ولی مگه میتونن دل بکنن بلند
صدا زدم

_بابا بسته دیگه بیاین، اخه چیکار میکنین دوساعته بالا



_پسرم اروم بابا، الان دارن اونا ارایش میکنن خودشونو خوشگل می کنن

_اوو بابا حرفای جدید میشنوم خودشونو خوشگل میکنن؟؟ یعنی مامان زشتههههه؟؟

_نه خوب، اه چرا حرف درمیاری

_نه دیگهههههه گفتین تموم شد



من باید با مامان حرف بزنم

_پسر باز تو داری اذیت میکنی بابا من گناه دارم نمی خوامی که مامانت کتکم بزنه

_کتک؟؟ پدر من چرا داری بزرگ میکنی مامان که چیزی نمی گه عجب هاااا

صدای ایناز باعث شد دیگه سربه سربابا نزارم

_ببخشید از مردای گرمی که منتظر موندن



بابا بلند شد رفت اشپز خونه و علی هم رفته بود ماشین و در بیاره از حیاط، ولی من داشتم
به لباس ناجوری که ایناز تنش کرده بود نگاه می کردم

اومد از مقابلم رد شد خواست درو باز کنه ولی محکم نگه داشتم

_ این چیه تنت کردی؟

_ به تو ربطی داره؟؟

با حرکت ناگهانی که کردم جا خورد، از بازوش گرفتمو از پله ها بردم بالا



ولم کن بینم اه

خفه شو حرف نزن لباساتو عوض میکنی بعد میای وگرنه تو تنت پارش میکنم
_تو..

وقتی صورت سرخم رو دید حرفش رو قطع کرد
در اتاقو باز کردم واینارو انداختم تو

رژتو پاک میکنی، از پشت موهاتو میبندی مانتو سیاه میپوشی؛ وای به حالت اگه مانتوت
جلوش باز وکوتاه باشه اونوقت من میدونو تو



شیرفهم شد

بدون اینکه منتظر باشم جواب بده محکم درو بستم و رفتم پایین

امیر پسرم ایناز کو؟؟

_صداش کردم مامان جان، گفت که داره آماده میشه شما برین من با ایناز میام

مامانو خاله رفتن سوار ماشین شن، منم منتظر موندم تا بیاد



بعد چند دقیقه ایناز اومد پایین یه مانتو بلند تا مچ پا سیاه رنگ پوشیده بود که اندامشو خیلییی قشنگ نشون میداد موهاشو از پشت گذاشته بود تو شال رژ لبشم صورتی رنگ کرده بود

در کل خیلییی زیبا شده بود

جناب راضی هستین از لباسم؟؟

_زود باش بریم منتظرن

باهم از خونه اودیم بیرون درو قفل کردم و رفتم سوار ماشین شدم قرار بود بریم خونه اردشیر خان علی با تاکسی رفت،
ماهم حرکت کردیم.



[۰۰:۳۱]

[Forwarded from منو عاشقی]

آیناز

بعد نیم ساعت به خونه اردشیرخان رسیدیم؛ دستام یخ کرده بود به باغی که وسطش یه خونه ویلایی بزرگ بود نگاه کردم، از ۱۸ سالگی دیگه خیلی کم به این جهنم میومدم، حس کردم دستمو کسی میون دستای گرمش گرفت برگشتم عقب امیربود

_حالت خوبه؟؟

_میتروسم

فشاری به دستم دادو گفت

_من پیشتم، از هیچی نترس کوچولو



دستشو گذاشت رو کمرمو به جلو هلم داد ، با قدم های محکم به طرف در رفتم و کنار مامان ایستادم

اروم به گوشم گفتم

_آیناز

_جانم مامان

_اگه اقا چیزی گفتم جواب نده



اخم کردم به صورتش نگاه کردم

_حرف نزدم که هرچی دلشون خواسته بارم کردن

_اینار به اروا..

حرفشو قطع کردم

_به ارواح خاک بابا قسم نخووووور، صد بار گفتم



دررو زهرا(خدمتکار)باز کرد
به طرف مامان برگشت و گفت

_سلام خانم کوچیک ،خوش اومدین خانم بزرگ تو سالن منتظرتونن

وقتی منو دید تعجب کرد

_سلام خانم جان، خیلی خوش اومدین دلمون براتون تنگ شده بود



با اخم ولحن سرد گفتم

_سلام زهرا، مرسی

به خاله اینام سلام کرد ؛

هر چقدر به پذیرایی نزدیک میشدم صدای جیغ هامو التماس های مامان دوباره میشنیدم
چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم همه رفته بودن پذیرایی ،
بیشتر اخم کردم و رفتم تو، فاطمه وقتی منو دید اومد بغلم کرد

_سلام خواهرم خوش اومدی دلم برات تنگ شده بود

_سلام عزیزم، مبارک باشه اشا... خوشبخت بشی



_مرسی

فاطمه رو از خودم جدا کردم که دستی روی کمرم نشست برگشتمو با دیدن عمو کوچیکم
خوشحال شدم

_سلام عزیز عمو، خوش اومدی

منو تو اغوشش کشید



_سلام عمو مهدی دلم براتون تنگ شده بود

_قربونت برم، برو خانم بزرگ اونجا نشست

به طرفی که اشاره کرد رفتم، خانم بزرگ بلند شد وبا چشمای اشکی بهم نگاه کرد

بعد نگاه کردن منو تو اغوش کشید

_سلام به روی ماهت ،خوش اومدی عزیزم الهی قربونت برم



_سلام عزیز

به اطراف نگاه کردم عمه هامو، زن عموم و دختر عموم تو اشپز خونه کار میکردن

شوهر عمه هامم بیرون بودم.

چند دقیقه بعد همه شروع کردن حرف زدن مردها باهم خانم ها هم باهم ، عزیز اومد کنارمو دستشو گذاشت روی دستم

_خوبی دخترم کاروبارت چطوره ؟



_خوبم الحمدا... کارمم خوبه

می دونستم حرف داره، نگاهمو از صورت چروکیدش نکشیدم

بعد کمی مکث ادامه داد

_ایناز، اقا حالش خوب نیست، برو بالا اتاق کارش ببخشش بخدا یه خواب راحت نداره
هرشب، یعقوب میاد خوابش

_برم که چی؟؟ جلو همه ابرومو ببره، به خاطر کاری که نکردم کتکم بزنه



_مرگ عزیز تو کوتاه بیا، برو ببینش خواهش میکنم

به چشمای پراز اشک و غمش نگاه کردم، خودم اصلا نمی خواستم برم ولی طاقت دیدن
اشکاش رو هم ندارشتم

بلند شدم، با اجازه ای گفتم، میخواستم برم که چشمم به چشمای سبز امیر خورد، لبخند زد
و جوابشو با لبخند دادم؛ با ترس از پله ها بالا رفتم.

[۰۰:۳۱]

امیر

به رفتنش نگاه کردم با قدم های محکم و اخمی که بهش خیلی میومد راه میرفت، تقریبا
حرفاشونو شنیده بودم و اصلا حس خوبی نداشتم به بهانه دستشویی رفتم بالا به اطراف نگاه
کردم که یه اتاق درش باز بود، کمی نزدیک شدم که آیناز رو دیدم

_سلام اقا



اردشیر خان تکیه به عصاش دادو بلند شد از راه رفتنش معلوم بود که کوه غروره به دور
ایناز چرخید وگفت

_به به چه عجب تشریف آوردین به دیدنم

پشت به ایناز کردو ادامه داد

_الان آگه توهم قبول میکردی با پسرعموم ازدواج کنی بچه های قد دونیم قدی داشتی، ولی
تو هرزگی و ترجیح دادی به زندگی خوش



همینکه میخواست ادامه بده با سیلی که اردشیرخان زد حرفش رو قطع کرد

اردشیر خان اومد به طرف در خودم رتم به اتاق بغلی از لای در نگاه کردم که از پله ها رفت پایین ومن با شدت درو باز کردم وبه اتاق اردشیرخان رفتم، آیناز روی میز چرم قهوه ای رنگی که وسط اتاق بود نشسته بود، بادیدن بدنی که داشت میلرزید ترسیدم وبه طرفش رفتم جلوش زانو زدم به صورتی که اشک ها تمومشوخیس کرده بود نگاه کردم، چشماش کاسه خون بود با هق هق گفت

_خواه...خواهش میکنم بریم ن..فسم درنمیاد ترو خدا بریم

به صورتش نگاه کردم،رفته رفته کبود میشد با یه حرکت بغلش کرمو پله هارو یکی دوتا طی کردم همه داشتن هاج وواج نگاه میکردن خاله اومد طرفم

_یاامام زمان چی شد به دخترم



به صداها و ایناز گفتن هاشون توجه نکردم و ایناز رو گذاشتم تو ماشین و از باغ او مدم بیرون

_ ایناز ببین منو ، جواب بده تو رو خدا دلعتی جواب بده
اروم اروم گردنشو به طرفم برگردوند و بی جون جواب داد

_ امیر

_ جان امیر، بگو



_من دیگه خسته شدم ،دیگه نمی تونم نفس بکشم دارم دق میکنم

جیغ کشید

_میخوااااام بمیییرم

ماشینو کنار کشیدمو مثل خودش جیغ کشیدم

_تو غلط میکنی چنان میزنم تو دهنتم که دندونات خورد میشه



شروع کرد به گریه کردن اشکاییکه میریخت زجرم میداد سرشو گذاشتم روی سینم

_اروم باش ،تموم شد اروم باش کوچولو

_دلم آرامش میخواد جاییکه پراز آرامش باشه

_باشه میبرمت جاییکه آرامش داشته باشه



از خودم جداش کردم وماشین رو روشن کردم

تصمیم گرفتم ببرمش شمال، به همکارم اس دادم که ۴روز برام مرخصی بگیره،

به ایناز نگاه کردم غرق خواب بود دوباره کنار جاده نگه داشتمو از ماشین پیاده شدم، کتم رو دراوردمو به طرف ایناز رفتم در ماشینو باز کردم، کتم رو روی ایناز انداختم دوباره رفتم سوار شدمو به راه افتادیم؛

انسان چطور میتونه یه انسان رو درحالی که هیچی ازش نمیدونه تحقیر کنه ؟

هه من خودمم این کارو کردم الان دارم به اینو اون ایراد میگیرم؟

[۰۰:۴۴

آیناز

با صدای امیر از خواب بیدار شدم

_سلام خاااانوم



_سلاام ، ساعت چنده

_۴بامداد بلند شو رسیدیم

_کجا

_گفتی آرامش منم اوردمت شمال

وقتی شنیدم اورد منو شمال خودمو از خوشحالی پرت کردم تو بغلش

_والای مرسیییی



دستشو دور کمرم حلقه کرد

_کوچلو خفه شدم الان تصادف میکنیم

ازش جدا شدم

_|||امیییییر

_بلههههه



_بریم دریا

_یا امام زمان الان؟؟

_اره خیلی میچسبه

_نه الان شب خطرناکه

_اه مگه تو برگ چغندری پلیسی خدا بخواد، چیزی بشه تو مراقب میشی

_ایناز بخدا خسته ام قول میدم فردا هم ببرمت جنگل همم دریا باشه؟؟



_باشه

سرم رو به شیشه چسبوندم ولی با چیزی که به یادم اومد پریدم هوا

_امیییییر

_بلهههه

_من..... گیتارم رو میخوام، نیوردم



_ الهییییی

_ نخند بابا

_ خوب اینکه مشکلی نداره من تو ویلا دارم

_ تو؟ گیتار؟؟

_ بهم نمیداد؟

_ میاد ولی انتظار نداشتم، برام میزنی؟؟



_من به هیچ کس تا حالا گیتار نردم

_خوب برا من بزن

_باشه کوچلو

بعد چند دقیقه رسیدیم به ویلا .

ویلاشون عالی بود



_امیر

_اه باز چیه امیرامیر امیر کچلم کردی

_بروبابا اه، ما لباس نیووردیم

_من دارم توهم یکی از لباسای مامان رو بیوش

_اوف اوکی



هوا عاللییی بود به ویلا نگاه کردم مبلای راحتی سفید قهوییه ای درکل عالی بود رفتم
خودمو انداختم روی مبل ،چشمامو بستم

_اینااز

_هاان

_اولا هان نه بله ،دوما هم بیا برو اتاقت بخواب

از روی مبل بلند شدم به صورتش نگاه کردم



_امیر واقعا ممنون

_برو بخواب شبت خوش فردا میخوام ببرمت گردش

_بای

با خستگی رفتم بالا سعی میکنم امروزو فراموش کنم؛
چند تا لباس راحتی که امیر برام گذاشته بود اتاق پوشیدم
وخودمو انداختم روی تخت همینکه سرم به بالشتم رسید خوابم برد.

امیر

سرمو گذاشتم روی بالشتم گوشیمو گرفتم دستم، روشنش کردم



همینکه روشن شد دیدم ۶۰ تا تماس بی پاسخ از علی
بی خیال شدم میخواستم بزارم روی عسلی ولی زنگ دوباره زنگ زد

_جان علی

_کوفت اه کجاییین شما؟؟

_شمال ویلا، ایناز حالش خوب نبود اوردم کمی اروم بشه

_اها خاله نگران بود بخاطر اون هی زنگ زدم



_خوب خواستگاری چيشد ؟

_هيچي بعد اينكه رفتين خاله ناراحت شد خانم بزرگم با خان دعوا كرد خواستگارا اومدن
ودختر و هم دادن چون پسره ميخواه بره المان يه عروسي زود ميگيرن ميرن سر خونه
زندگيشون

_والا چه زود

_والا خانواده پسر ميگفت نامزد كنيم برن بگردن ولي خان گفت لازم نيست عروسي بكنيم
تمومشه بره



_اها اوکی بس، کاری نداری؟؟

_نه شب خوش مراقب ایناز باش

_شب خوش

گوشیرو گذاشتم روی میزو چشمامو بستم بعد فکروخیال خوابم برد

[۰۰:۵۳]

با صدای کبوترها از خواب بیدار شدم کشو قوسی به بدنم دادمو از تخت بلند شدم،

دست و صورتمو شستم واز پله ها اومدم پایین از اشپز خونه صدا میومد رفتم دیدم ایناز

داره صبحونه حاضر میکنه

_به به صبح بخیر



_سلااام امیر صبح بخیر

رفتم نزدیکش وموهاییکه روصورتش بودو پشت گوشش فرستادم نمی دونم چی شده بود
بهم دستمو دور کمرش حلقه کردم گوشش اروم گفتم

_کوچلوی خودم حالت خوبه؟؟

_نه فعلا که دارم میون دستات له میشم، من باید بپرسم که حالت خوبه یانه این چه
وضعشه ولم کن برم چای بزارم



_ من چای نمی خوام جای توهم اینجاس همیشه

_ ای بابا زده به سرت امیر ولم کن برم کار دارم اه

تقلا میکرد از بغلم بیاد بیرون ولی من قفل دستامو بیشترسفت میکردم نمی دونم چم شده بودکه دوست داشتم این کوچلو بغلم باشه

_ امیر تخم مرغهاااا سووووخت

روی گازنگاه کردم تخم مرغها سوخته بود، دستامو از روی کمرش برداشتم اونم رفت تخم مرغ هارو از روی گاز برداشت .

هنوزم باورم نمیشه من چرا اینطوری شدم؟ اصلا چرا دلم میخواد یه دختر نامحرم رو همیشه تو بغلم بگیرم به خودم دیگه دارم شک میکنم



_من یه تخم مرغ دیگه میندازم بخوریم

_باشه

تا تخم مرغها آماده بشه چند تا لقمه کره پنیرو.. خوردم

بعد صبحانه تصمیم گرفتیم بریم بازار برا اینازلباس بخریم

به ایناز نگاه کردم که از پله ها داره میاد پایین همینکه سرشو خم کرد تا از کیفش وسایل برداره یه دسته از موهاش از شال ریخت بیرون از اعصابانیت دستامو مشت کردم اون میدونه دوست ندارم موهاشو کسی ببینه با قدم هامو تند کردم رفتم طرفش موهاشو مشتتم گرفتم

_اخ اخ موهام ولم کن وحشی

دندونامو سفت روی هم فشردمو گفتم

_مگه بهت نگفتم موهاتو نزاااار بیرون گفتم یا نگفتم؟؟

_یعنی چی ول کن بینم موهامو مگه تو کی هستی اه موهای خودمه دوست دارم بزارم بیرون میخوام بپرسم تو کیه من هستی شوهرم؟؟ دوست پسرم؟؟ پدرم یاااا...



موهاشو ول کردم اون راس میگفت من کیه اون هستم که اینطوری رفتار میکنم

توی بازار از حرص کم مونده بود سخته کنم همه مردا داشتن نگاه میکردن اصلا داشتم
میمردم حتی دخترام با حسرت نگاه میکردن

_ آیناز تموم شد بریم

_ اره تموم شد بریم

اجازه ندادم هیچ کدوم از پولای لباسشو خودش بده

که اونم هی اعصابانی میشد سوار ماشین شدیم وبه طرف ویلا حرکت کردیم

_ امیر

_ بله

_ نهارو بپزیم بریم جنگل

_ باشه بریم

به خونه رسیدیم ومن رفتم تو اتاقم از حرفاییکه زده بود ناراحت بودم اخه چرا؟؟؟ اینا که
همش واقعیه

دوباره رفتم پایین ایناز داشت غذا می پخت

_ امیر من تصمیم گرفتم نهارو خونه بخوریم بعد بریم ، چون میخوام وسایل نبریم



باشه

رفتم از کمد قرص خواب اور برداشتمو با اب خوردم

امير چیزی شده؟

نه

اخه حوصله نداری



_ دارم من میرم بخوابم ناهار بیدارم میکنی

_ باشه

رفتم اتاقمو خوابیدم

آیناز

تصمیم گرفتم ماکارونی بپزم اصلا از امیر هم نپرسیدم که دوست داره نه، اووف نمی دونم
حوصله هم نداشت رفتاراش خیلیی عوض شده صبح اومد بغلم کرد دیگه از خجالت کم
مونده بود اب بشم

بعد اونم برا موهام دعوا کردیم دیگه بعد اون اخماش تو همه واصلاهم حرف نزده.

[۰۱:۱۸



توی جنگل بودیم سرمو گرفتم بالا وبه درخت های بلند نگاه کرد؛ از وقتی که ناهار خوردیم
تا الان لام تا کام باهام حرف نزده

_ایناز

_بله

_بریم دیگه چند ساعته داریم میگردیم بریم کمی ساحل برگردیم خونه

_باشه

دوباره باید همون راهیکه اومده بودیمو برگردیم اصلا توپاهام قدرت نبود.



بعد نیم ساعت راه رفتن رسیدیم به ماشین و به طرف دریا رفتیم

_اه بسه دیگههههه از وقتیکه بازار اومدیم لام تا کام حرف نزدی چته تو؟؟ خوب اگه میخوای میتونی باهام حرف بزنی

_نه چیزی نشده یعنی حرفی ندارم که بزنی

_باشه

بعد چند دقیقه به دریا رسیدیم.



صدای موجها که به گوشم رسید انگار تموم دنیارو بهم دادن به طرفش دویدم

_امیبیر گیتارم بیار

_مواظب باش میوفتی

رفتم جلو دستامو باز کردم بوی دریارو با تمام قدرت به ریه هام کشیدم

امیربا گیتار اومد



میدی من بزنم؟؟

باشه

گیتارو داد دستم

ایناز هوا داره تاریک میشه من برم چوب بیارم اتیش روشن کنم

باشه زود بیا

رفت و من گیتارو تنظیم کردم میخواستم مثل قدیما اهنگ بخونم همیشه بابام با صدام
افتخار میکرد میگفت آرامش میده



با صدای امیر به خودم اومدم

_کجا سیرمی کنی کوچولو

_کوچولو؟؟ خودتی

لبخند به روم زدو شروع کرد به اتیش درست کردن

دستاشو به هم دیگه مالیدو یه نگاه دیگه به اتیشی که روشن کرده بود کرد



_خوب اینم اتیشمون الان انی خانم برامون بخونه

_باشه

گیتارو تو دستام تنظیم کردم

بیزارم از شمال

از هرچی خاطرس

بیزارم از غمی که تودلم نشست

دلگیرم از خودم دلگیرم از همه

چون عاشقت شدم

این گریه هم غمه

خوشحالیه منو دریا ازم گرفت از دست دادمت دنیا موغم گرفت



دریا تورو گرفت دریا چشاتو برد

دنیا بودیو دنیا با تو مرد

هیچ دردی اینجوریی منو

شکست نداد دریای لعنتی

عشقمو پس نداد

بیزارم از خیال از فکرای

محال تا روز مرگم

بیزارم از شماااا

امیر هم با من خوند

نمی خوام برم اون حوالی

تو اون جاده های شمالی بگم جات خالییی

نفس میکشم

باچه بغضی قدم میزنم با چه حالییی

فقط جات خالییی

رفتیم باهم شماااا



همه چی عالییی بود
 اما میومدم جات دیگه خالی بود
 تو جاده شمال باهات قدم
 زدم با خنده رفتیمو
 با گریه اووومدم

امیر ادامه داد

کی جاتو پر کنه
 کی زندگی بشه
 کی هست که مانع
 دیونگیم بشه این
 غصه ها منو بعد از تو میکشه
 کاشکی یکی تورو برگردونه به من

نمی خوام برم اون حوالی تو اون جاده های شمالی

بگم جات خالی
 نفس میکشم با چه بغضی قدم
 میزنم با چه حالی



فقط جات خاااالیییی

(علی عبدالمالکی دریای لعنتی)

گیتارو گذاشتم کنار

امیر چشماشو بستو نفس عمیق کشید بعد گفت

_صدات خیلی اروم میکنه، مثل لالایی مادره

_اووو من فکر نمی کردم هم

چین صدای داشته باشی جناب سرگرد

_ بله بله اینطوریه



_ايبيش ما حالا يه چيزی گفتيم خودتو چرا ميگيري

_باشه باشه، شوخي کردم کوچلو

چنگ زدم به يقش ودست ديگريمو مشت کردم، جلو صورتش نگه داشتم

_اووووف صديبار گفتم به من نگو کوچلو چرا حرف تو كله ات نميره ؟



دستاشو گرفت بالا وگفت

_حرص نخور زشت میشی

سرمو برگردوندمو به افتابی نگاه کردم که داشت غروب میکرد، محیط هم کاملاً رمانتیک بود

ولی کو عشق واقعی؟؟

عشق وجود نداره عاشق واقعی هم وجود نداره همش

یه مشت اراجیفه که میگن

[۰۱:۳۶]

الان ۳ روزه که ما اومدیم اینجا،

امروز باید به خاطر کار امیر برمی گشتیم تبریز

_اینار بدودیگه



_اومدم

پله هارو دوتا سه تا پایین اومدم امیر لباساییکه خریده بودمو برد ماشین من رفتم نشستم
هوا بارونی بود

دستمو بردم طرف ضبط و روشن کرد امیرم بعد قفل کردن در اومد نشست

اهنگ ملایمی تو ماشین پخش بود

تقریباً سه ساعته که تو راهیم

تو جاده ای ارووم که هیچکس نیس بارونم به شدت داشت میبارید

بعد چند دقیقه ماشین خاموش شد

_والچیشد



_نمی‌دونم

از ماشین پیاده شدو شروع کرد به تعمیر کردن ماشین

بعد نیم ساعت اومد تو ماشین دوندوناش از شدت سرما به هم دیگه میخودن لباساش
همش خیس بود

_وای امیر الان سرما میخوری



_سردمه

از تو ساکم گرم کنم برداشتمو روش انداختم

_وایستا ببینم حوله هست موهاتو خشک کنیم، چی شد تونستی درست کنی

_ن...نه

حولمو تو ویلا جا گذاشته بودم ولباسم که دوتا بود وهیچی کنارم نداشتم

_وایستا شالمو در..



حرفم هنوز تموم نشده بود که

امیر داد زد

_اون کوفتی از سرت دریاد میکشمت شیرفهم شد؟؟

_هوووی من بچه نیستما سرم جیغ میکشی، من به خاطر خودت گفتم اصلا بمون اینجا
بمیر

حرفمو که گفتم از ماشین پیاده شدم امیرهم پیاده شد

_اه مگه دیوونه شدی بیا سوار شو



_الان اینجا وایمیستم

وماشین میاد نگه میداره منم میرم توهم بمون بمیر

_باشه از اینجا ادم نمیگذره تو وایستا تا ادم بیاد

دوباره سوار شد

والا خاک برسرت کنن، ادم اصرار میکنه چند قدم رقتم جلو منتظر ماشین موندم



الان تقریبا نیم ساعته که ایستادم پاهام از سرما بی حس شده بود صورتم هم یخ بسته بود لباسام که نگو خیس شده بود شبیه موش آب کشیده ها شده بودم،

پاهام میلرزید نمی تونستم سرپا ایستم

حالم خراب بود تا الانم ۱۰۰ بار عطسه کردم داشتم میمردم

امیر

دختره دیوونه کله شق بیشتر از یه ربع که اونجا ایستاده بود

تموم لباساش خیس بودو به تنش چسبیده بود که حرص میخوردم انگار لباس تنش نبود اصلا

فکر می کرد دنبالش میرم ومیگم

عزیبیزم نرو ترو خدا سرما میخوری؛

لرزش پاهاشو میدیدم دستاشو تو هم قفل کرده بود صورتش سفید سفید بود ازاینجا حال بدش پدیدار بود

همینکه خواستم پیاده بشم بگم بیاد بشینه سرجاش با چیزی که دیدم خون به مغزم نرسید یه دقیقه ماتم برد

زانوهایش تاخوردو بیهوش افتاد رو زمین

با تموم قدرت به طرفش دویدم



کلبو با دستم گرفتم چند بار به صورت یخ کردش زدم عینه مرده ها بود توی بغلم گرفتمو

گذاشتم صندلی عقب ماشین خودمم کنارش نشستم کت نازکی که پوشیده بودو از تنش در اوردم تو ساک دنبال مانتو گشتم ویکی در اوردم مانتوشم از تنش دراوردم
ویه مانتو دیگه تنش کردم از زیر یه تاپ دکلمه سبز پوشیده بودکه بدنشو خیلییی جذاب نشون میداد ؛

نبضشو گرفتم خیلی اروم میزد

دکمه هاشو نبستم زیپ گرم کنم باز کردم بعد دکمه هامو بدنم نسبتا گرم بود اینازو تو اغوشم گرفتمو با دست ازادم صورتشو گرفتم تو دستام

خودمم بد جور سردم بود از این جاده لعنتی حتی مگس هم نمیگذشت

چشممامو بستمو سرمو روی سر ایناز که روی سینم بود گذاشتم، فقط از خدا میخواستم
بلایی سر ایناز نیاد هر چیم باشه دستم امانته

فقط امانت؟

فقط در حد امانت برام مهمه؟؟

نمی دونم نمی دونم هر چی که هست باید سالم به شهرش برسه



چشم‌امو باز کردم وبه صورت بی رنگش نگاه کردم چند ضربه به صورتش زدم که بیدار شد

_سر..سرد..مه

سفت تو بغلم گرفتم

به گوشیم دوباره نگاه کردم انتن نداشت ،عصابم خورد بود

چند بارم پی در پی سرفه می کردم

_ایناز سرتو بزار رو پاهام

سرشو گذاشت رو پاهام بعد اینکه مطمئن شدم اطراف هیچ مردی نیست روسریشو در
آوردم دستمو روی موهاش به حالت نوازش حرکت دادم

یادم اومد شاید سرما بخوره به خاطر همین لبمو روی پیشونیش گذاشتم ،داغ داغ بود تب
داشت یعنی؟؟



_ایناز بلند شو تب داری

_حالم خوبه

بلند شدو نشست حس میکردم حالش بهتر شده ولی من از وقتیکه پیاده شد از ماشین
حال ندارمو حس میکنم دارن کتکم میزنن

_امیر حات خوبه؟؟



نه_

دستشو گذاشت رو پیشونیم

_من تب ندارم تو تب داری اقاااا

دراز کشیدم سرمو روی پاش گذاشتم

_حال ندارم قلوم میسوزه سرم داره منفجر میشه



_سرما خوردی الان ما چطور بریم تبریز??

_نمی دونم، میخوام بخوابم

دستشو روی سرم گذاشتو گفت

_باشه بخواب

چشمامو بستم خوابم میمومد وزود به خواب رفتم

[۰۱:۴۸



حس کردم کسی سرمو گذاشت روی صندلی همینکه چشمامو باز کردم آیناز در ماشینو بستو به یه طرف دوید، زود بلند شدم

این دختر بدون روسری کجا داره میره؟

از ماشین پیاده شدم داشت بارون میبارید ولی نم نم دیدم که آیناز مقابل یه ۲۰۶ سیاه رنگ و ایستاده و داره صحبت میکنه

اگه تو اون ماشین مردباشه چی؟ میکشمش

یه نگاه به ماشین. ویه نگاه به آیناز کردم که موهاشو باد داشت تکون میداد دستمو مشت کردم رفتم به طرفش و از بازوش گرفتم یه نگاه عصبی بهش انداختم ووقتی به ماشین نگاه کردم دود از سرم دراومد،^۳ تا پسر جوون که از تیپ ومدلشون معلوم بود چی هستن

به آیناز نگاه کردم دکمه ها باااز

که کم موندن بود دیوونه بشم



_تو اینجا چه غلطی میکنی با این شکل و شمایل

_ام چیزه من میخواستم از اقایون کمک بخوام

داد زدم سرش

_تو غلط کردی

پسر: خانوووومیییی من فکر میکردم تنهایی



یه لبخند هیزم زد که دستمو انداختم یقشو از ماشین کشیدم بیرون ، کنار لبش یه مشت
زدم

_||||| امیر اروم باش

برگشتم به طرف ایناز
و از میون دندونهای قفل شدم
گفتم

_تو یکی خفه شو با توهم کار دارم



پسر: هیییییی اقا ما خواستیم کمک کنیم

دستمو پس زدو به دوستش گفت

_بزن بریم

_دلعتی چرا به زنم میگی خاااانووومیییی

_برو بابا



همینو گفتنو رفتن

ولی من هنوزم تو شک بودم

دلعتنی چرا به زممم میگی

خانوومییی؟؟

به ایناز نگاه کردم اونم تو شک بود یعنی کلا سوتی دادم

_برو بتمرگ سرجات

_ببین چی میگم اولاً درست صحبت کن با من، دوماً لازم نبود بیای اینجا خودتو نشون بدی، بابا دیوونه چرا نذاشتی کمک کنن اه الان باید اینجا باشیم؟ نه چراغ هس نه ادم نه انتن
گوشی



_میومدی مثل ادم تقاضای کمک میکردی این چه وضعشه

به خودش نگاه کرد و زود مانتو شو با دستاش گرفت

_چشاتو درویش کن چرا نگا میکنی؟

_برو بشین جات زود باش

رفت نشست تو ماشین

منم دنبالش نشستم



الان دقیقا ۳ ساعته که اینجاییم کم کم دیگه خسته شدم حالو روزمن اصلا تعریف نداشت

از اینه به چشمم نور خورد که زود پیاده شدم

رفتم جلو دست تکون دادم یه مزدا ۳ بو د اومد نگه داشت جلو یه پسر جوون و خانم بود تو ماشین

_سلام شرمنده ما ماشینمون خراب شده، زنم سه ماهه حامله اس میتونین کمک کنید

الان چند ساعته که اینجاییم وزنم حالش خوب نیس

_باشه من بلام ماشینتونو درست میکنم

_ممنون



زن: ماشینتون الان سرده به خانمتون بگین بیاد تو ماشینمون بشینه

اخ عجب من غلطی کردم یه لبخند مسخره زدمو رفتم به طرف ماشین دروباز کردم

_ ایناز من یه کاری کردم

_ چیکار کردی باز ؟

_ گفتم زنم سه ماهه حاملس



_جان؟

به شیکمش نگاه کردو گفت

_ به نظرت کجای من به سه ماهه حامله ها شبیه؟؟

_ نمی دونم گفتم که کمکمون کنن الان زن میگه بیاد ماشین ما

_ وای امیر اه تو چیکار کردی من الان شیکم از کجا پیدا

کنم برا خودم



_از لباسات بزار تو شیکمت
اون مانتو گشاد تو هم بپوش

_اوف امیر درده سری هالال

_بابا زود باش الان شوهرش میاد

پیاده شدو برا خودش شکم درست کرد و مانتو گشاد پوشید

_چقدر بهت میاد کوچلو



_زهر مار

وقتی مرد اومد با ایناز سلام کردو اومد کنارم اینازم رفت نشست توی ماشین

ایناز

از دست امیر دستمو گذاشتم زیر شیکمم دلم ضعف رفت با فکر این که یه روز حامله بشم

_سلام

_سلام عزیزم ،مریم هستم گلم

_خوشبختم مریم جان ایناز هستم



_ الهیی بگو چرا اقات این همه نگران تو وبچه بوده ماشاا... چقدر ماهی تو

_ ممنون لطف دارین

سفت دستمو دور شیکمم حلقه کردم که دست به شیکمم نزنه، به امیرو اقا نگاه کردم
داشتن باهم ماشینو درست میکردن

[۰۳:۲۳

بعد نیم ساعت ماشین درست شدو ماهم رفتیم سوار ماشین شدیم

_ اخ خدا شکرت که تموم شد

_ فقط میخوام بریم برسیم تبریز یعنی دیگه دارم میمیرم

_ بچه داره سنگینی میکنه؟؟



_ ارههههه مسخره

زنش از همه چیز پرسید چند ماهشه کدوم بیمارستان به دنیا میاری دختر باشه اسمشو چی
میزاری پسر باشه چی میزاری اسم شوهرت چیه اسم دکترا چیه شغل شوهرت و. یعنی
دیگه کچل شدم

_ حالا تو چی جواب

میدادی؟؟

_ هیچی گفتم پسر باشه امیرحافظ یا هم ارمان میزارم اسمشو دختر باشه آوا اسم بیمارستانو
هم گفتم اسم یکی از همکارام که زنان زایمان رو هم گفتم اسم تو هم گفتم میدونی شغل تو
چی گفتم

_ چی گفتی؟؟

خندید



_وا چرا میخندی خوب میگفتی سرگرده

_اییش نکبت گفتم ابدارچیه شووورم

برگشت به طرفم وگفت

_واقعا ممنون اخه کجایی تیپ من شبیه ابدارچیه هاان اصلا واقعا جواب مسخرس اون زن
یعنی انقدر گیجه که با ماشین مدل بالا باور کنه که من ابدارچیم

_اقا ما دروغ حرف بزیم درست حسابی حرف میزنیم اول به همه چیز فکر میکنیم بعد
میگیم گفتم براداشمه ماشین ما تو فقر داریم دستوپنجه نرم میکنی

_خوب اونو گفتم تیپم چی قیافه دختر کشم چیبییی؟؟ اینام ماله داداشته؟؟



_ زارارت جناب ترمز دستيو بکش با هم بریم، اخ اخ یکی سقفو بگیریه الان میریزه سرمون
 اخه کجای تو دختر کشه نه من میخوام بدونم دختر کش؟ هه من والاه خودمو این همه
 تعریف نمی کنم

_ اخه جایی نداری تعریف کنی

_ خفه امبیر تا به تبریز برسیم لام تا کام حرف نمیزنی وگرنه میزنم دندوناتو خورد میکنم

_ تو؟؟ دندونامو؟؟؟ خورد میکنی؟؟ من تورو فوت کنم میوفتی، دندونای منو میشکنی؟؟
 عجب حتما خودتو جکی جان میدونی



_ مسخره عمته ها!!!

_ کدوم عمه ام؟؟

_ مگه چند تا عمه داری؟؟

_ ۳ تا خودشم چه عمه هایی پشیمون میکنن هرچاکه بریم

_ عمه های من یکی یدونه هستن جناب میبینی که دورم میگرددن واقعا من عمه هامو
عموهامو خییلییی دوست دارم عزیزمم همینطور خاله هامم که خیلی دوست دارم باباجون
مامان جون عشقم



این وسط همه رو دوست دارم همه هم منو دوست دارن به جز خان اون از وقتیکه به دنیا
اومدم منو دوست نداره زن عموم حامله بود قبل از مامانم خودشم بچه اش پسر بود ۸
ماهگی مرد، مامانم حامله بود خان گفته بود این دختریو به پسر عموش میدم
که اونم مرد

_خدا بیامورزه

_ممنون اون چون نوه ی پسر نداره ماهم دوست نداره، نه منو نه سارا رو(دختره
عمو کوچیکم)

_راستی عمو بزرگتو ندیدم اون بچه نداره ؟



_ نه بابا اون هم به خاطر کار هم به خاطر خوشگذرونی کشور هارو میگرده البته کارش اینه، کنار کار عشقو حالشم میکنه ۲۵ساله که این کارو میکنه میره کشورهاو کار میکنه

_ اوکی، بس حسابی بهش خوش میگذره الان سنش چنده؟

_ ۴۵سال داره از ۲۰سالگی این کارومیکنه

_ پدر مرحومت چند سال داشت؟

_ اگه الان بود ۵۰سال داشت



_خدا رحمت کنه، پدرت خیلی کارا براکشورمون کرده فکر کن یه باند بزررگ قاچاق مواد مخدرو ورشکست بندازی اگه تله درست نمی کردن براش الان همشون مرده بودن ولی متاسفانه خیلی ماهرانه عمل کردنو خودشون فرار کردن ولی ما پی گیریم و به این زودی همشونو با دستای خودم میکشم، انتقام پدرتو وتموم کساییکه که در این راه شهید شده رو میگیرم

_هنوزم هستن؟؟

_اره اشغالا خیلییی ماهرانه عمل میکن،ن واقعا کارشون خیلی خوبه ما نمی تونیم یه سر نخ ازشون بدست بیاریم

_اشا.. که زود پیداشون میکنین هم انتقام تموم شهیدامنو میگیرین هم مانعه بدبخت کردن بچه مردم میشین



اشا...

بقیه راهو همینطور از اینجاو اونجا حرف زدیم تو راه کلی حرص دادمش تقریبا کم مونده
بود به تبریز برسیم که گوشیم زنگ خورد، وقتی اسمشو دیدم تعجب کردم خوب اینکه
سالی یه بارم بهم زنگ نمی زنه الان چرا زنگ زده؟

بلههههه خانم فهمیده با یه پسر اومدم مسافرت زنگ زده امار بگیره

سلااااام دختر خاله ی خلم

سلام، چی گفتی؟؟



_واای چقدر بی حیا شدی تو من باید دایی کمال ببینم وضعت خرااابههههه ،همش
کارتلگرامه باید پاکش کنیم

_اه اه ما غلط کردیم پرسیدیم، چیه بابا میخوام با یه پسر خوشگل ازدواج کنی یه برادر
خوشگل تراز خودشم داشته باشه من باهش ازدواج کنم

_فقط از خدا برات شفا

میخوام ،اگه کاری نداری من کپ مرگمو بزارم با اجاز

[۰۳:۲۳

تون



_ اه فقط میخوابی بابا کمی باهات حرف بزن ببین از چطور دختر خوشش میااد

[۱۳:۰۴

توی بازار منتظر بودیم تا بیان همینکه سارا منو دید بانیش باز اومد به طرفمو بغلم کرد

_ سلام به دختر عموی خودم چطوی جیگر؟؟

_ سلام انی خانم، عشقم من خوبم تو خوبی

_ توووو



_خدا روشکر

هر کس منو دید اول تعجب کردو بعدا همشون تف مالیم کردن

_والای سلام زنعمو جونم

_سلام قربونت برم دخترم

_خدا نکنه بیاین بریم، این عروس دامادمون کو من ندیدما دامادتونو عمه معصومه



_ الهی عمه فدات بشه خدا قسمت توهم بکنه عزیزم ، الان اونام میان

_ خدا نکنه عمه جان باشه بس منتظر باشیم بیان

حرفم که تموم شد دستی دور کمرم حلقه شد اول ترسیدم بعد عصبی برگشتم به طرف
شخصی که بغلم کرده ،

با دیدن محمد رضا و محمد حسین نیشم باز شد

محمد رضا: ببند نیشتو همه دارن نگات میکنن



_اخ عزيزم سلام خوبی منم خوبم

_بیا بغلم ابجی

رفتم بغلش کردم مثل همیشه خوشگلو خوشتیپ بود

_چطول مطولی دختر دایی؟؟



_فدات عزیزم تو چطوری درسا چطور پیش میره؟

_هس دیگه همش خوبن

با صدای فاطمی برگشتم به عقب عجب دختریه این رفت خونه بخت ولی بازم یاد نگرفت با
جیغ و داد اسممو تو کوچه صدا نزنه

خودشو پرت کرد بغلم

محمد رضا: تو گاو یاد نگرفتی اسم ساراو یا اینازو تو بیرون با جیغ و داد صدا نکنی؟ دعا کن
شوهرت داره میاد وگرنه حالیت می‌کردم



_بروبابا

به صورتم نگاه کردو ادامه داد

_وای چقدر خوشحالم که خواهرم اینجاست تا اینجا فقط تورو به شروین تعریف کردم

_شروین؟؟

محمد حسین: خله شوهرش دیگه



_تواولا درس صبحت کن بامن دوما یه دقیقه حواسم نبود

با صدای یه مرد صورتمو به سمت چپ برکردوندم ؛
یاجدسادات این دیگه چه جیگریه این منو فوت کنه میچسبم زمین ؛
باهم دست دادیم

_سلام ایناز خانم تعریفتونو از خانوادتون خیلی شنیدم شروین کمیلی هستم

_سلام خیلی خوشبختم آقای کمیلی منو که میشناسین آیناز زرین ، تبریک میگم اشا... به
پای هم پیر بشین



_ممنون مرسی، شروین صدا کنین

_چشم

محمدرضا: اقا دیگه بسه من میرم خانم بزرگو از ماشین بیارم شماهم یواش یواش برید

همگی یواش یواش رفتیم جلو بعدچند دقیقه خانم بزرگ هم اومد ولی به چشمام نگاه نمی کرد فهمیدم که بخاطر اون شب شرمنده هست به محمد اشاره کردم بره من از دست عزیز میچسبم رفتم دستمو دور دستش حلقه کردم

_خانم جان مبارکه داری نوهتونو میدین خونه بخت



کمی خم شدم دم گوشش اروم گفتم

_خودشم اللللمان

عزیز یه لبخند زورکی کرد

_اگه بخاطر اون شب به صورتم نگاه نمی کنی و غمگینی میخوام بدونی که من از اون روز
هیچی به یاد ندارم الان میخندی یا وسط خیابون قلقلکت بدم

یه لبخند مادرانه زد وباهم رفتیم به طرف طلا فروش

تو طلا فروش فاطمه تموم طلا هارو انداخت گردنو دستش ولی هیچ کدومو نپسندید
گوشیه عمه رحیمه ام زنگ خورد که از مغازه رفت بیرون ، بعد چند دقیقه برگشت



_ عمه فدات بشه کدومشو پسندیدی؟ اقا بود گفت برا اینازم یه سرویس بخرین

_ اقا؟ برامن، عمه جان من نمی خوام یک، دوما جلوت بچه واینستاده داری گولش میزنی

_ به ارواح خاک اقا کوچیک قسم (پدرم) اقا گفت که برات بخریم

_ ممنون من دارم نمی خوام

_ ای بابا لج نکن دیگه دختر هر کدومشو میخوای بردار



رفتم جلو ویتترین اولین سرویسی که به چشمم خوردو خیلی خوشم اومد رو برداشتم
،سنگهای قرمزی داشت در کل عالی بود اونم برام خریدن؛ برا فاطمه سرویس خرید
شروین که عالی بود

به ساعت مچیم نگاه میکنم الان ۶ساعته که داریم تو اینجا واونجا میگردیم همه لباساشونو
کفشو کیفوو... رو خریده بودن به جز فاطمی تا الان نزدیک ۳۰ لباس عروس پوشیده ولی
هیچ کدومشو نپسندیده دامادم همچنین وای اصلو تو پاهام دیگه قدرتی نمونده

محمد حسین: ایناز تو بده این وسایلارو به من، مامان صدات میکنه به عمه نجیبه نگاه
کردم که جلوی کیف وکفش فروش وایستاده
رفتم به طرفش



_جانم عمه

_عمه قربونت بره عزیزم بین این کفش برا لباسم چگونه؟؟

به کفشی که اشاره کرد نگاه کردم یه کفش پاشنه بلند سرمه ای رنگ بود که روش با دانتل کار شده بود خیلی شیک بود

_وااو عمه عالییه بیا بریم بپوش ببینم تو پات چطور وایمیسته

_باشه بریم



بعد کلی گشتن برا عروس دامادمون لباس خریدیمو همه به خونه هاشون برگشتن
به طرف مبل رفتمو خودمو انداختم روش

_اخ خدا مردم

خاله:ای وای خدا دیگه پیر شدم تو پاهام هیچ قدرتی نمونده

_ای بابا خاله این چه حرفیه تو پاهای منم دیگه قدرت نمونده داره بد جور دردمیکنه یعنی
منم پیر شدم، این که ربطی به پیری نداره

_چه بدونم والاه ولی دیگه سنی ازمون گذشته

[۱۳:۱۳]



یسنا|||

اوه اوه باشه خدانگهدارتون شلوغی نکنید رسیدین خبر بدین به امیبیر عطا|| جووونم سلام
برسون

خداحافظ

تلفنو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم

یسنا بود؟



اره_

دختر بانمکیه شیطون و خون گرم_

اره شیطونیشو نگو دیگه به لب رسونده_

خوب تو سنیه که باید شلوغی کنه توهم حنما میکردی شلوغی مگه نه؟؟_



_من تو اون سنم کارم درس خوندنو پماد زدن به زخمام بود

_پدرت چیزی نمی گفت؟؟

_پدرم همیشه کنارم بود همیشه به حرفم باور داشت ولی خوب کی میتونه روی حرف خان
حرف بزنه

_ میدونی اولین دختری هستیکه باهاش اینقدر گرم میگیرم ؟

_واقعا چه خوب توهم اولین پسری هستی که باهات گرم میگیرم البته به جز محمد حسین
ومحمد رضا



_محمد رضا؟؟؟

_پسر عمه بزرگمه يه پسر غيرتی و مغرور البته به خان خیلی شباهت داره

_چند سال داره؟؟

_۲۰

_خوبه از همه بزرگ تویی

_اره



اخرسر به تبریز رسیدیم دیگه اصلا حال نداشتم در ماشینو باز کنم
به ساعت مچیم نگاه کردم ۵ صبح بود چقدر ما الاف شدیم تو اون جاده
درو باز کردم و رفتیم تو از پله ها اومدیم بالا امیر کیف دستیمو گذاشت جلو در

_ واقعا یه مسافرت به یاد موندنی بود خیلی بهم خوش گذشت ممنون

_ اخییی امیر میدونی چرا خوش گذشت چون من تو اون مسافرت بهت افتخار دادم بیام
،بخاطر اون بهت خوشگذشته

_عجب آدمی هستی تو پرو برو بخواب شبت خوش



_ایبیش پرو عمته زشت بی ریخت

همینو که گفتم خودمو انداختم تو اتاقو در قفل کردم

_باشه باشه حالتو میگیرم

نشون میدم زشت کیه دخترا برا من له له میزنن جوجو

_اولا دیبیز سقفو بگیر ریخت



دوما جوجو خودتی میمون

با خنده گفت:

_چطور هم جوجو ام هم میمون ؟
والاه نمی دونم چطور به تو مدرک دکترا دادن

_هرهر هر خیلی خنده دار بود برو بکپ

مشتشو کوبید به درو عصبی گفت

_درس صحبت کن با من عوضی

_تو با من درست صحبت کن عوضی خودتی بیریخت

_ببین اعصاب تو ندارم برو کپ مرگ تو بزار اه

وقتی صدای قدماشو شنیدم گفتم

_اه به خودت، اه به هفت جدو ابادت اه وکوفت اه ومرض



_هووووی میشنومااااا

_بشنو مگه می ترسم ازت

_اوووف دعا کن حال ندارم وگرنه چنان ترس نشون میدادم که بهت سخته میکردی

_بروبابا

از در فاصله گرفتمو به طرف حموم رفتم به یه دوش اب گرم احتیاج داشتم



بعد یه دوش ۱۰ دقیقه ای خودمو روتخت انداختمو خوابیدم

با صدای مامان از خواب بیدار شدم

_والای جوجوی خودم اومده پاشو دختر لنگ ظهره

_اهههه ای بابا چرا بالا سرم جیغ میکشی

_اه؟ بلند شو بریم برا عروسیه فاطمی خرید کنیم



_من نمیام

_خان گفته باید بیاد

_اولا بایدی در کار نیس دوما خان غلط میکنه دستور میده

_ای وای خدا مرگم بده دختر درست صحبت کن اون بزرگتره از تو



_مامان بخدا نمی زاریا من بخوابم

_والا از ساعت ۲ شب خوابیدی دیگه

_ ۲ کی گفته ۲ خوابیدم

_امیر عطا گفت ساعت ۲ اومدیم اینازم فقط خواب بود

خیلی بد جنسی امیر

_مامان برو دست بردار اونو باز هوا برداشته از خودش داره حرف میزنه ما ساعت ۵ اومدیم

خونه من ساعت ۶ خوابم برد الانم ساعت چنده



_ایناز درست صحبت کن با امیر، الان ساعت ۱۰ صبح

از رو تخت بلند شدم

_نمیزارین که کپ مرگمونو بزاریم اه چرا نرفتی کیلینیک؟

_میخوایم بالیدا، عمه هات، زن عموت وتو بریم خرید پسره میخواد بره المان برا کار،
خودشم دیگه فکر نکنم برگرده قرار شد زود از دواج کنن برن خونه زندگیشون

با تعجب گفتم



_واچه زود، عجب بس پسره میره المان خدا بده شانس

_چی بگم والاه اشا... که خوشبخت بشن اشا... خدا قسمت تو بکنه

_اییش

_میرم پایین توهم زود بیا

_اوکی



بعد از شستن دستو صورتم به اشپز خونه رفتمو صبحونه خوردم.

بعد خوردن صبحونه حاضر شدیمو رفتیم برا خرید عروس؛ یه دسته ادم اومدن خرید
عروس
انگار لشکر کشیه

[۱۳:۲۸

توی بازار منتظر بودیم تا بیان همینکه سارا منو دید بانیش باز اومد به طرفمو بغلم کرد

_سلام به دختر عموی خودم چطوی جیگر؟؟



_سلام انی خانم، عشقم من خوبم تو خوبی

_توووپ

_خداروشکر

هر کس منو دید اول تعجب کردو بعدا همشون تف مالیم کردن

_والای سلام زنعمو جونم



_سلام قربونت برم دخترم

_خدا نکنه بیاین بریم، این عروس دامادمون کو من ندیدما دامادتونو عمه معصومه

_الهی عمه فدات بشه خدا قسمت توهم بکنه عزیزم، الان اونام میان

_خدا نکنه عمه جان باشه بس منتظر باشیم بیان



حرفم که تموم شد دستی دور کمرم حلقه شد اول ترسیدم بعد عصبی برگشتم به طرف
شخصی که بغلم کرده ،

با دیدن محمد رضا و محمد حسین نیشم باز شد

محمد رضا: ببند نیش تو همه دارن نگات میکنن

_اخ عزیزم سلام خوبی منم خوبم

_بیا بغلم ابجی



رفتم بغلش کردم مثل همیشه خوشگلو خوشتیپ بود

چطول مطولی دختر دایی؟؟

فدات عزیزم تو چطوری درسا چطور پیش میره؟

هس دیگه همش خوبن



با صدای فاطمی برگشتم به عقب عجب دختریه این رفت خونه بخت ولی بازم یاد نگرفت با
جیغ و داد اسممو تو کوچه صدا نزنه

خودشو پرت کرد بغلم

محمد رضا: تو گاو یاد نگرفتی اسم ساراو یا اینازو تو بیرون با جیغ و داد صدا نکنی؟ دعا کن
شوهرت داره میاد وگرنه حالیت می‌کردم

_بروبابا

به صورتم نگاه کردو ادامه داد

_وای چقدر خوشحالم که خواهرم اینجاست تا اینجا فقط تورو به شروین تعریف کردم



_شروین؟؟

محمد حسین: خله شوهرش دیگه

_تواولا درس صبحت کن بامن دوما یه دقیقه حواسم نبود

با صدای یه مرد صورتمو به سمت چپ برکردوندم ؛

یاجدسادات این دیگه چه جیگریه این منو فوت کنه میچسبم زمین ؛

باهم دست دادیم

_سلام ایناز خانم تعریفتونو از خانوادتون خیلی شنیدم شروین کمیلی هستم



_سلام خیلی خوشبختم اقای کمیلی منو که میشناسین آیناز زرین ، تبریک میگم اشا... به پای هم پیر بشین

_ممنون مرسی ،شروین صدا کنین

_چشم

محمدرضا :اقا دیگه بسه من میرم خانم بزرگو از ماشین بیارم شماهم یواش یواش برید



همگی یواش یواش رفتیم جلو بعدچند دقیقه خانم بزرگ هم اومد ولی به چشمام نگاه نمی
کرد فهمیدم که بخاطر اون شب شرمنده هست به محمد اشاره کردم بره من از دست عزیز
میچسبم رفتم دستمو دور دستش حلقه کردم
_خانم جان مبارکه داری نوهتونو میدین خونه بخت

کمی خم شدم دم گوشش اروم گفتم

_خودشم اللللمان

عزیز یه لبخند زورکی کرد



_اگه بخاطر اون شب به صورتم نگاه نمی کنی و غمگینی میخوام بدونی که من از اون روز
هیچی به یاد ندارم الان میخندی یا وسط خیابون قلقلکت بدم

یه لبخند مادرانه زد وباهم رفتیم به طرف طلا فروش

تو طلا فروش فاطمه تموم طلا هارو انداخت گردنو دستش ولی هیچ کدومو نپسندید
گوشیه عمه رحیمه ام زنگ خورد که از مغازه رفت بیرون ، بعد چند دقیقه برگشت

_عمه فدات بشه کدومشو پسندیدی ؟ اقا بود گفت برا اینازم یه سرویس بخرین

_اقا؟برامن، عمه جان من نمی خوام یک، دوما جلوت بچه واینستاده داری گولش میزنی

_به ارواح خاک اقا کوچیک قسم(پدرم) اقا گفت که برات بخریم



_ممنون من دارم نمی خوام

_ای بابا لج نکن دیگه دختر هر کدومشو میخوای بردار

رفتم جلو ویتترین اولین سرویسی که به چشمم خوردو خیلی خوشم اومد رو برداشتم ،سنگهای قرمزی داشت در کل عالی بود اونم برام خریدن ؛برا فاطمه سرویس خرید شروین که عالی بود

به ساعت مچیم نگاه میکنم الان ۶ساعته که داریم تو اینجا واونجا میگردیم همه لباساشونو کفشو کیفوو... رو خریده بودن به جز فاطمی تا الان نزدیک ۳۰ لباس عروس پوشیده ولی هیچ کدومشو نپسندیده دامادم همچنین وای اصلو تو پاهام دیگه قدرتی نمونده



محمد حسین: ایناز تو بده این وسایلارو به من، مامان صدات میکنه به عمه نجیبه نگاه
کردم که جلوی کیف و کفش فروش و ایستاده
رفتم به طرفش

_جانم عمه

_عمه قربونت بره عزیزم بین این کفش برا لباسم چطوره؟؟

به کفشی گه اشاره کرد نگاه کردم یه کفش پاشنه بلند سرمه ای رنگ بود که روش با دانتل
کار شده بود خیلی شیک بود



_والاو عمه عالیہ بیا بریم بیوش ببینم تو پات چطور وایمیسته

_باشه بریم

بعد کلی گشتن برا عروس دامادمون لباس خریدیمو همه به خونه هاشون برگشتن
به طرف مبل رفتمو خودمو انداختم روش

_اخ خدا مردم

خاله:ای وای خدا دیگه پیر شدم تو پاهام هیچ قدرتی نمونده



_ای بابا خاله این چه حرفیه تو پاهای منم دیگه قدرت نمونده داره بد جور دردمیکنه یعنی منم پیر شدم، این که ربطی به پیری نداره

_چه بدونم والاه ولی دیگه سنی ازمون گذشته

[۱۵:۰۳

-ای بابا خاله پیرنشدین، ماشاا... خیلی جوون هم موندین

برگشتم به طرف مامان، ادامه دادم

-مامان من میرم بخوابم فعلا

خاله: برو دخترم خوب بخوابی

مامان: باشه



به طرف پله هارفتم همینکه وارد اتاقم شدم نایلون های خریدمو گذاشتم زمین و خودمو پرت کردم روی تخت همونجا لباسامو درآوردمو انداختم روزمین ، به گوشیم نگاه کردم رویا ۲ بار زنگ زده بود

شمارشو گرفتم بعد چند بوق جواب داد

-الوسلام

-سلام رویا چطوری؟ زنگ زده بودی کاری داشتی؟

-اره اره.، آیناز حوصلم سررفته بیا بریم بگردیم

-وای رویا دوروز بعد عروسیه فاطیه ماهم از صبح تا حالا داشتیم تو بازار میگشتیم بخدا اصلاح ندارم



-||| مبارک باشه

-مرسی گلم، فردا کارت عروسیو میارم خونه ای؟

-اره خونه ام

-باشه پس رویا خودتو آماده کن از ۱۲ شب به بعدتوباغ پدر داماد، همه جوونا جمع میشیم بزن
وبرقص کنیم

-وااوپس خوش میگذره حالا خان چطور اجازه داده؟

-نمیدونم ، خب خان که نیست جوونا هستن

-باشه باشه حتما میام

-اوکی پس کاری نداری؟

-نه قربونت خسته نباشی به خاله رویاهم سلام برسون

-چشم توهم به خاله سلام برسون فعلا



- فعلابای

تلفنوقطع کردم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت ، همین که چشمامو بستم به خواب رفتم

۲ روز بعد

تو آینه به لباس صورتی رنگم نگاه کردم به آرایش ملایمم که خیلی خوشگل شده بود، رژ قرمزمو دوباره زدم.

یسنا: آیناز ماما بابامیریم توو خاله لیدا هم با امیر عطا بیاین فعلا بای



- باشه برین

خاله: ماشا... چقدر خوشگل شدی عزیزم خوشگل بودی خوشگل تر شدی خانومی

-ممنون خاله جان

تو آرایشگاه همه بهم نگاه میکردن، که بد جور اذیت میشدم از نگاههای خیرشون، مانتو موپوشیدمویه شال نازک هم انداختم روسرم که موهام خراب نشه



- آیناز عزیزم بیا امیر رسیده

باهم از آرایشگر خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون

جووووون امیر چه تیپی زده، کت و شلوار سرمه ای

کفشای سیاه که برق میزد کراوات سرمه ای با پیراهن سفید درکل عالی بود

_سلااام خانمای خوشگل

خاله: سلام پسر خوشتیپم



_ سلام امير اقااااا اشاا.. عروسيه شما

اول سرتا پامو نگاه کرد يه لبخند شيرين زد اومد مقابلم

_خ...خيل...خيلي خوشگل شدي

_خوششششگللال بووودم

_پرو

باهم سوار شديم خاله رو برديم تالار خودمونم رفتيم پيشه فاطي و شروين جوووون



وقتی رسیدیم دیدم اونام از ماشین پیاده شدن لباس عروسش تو بدنش خیلی شیک بود همجاش دانتل کاری شده بود ودامن پف پرنسسی یه دست گل صورتی که عینه رنگ لباسم بود باهاشون سلامو احوال پرسى کردیم و رفتیم آتلیه.

چندتا عکس ازشون گرفتن .

_ببخشید خانم

_بله

_میشه از شما هم عکس بندازم ،واقعا خیلی زیبا هستین البته با اقا

_بله مشکلی نیس



به امير نگاه کردم و گفتم

_موافقی يه عکس بگیريم باهم؟

_باشه

خانم: بس شمارو ما ببريم حياط پشتی

با عکاس رفتيم حياط پشتی که پر از درخت بود خیلی جای باارامشی بود

همکارش دست گل فاطيو آورد



به لباستون خیلی میاد اینم تو دستتون بگیرین کمی دامنونو با دوانگشتتون بالا بگیرین
انگار میخواین برین پیشه اقا دست گل هم بالا بگیرین

برگشت به طرف امیر گفت

شماهم دوتا دستتونو بزارین تو جیبونو اروم قدم بردارین مثلا میخواین بیاین اینجا

هردوتامون هر چه جور گفته بود وایستادیم و عکس گرفت

بدونم بدون صورتمون گرفت که بزاره اتیله

بعد کلی عکس گرفتن از اتیله اومدیم بیرونو به طرف تالار حرکت کردیم.

امیر عطا



به دستای ظریفش که روی دامن صورتی رنگش بود نگاه کردم، نگاهم را به صورتی پوشیده از آرایش ملایم کشیدم

چقدر زیبا بود، حتما امروز نمی تونم چشم ازش بردارم لباس صورتی رنگش خیلی به دل میشست

چرا نمی تونم چشم از بدن ظریفش و صورت پر از آرامشش بردارم؟؟

وقتی از آرایشگاه دراومد ته دلم چیزی لرزید وقتی با اون لباس صورتی دیدمش،

چرا اینقدر به دلم نشست بود به دل کسی نشسته بود که از دخترا متنفره

ولی این دختر باهمه دخترا فرق داشت معصوم بود اروم و بی گناه

حس کردم کسی داره به ماشین نگاه میکنه برگشتم به طرف ایناز که دیدم یه سمند سیاه که توش دوتا پسر بود داشت خیره به ایناز نگاه میکرد فرمونو با تمام قدرت فشار دادم با صدای عصبی گفتم

_ایناز تکیه به در بده برگرد به طرف من، شالتم کاملا بکش جلو

_وااا خوب نشستم دیگه



بلند گفتم

_هرچی میگم بگو چشم زود برگرد به طرف من اون شالتم کامل میکشی صورتت شیرفهم شد

به طرف من برگشتو کمی از شالشوکشید جلو

_مگه نگفتم کامل بکش جلو، صورتت دیده نشه

_اه برو بابا گرمه ارایشم خراب میشه

_گفتم بکش جلو یعنی بکش کاری نکن خودم بکشم جلو



_ممنون

_تو به دل خیلی نشستی جوون پسر قابل اعتمادو رعنائی هستی از پدرت باید تشکر کرد که
چنین پسری تربیت کرده و به جامعه تحویل داده

_لطف دارین شما ، از خوبیه خودتون

با آقای حسینی هم سلام واحوال پرسى کردم وکنار درختی تو حیاط تالار صندلی بود روی
اون نشستمو به چشاییکه جدیدا منبع ارامشم شده فکر کردم
دستمو کلافه توی موهام فروبردم
من خیلی تغییر کردم حتی به ذهنم هم نمی اومد که یه روز فکر وذکرم همش پیشه یه
دختر نامحرم باشه.

دقیقا همه از تالار اومده بودن بیرون بعد عروس اینازو خاله هم اومد ،قرار بود من ،
ایناز، علی ، یسنا ورویای باهم بریم



متوجه نگاه خیره علی روی رویا شدم با چند قدم به طرفش رفتم

_جناب چشاتونو درویش کنید خوبه هااااا

_هان، چی میگی بروبابا

_چرا داری به دختر مردم نگاه میکنی

_نه فقط چشاشو نگاه کردم



به رویایی که کنار ایناز وایستاده بود نگاه کردم چشای ابی رنگ داشت که جذب میکرد ولی
مواصلا جذب نکرد تو این دنیا فقط چشمای بزرگ و سیاه رنگ ایناز جذبم میکرد

_ اووو کجا سیر میکنی خوردی دختر و

_ اییش همجین مالی هم نیست

_ مگه من گفتم خییلی دوش دارم؟ من گفتم چشمات جذب میکنه والا توهم با
چشمات خوردی ایناز رو
_ باشه بس کن بیا بریم

اینازو صدا کردم و حرکت کردیم .
تو ماشین فقط رقصیدن



آیناز: وای بسه بابا کم برقصین انرژیتونو نگه دارین برا باغ که میترکونیم

با حرفش پامو گذاشتم رو ترمزو وسط خیابون و ایستادم مثل دیوونه ها به پشتم برگشتم که
ایناز نشسته بود

امیر

علی: بابا برو دیگه چرا وایستادی

وسط خیابون؟

به حرفش اهمیت ندادم وتیز به صورت ایناز نگاه کردم

_میرقصی؟

_اره خوب وای، حالت خوشه امروز چت شده فقط گیر میدی



دیگه نتونستم به حرفاش گوش بدم برگشتمو به رانندگیم ادامه دادم یسناو رویا باهم داشتن حرف میزدن از اینه به ایناز نگاه کردم که با اخم خفیفی که میون ابروهاش بود به بیرون نگاه می کرد .

تصورش حتی دیوونه کننده بود که ایناز میون اون همه مرد برقصه ،هه کورخونده بمیرمم نمیزارم برقصه دست توی موهای قهوی ای روشن رنگم کشیدم ،چرا دارم این کارو با خودم میکنم چرا باید مانع بشم به رقصیدنش من چم شده ؟
باصدای علی به خودم اومدم

_اووو کجایی داداش گذشتی که

رویا:اوف انگار عاشقی ها|| امیر

با حرفش لبخند زدم ،هه منو عاشقی؟؟
من عمرا اگه عاشق بشم اصلا عشقی وجود نداره که عاشق بشم اگه عشقی هم درکار باشه تواین دنیا معشوقه عاشق پیدا نمی شه،
جاده خاکی رو دوباره دور زدم

جلو در باغ ایستادم که یکی از نگهبانان اومد طرفمون اینازو که دید جلوش خم شد و گفت

_سلام خانم کوچیک الان دروباز میکنم شرمنده نشناختم

_موردی نیست ممنون

دروباز کردو من تو ورودی باغ پارک کردم، هممون از ماشین پیاده شدیم

سارا اومد استقبالمون



_سلام سلام خیلی خوش اومدین اشاااااااا... خدا قسمت ما ۶ نفر بکنه

ایناز: سارا خانم روت باز شده هاااااااا حرفای جدید میشنوم

یسنا: اوووایناز حرف نزن بگو اشاااااااا...

علی: اشاااا...

رویا: وااای ایناز بیا ما بریم اینا باهم بیان برا خودشون یه نفرو پیدا کنن خودشونو بدبخت
کنن



من: موافقم منم با شما میام

ورودی باغ یه راه طولانی بود که سنگ فرش بود دستمو مقابل ایناز گرفتمو به صورتش نگاه کردم

د_

[۱۵:۱۶]

ستمو بگیر میوفتی با کفشات

دستای ظریفشو گذاشتم میون دستام

[۱۵:۳۰]



تقریبا بعد یه ربع راه رفتن روی سنگ فرش ها به باغ رسیدیم ، همه وسط داشتن
میرقصیدنو حال میکردن صدای اهنگ کرکننده بود ، نشستیم رو صندلی های مخصوص
مهمان ها

اینازکنار خودم نشست خواست دستشو از میون دستم دربیاره که مانع شدم،
دم گوشش گفتم

_از جات بلند شی وبری برقصی قلم پاتو میشکنم مفهوم شد؟؟

_به تو چه؟؟ وای وایم کن میخوام برقصم ،اه زهرمون نکن دیگه

از دور محمد حسین و دیدم که به طرفمون میاد دست اینازو ول کردم، نمی خواستم فکر
کنن میونمون چیزی هست به احترامش از جام بلند شدم با هم دست دادیم، روبوسی
کردیم



_به به داداش خوش اومدی اشا.. شیرینی خودتو بخوریم

_مرسی داداش اشا... عروسی تو

چشمک زدو گفت

_اشا....

از لحنش خندم گرفت خندیدم که حس کردم دستی روی چاله گونم نشست به ایناز نگاه کردم که با لبخند دستشو روی چالم گذاشته بود خم شدو تو گوشم زمزمه کرد



واای من عاشق چال گونم همیشه بخند که دستمو بکنم توش باشه؟؟

باشه کوچلو

انگشتشو از روی چالم برداشتموبوسیدم که دیدم ایناز لب پایینشو به دندون گرفته ، از خجالتی بودنش خوشم اومد نشستم روی صندلیمو به اطرافم نگاه کردم علی هم به جمع رقاصا پیوسته بود، فقط منو ایناز سر میز بودیم

به صورت غمگینش نگاه کردم

چیزی شده



یهو صداشو برد بالا که از جام پریدم

_روانیه سادیسمی، چرا نمیزاری برقصم اه تو یه عقده ای هستی چرا نمیزاری اخه من
برقصم چی میشه به تو؟؟ هاااان؟؟

با تعجب بهش نگاه میکردم از اعصابنیت سرخ شده بود
تویه حرکت انی یکی دستشو کشیدو برد وسط خشکم زده بود به همون ادم نگاه کردم
رویاااا بود

چنان از صندلی بلند شدم که صندلی از پشت افتاد

اینازو دیدم که داشت کمرشو ماهرانه تکون میداد خواستم دستشو بگیرم ولی عمو مهدیش
از دستش گرفتو برد پیشه فاطمی، با دهن باز به دختر صورتی پوش زبون دراز نگاه می کردم
چقدر من احمقم چطور اجازه دادم بره برقصه به اطراف نگاه کردم خیلپاشون داشت به
ایناز نگاه میکرد .



حس کردم دستی روی شونم نشست برگشتم یسنا بود

باصدای بلند گفت

_داداش امیر بیا باهات کار دارم

تعجب کردم چه کاری داشت؟؟

رفتیم به ته باغ که تاریک بود یسنا روی تنه درختی که بریده شده بود نشست،
صدای اهنگ خیلی کم میومد و فکر من فقط پیش ایناز بود اگه با پسری برقصه چی؟؟
بی شک اونقدر کتکش میزنم که دیگه قصد چنین غلطی رو نکنه، با صدای یسنا به
صورتش نگاه کردم



_ چیزی شده؟؟

_ نه

_ دوشش داری؟؟

با حرفش جاخوردم دوشش دارم؟ کی رو؟؟ اینازو میگفت؟؟ اگه اینازو میگفت چی؟؟
 دوشش دارم؟؟ قیافه مظلومش، نگاه خسته اش، عقایدش، چشماش، دستای نازکش
 ، حرف زدنش، پاکیش و... همه چیزش به دل مینشست اره من دوشش داشتم دختری رو
 دوست داشتم که یه روز ارزوم بود سربه تن نداشته باشه ولی الان دوشش دارم فقط
 میخوام کنارم باشه تا به چشمای پرارامشش نگاه کنم آرامش بگیرم، الان میخواستم کنارم
 باشه و توبغلم بگیرمش و عطرتنشو توریه هام بکشم
 به چشای یسنا نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم



_وقتی کسی نگاهش میکنه وقتی لباسهای باز میپوشه و موهای خوش حالتشو بیرون میزاره ادم نمی تونه تحمل کنه وقتی خوشگل تر میشه دلم میلرزه فقط میخوام کنارم باشه که کسی بهش نگاه نکنه وقتی اشک از چشمش سرازیر میشن زجر میکشم، باهرقشرش یه سال از عمرم کم میشه یسنا من نمی دونم چم شده وقتی توشمال باصداییکه مانند لالایی مادر اروم بود برام اهنگ خوند نمی دونی چطور غرق آرامش و خوشی بودم.

سرمو بالا گرفتمو به اسمون سیاه پراز ستاره نگاه کردم ویه لبخند از ته دلم زدم وادامه دادم

_من دوستش دارم

_اون چی؟؟

حرفش مثل اواری بود که روسرم خراب شد



اون چی؟؟ اون چی دوسم داشت؟؟

_ معلومه که نه نمی بینی چطور باهام حرف میزنه چطور پارو حرفام میزازه

من به اون خیلی بدی کردم بهش توهین کردم

_هرانسان احتیاج به یه فرصت داره احتیاج به یه شانس که خودش رو ثابت کنه گذشته ها گذشته شاید ایناز شغلی که داره خانواده ای که داره باعث شده از تموم مردا متنفر باشه ولی اینو بدون که این تنفر تا اخر عمرش طول نمی کشه، یه روز عاشق میشه ازدواج میکنه ولی بستگی به تو داره که عاشق تو باشه، بچه تورو حمل کنه و خانم خونه ات باشه، پس باید تو تلاش کنی ایناز بیشتر کسایی رو دوست داره که بهشون اعتماد کنه و مثل کوه پشتشون باشه یه کاریو بادستور انجام نمی ده باید باارامش و دلیل اون کارو انجام میده ؟

اومد ودستشو گذاشت روشنم و ادامه داد

_ فکر نمی کنم غیرت اجازه بده که عشقت، عاشق و عشق یکی دیگه باشه بس از امروز شروع کن تا عشقت عاشقت بشه و مال تو بشه، هر وقت به کمک احتیاج داشتی میتونی روم حساب کنی فعلا



اون رفتو من به حرفاش فکر کردم من ، منیکه از عشق وعاشقی و زنا متنفر بودم الان
عاشق یه دختر شده بودم یه فرشته معصوم،

سعی میکنم عاشقش کنم چون اون فقط مال من، خانم من خواهد بود

به طرفش

[۱۵:۳۰

ون رفتم

ایناز در حال رقصید بود که یه اهنگ اروم بخش شد بعضیا شروع کردن به دانس کردن
به طرف ایناز رفتم که می خواست بشینه روی صندلی

[۱۷:۱۸

دستمو جلوش گرفتم و گفتم

_افتخار یه رقص تانگورو به من میدین



تو؟؟تانگو؟؟بابا باریک ا...

دستای ظریفشو توی دستم گذاشت که دلم لرزید به یسنا نگاه کردم، یه لبخند دندون
نمازد به پیست رقص رفتیم

از فیلمای خارجی که نگاه میکردم به رقص تانگو مسلط بود

دستم روی کمرش گذاشتمو شروع کردیم به رقصیدن

وسطای رقص بودیم که همه دست از رقصیدن کشیدنو مارو تماشا کردن خیلی ماهر
خودشو توی اغوشم حرکت میداد وحشت کردم از اینکه شاید بایکی دیگه رقصیده، ولی به
صورتش که نگاه کردم

فهمیدم که اونم مثل من از اینجا واونجا این رقصو یاد گرفته،

اخرای اهنگ بود که دستمو زیر زانوش بردمو بلندش کردم وکمرشو خم کردم خودمم روش
خم شدم به چشاش نگاه کردم، لبخند زدم بالبخند جوابمو داد همه بهمون دست میزدن
اینارو با خودم به طرف میز بردم

امیر علی: داداش ایول، تو؟؟تانگو؟؟ باورم نمیشه چقدر ماهر میرقصیدین افرین افرین



آیناز: دیگهههههه ما اینیم

_چرا خودتو میگیری خره

با حرفش یسنا بلند بلند خندید

_هووووی درست صحبت کنایاااا دربارہ آیناز

آیناز: دمت گرم داداش

داداش؟؟ یعنی اون منو مثل داداش میدونست؟؟ چقدر من بدبختم خدایاااا نمی خوام تو
اولین عشقم شکست بخورم کمکم کن از زبون این دختر رویایی کلمه عشقم، اقام و..
بشنوم



_خوب دیگه بسه دیره فردا میخوایم سرکار بریم ، بخواییم برا فردا جون داشته باشیم

همه موافقت کردنو از شروین وفاطی خداحافظی کردیم .

اول یسنارو رسوندیم بعد رویارو بعدم خودمون خسته وکوفته به خونه رفتیم.

خودمو انداختم روی مبل

_اخ اخ خدا خسته شدم

علی:داداش گلم اشا... عروسیه تو



آیناز: اووو کی به این دختر میده اخه، دلتون خوشه هااا

علی: خانم اجازه بده ببینم داداشم اقاااا است

زدم زیر خنده

_ای بابا شوخی کردم به اقا بودنش که شکی نیست اشا... خودم تو عروسیش سنگ تموم
میزارم

با حرفش اعصابی شدم



_اه بس کنین من نمی خوام زن بگیرم زوره؟ ای بابا

به نگاههای با تعجبشون اهمیت ندادمو

به اتاقم رفتم، لعنتی منو مثل داداشش میدونه

لباسامو بی حوصله انداختم روی زمین و خوابیدم روتخت بعد چند دقیقه پلکام سنگین
شدو رو هم افتاد.

صبح با صدای بابا از خواب بیدار شدم

_پسر بسه دیگه بلند شو سرهنگ زنگ زد گفت کجا مونده



زود بلند شدمو دست و صورتمو شستم یعنی اصلا فکر نمی کردم انقدر خوابیده باشم

از پله ها پایین اومدمو بدون اینکه به بقیه سلام بدم شروع کردم به پوشیدن کفشام

_امیر

این همون صدا بود که دوباره آرامشو ریخت به وجودم از ته دلم جواب دادم

_جانم

_سلاااام صبح بخیر چطوری، ام تو که صبحونه نخوردی

کجا میری و ایستا پیام



بدون اینکه منتظر جوابهای سوالش بشه
به طرف اشپز خونه رفت وبایه لقمه پنیر گردو ویه لیوان ابمیوه اومد

_بیا بخور شبنم چیزی نخوردی

از این کارش واقعا لذت بردم
لیوانو سرم کشیدمو لقمه رو زود خوردم

_دست گلت درد نکنه

خوشمزه ترین چیزی بود که تو این ۲۸ سال خوردم



_نوش جان، خواهش میکنم، برو دیگه دیر کردی خداحافظا

_مراقب خودت باش

از خونه زدم بیرون واقعا خیلی لذت بخش بود رفتاراش به دلم مینشست.

من و عاشقی, [۰۶:۲۲ ۰۴/۱۰/۱۶]

آیناز

از عروسی فاطمی یه هفته میگذره ومن دلم برا فاطمه خیلی تنگ شده بود غلتی روی تخت
زدمو گوشیمو از روی عسلی برداشتم.



به هلیا زنگ زدم بی معرفت این سال هارو که با شوهرش به فرانسه رفته بود بهم زنگ نزده

بعد چند بوق جواب داد

_به به دکی جووون

_واای سلام آیناز عشقم چطوری؟؟

_فدات بشم من عزیزم ،خوبم تو چطوری امیر حسین چگونه؟؟



_قربونت عزیزم اونم خوبه سلام داره

_خوب بگو ببینم این چند سالو رفتی شدی خارجی چرا به من زنگ نزدی??

_عسیسم من قربونت برم بخدا نه من، نه امیرحسین هیچ کدوممون وقت نمی کنیم

_اخیی تو حتما امیر حسین و پیر کردی



_ نه خیر اون منو پیر کرده باکاراش

_ نچ نچ بگو چشم خواهر زنتو دور دیدی داری خواهرمو اذیت می کنی؟

_ الهی من فدات بشم دلم

برات خیلی تنگ شده بود خره

_ تو محبت کردنتم با فش، خدا به داد امیر حسین برسه که چنین زنی داره

_ وای مگه من بدم؟؟ از خدایم باشه همچین زنی داره ماه خاااانووووم کدبانو

_عق حالم خراب شد سقف نریزه؟؟

_نه نمی ریزه، وای اینا زیه خبر دارم برات؟

بلند شدمو رو تخت با شوق و ذوق نشستم

_چیشده؟

_میایم تبریز



_ اهههههه من فکر کردم چی میگه

_ وای خوشحال نشدی؟؟

_ نه

_ خیلی خری

_ لطف داری بی شوخی خیلی خوشحال شدم گلم منم اینجام تا یه ماه ، کی میان؟



_اشا.. دوروز بعد میایم

_اشا... به سلامتی بس

فرداش شام مهمون مایین

_واا نه بابا ما مزاحم نمی شیم

_برو بابا برا من با ادب شده



_باشه چشم میایم

_چشمت بی بلا گلم

منتظرتونم میام استقبالتون خبر میدی کی میرسین

_چشم کجایی تو

_اوووف خونه پوسیدم

_الهیییی



_ تو کجایی امير حسين کجاست؟؟

_ امير حسين تو اتاقش منم تو اتاقم امير دست بردار نيست ميبيني مريض دارم مياد تو
اتاق وخيره نگام ميکنه

_ اخيبي خو دوست داره خره

_ اخه منم نمي فهمم که مريض چي ميگه



_باشه کاریش نداشته باش بدبخت نمی دونم عاشقه چیت شده

_تو امروز فقط منو مورد لطف قرار میدی

_خواهش میکنم گلی

_باشه حالا برو به مریضات برس به امیر حسینم سلام برسون

_قربونت گلم به خاله رویا هم سلام برسون



_چشم خدانگهدارت نفس

_جیبیگرمییبی خداحافذا

تلفنو قطع کردم به فکر رفتم، به روزایی فکر کردم که تو مدرسه همه رو بد بخت میکردیم با کارامون هلیا نودل از راهنمایی دوستم بود یه دوستی که تو همه شیطنتام پایه بود با امیر حسین زارع فرید تو ۱۶ سالگی اشنا شده بودو مثل دیوونه ها عاشق هم بودن الان دوساله که ازدواج کردن وتو پاریس زندگی میکنن امیر حسین دکتر ارتوپدی هست وهلیا هم جراح قلب وعروق این زوج از ۱۶ سالگی عاشق همنو الانم عشقشون پایداره، با تقه ای که به در خورد چشم به در دوختم

امیر عطا بود

_سلاام کوچلو



_ سلام بابا بزرگ

_ چطوری؟؟

_ عالی دوستم با شوهرش از پاریس میاد خیلی خوشحالم

_ چه خوب به سلامتی

من و عاشقی، [۱۶/۱۰/۰۴ ۱۸:۵۶]

_ ممنون ،

خوب کاری داشتی؟؟

_ اومده بودم حالتو بپرسم، یکیم



میخواستم بگم که منو علی میخوایم فیلم نگاه کنیم
میای بیا ،مامان اینا رفتن خونه مامانجونت

_اها باشه تو برو منم پیام

_باشه

از اتاق رفت بیرون ومنم یه لباس دیگه پوشیدم .

نمی دونم چی شده که بعد عروسی رفتارش اخلاقش خیلی تغییر کرده خیلی نسبت بهم
مهربون شده هر چی میگم به حرفم گوش میده خلق و خوی خشنشو از دست داده البته
گیرای الکیش از بین نرفته ، حتی دیگه اجازه نمی داد موهامو از پشت بیرون بزارم



از پله ها اومدم پایین امیر علی از آشپز خونه با چیپس و پفک که ریخته بود تو ظرف اومد
بیرون

_به به انی خانم، کجایی تو از ظهر درنیومدی بیرون ببینیمت

_اخییی لقمه ها تو گлот گیر کرد بدون من؟؟

_ایشش خودتو نگیر خیلی چسبید ناهار بهم

با هم رفتیم سالن



امیر: کوچلو ی بابا بزرگ ییابشین پیشم

_چشم بابا بزرگ

رفتم کنار امیر نشستم و دستشو دور گردنم انداخت، سرمو روی شونه اش گذاشت اول
تعجب کردم، یعنی با امیر تا این حد نزدیک نبودیم خواستم عقب بکشم که نداشت تو
گوشم گفت

_ فیلم کمی ترسناک میترسی کوچلو

_ کوچلو کوچلو کوچلو تو میترسم بگم که اسمو فراموش کردی اه، من اینازم میتونی انی
بگی ایناز بگی ایناز جون بگی یاهم میتونی بهم خانم کوچیک بگی بابا برا یه خان زاده لقب
کوچلو خیلی بده



با خنده گفت

_ تو همیشه کوچلوی خودمی

_ ایششش یه بار حرفمو گوش بدی میمیری

با شروع شدن فیلم هممون مهر سکوتو رولبامون زدیم

در طول فیلم فقط یا جیغ کشیدم یا خودمو جمع کردم تو بغل امیر



همه چراغاخاموش بود ومن هنوز تو بغل امیر بودم

_خدا بگم چیکارتون کنه تا اخر فیلم صدبار سکتته کردم، اوف

جواب نشنیدم

سرمو بلند کردم دیدم امیر خوابیده علی هم همچنین ،

خواستم بلند بشم که دستای قویش این اجازه رو بهم نداد

ساعت ۸ عصر بود معلومه که باباجون مامان اینارو برا شما نگه داشته

منم سرمو رو

سینه امیر گذاشتمو با صدای قلبش به خواب رفتم.

با صدای تلفن از خواب پریرم علی نبودولی منو امیر تو اغوش هم رو مبل خوابمون برده بود

با تمام قدرت دستای امیرو از روم برداشتم تلفنو جواب دادم



_سلام مامان

_سلام کجایی تو؟ چند بار به گوشت زنگ زدم و چند بارم به خونه

_نشیدم کار داشتی؟؟ چرا نیومدین؟، مامان جون چگونه؟؟

_اونا خوبن مامان مارو نگه داشت شام، پسرارو بردار بیاین

_باشه تایه ساعت دیگه میایم

_زود باشین خداحافظا



_خدا حافظ

رفتم سر امیر و ایستادم

_امیر بلند شو امیر پاشو بریم

دستی تو موهای داغونم



کشیدم کمی امیرو تکون دادم ولی مثل خرس میمونه

چشمم به ابی که روی میز بود خورد امیر برا خودش آورده بود توشم پر یخ کرده بود ولی نخورده بود، با یه حرکت از میز برداشتم و بلند گفتم

_امیر بلند میشی یا نه ؟

دیدم هیچ حرکتی نکرد که اب یخ و ریختم صورتش، چنان از مبل پرید پایین که ترسیدمو چند قدم عقب رفتم یه نگاه برزخی کرد و بلند شد، اومد طرفم با هر قدمی که بهم نزدیک میشد من میرفتم عقب

_تو مگه مرض داری هالان تو مگه کرم داری

صداشو انداخته بود سرشو داد میزد امیر علی با عجله اومد پایین



_چیشده؟؟

پشت اون پناه بردمو مثل امیر جیغ کشیدم

_کرم خودت داری مرضم عمه ات

خواست خیز برداره روم که با عجله رفتم اتاقم، درشو قفل کردم

شروع کردم لباسامو پوشیدم

یه شلوار قرمزو مانتو سفید با شال قرمز موهامو کمی اتو کشیدم از شال ریختم بیرون



عینکی که تازه خریدم به چشمم خورد اندختم به چشمم خیلی بهم میومد
ولی خوب الان شب نمی تونم که بندازم بخاطر اون عینکو از چشمم در اوردمو با ادکلنم
دوش گرفتم و پایین رفتم

علی: حاضری بریم

_اره

چون امیر نمیشناخت خونه مامانجونو من پشت فرمون نشستم
وحرکت کردیم.

من و عاشقی, [۱۶/۱۰/۰۶:۲۳:۱۸]
چون راه دوری نبود بعد چند دقیقه رسیدیم .



ماشینو تو حیاط پارک کردم

وبا هم رفتیم تو.

من سه خاله دارم ومامانجون و بابا جون باباجونمم یکی از خانای قدیمیه

ولی دیگه مثل اردشیر خان نیست ،خیلی مهربونه ودلسوز با دیدن ماشینای دایی
هام(شوهر خاله هام) خوشحال شدم جلو در یسنارو دیدم

_سلاااام خوش اومدین

_سلام مرسی

امیرعطا:سلام مرسی چطوری یسی؟؟



امیرعلی: سلام مرسی

_ممنون خوبم شما چطورین؟؟

_عاللیییی

باهم رفتیم تو خودمو انداختم تو اغوش پر محبت وپدری بابا جونم

_دختر گلم خوش اومدی

_ممنون بابا جان خوبین؟؟

با دایی کمال دست دادم (پدر یسنا)

دایی کمال دوتا اتلیه فیلم وعکس داره که خاله سونیا هم بعضی وقتا به دایی کمک میکنه

رفتم مقابل دایی نیما وباهش دست دادم

به به ایناز خانم چطوری؟؟

مرسی دایی شما چطورین

ممنون



دایی نیما شوهر خاله سمیرام هس که مهندس مکانیکه و یکی از بهترین مهندسای
نیروگاههای تهرانه ،دوتا بچه دارن عرفان و آيسان که تو خارج درس ميخونن

با صدای دایی سیامک به خودم اومدم

_به به بین کی اومده

_سلاااام دایی سیامک

_چطوری خانم دکتر

_ممنون شما چطورین کو خاله پریسام؟؟



_تو اتاقه

دایی سیامک داماد کوچیک بابا جونمه شوهر خاله پریسام اونام یه شرکت لوازم ارایشی و
چند مغازه مخصوص لوازم ارایشی دارن ،
دوبچه دارن که خییلییی شلوغاًتابک و ملیسا که با عرفانو ایسان تو خارج درس میخونن
والاه خدا داده شانس به چهارتاشون ، تو خارج خوش میگذرونن

به پشتم نگاه کردم و ااا بس امیر ویسنا و علی کو
اینا تازگیا خیلی مشکوک میزنن ،
به طبقه بالا رفتم
درو که باز کردم رفتم میون بغل چند نفر



_والای خفه شدم میبینم که اومدین اتاق غیبت کنین؟؟

خاله پریسا: سلام عزیزم خوش اومدی

_مرسی مرسی چطورین خاله های گلم؟؟

_قربونت عزیزم

خودمو از دستشون نجات دادمو به طرف زنی رفتم که با دیدنم اشک تو چشاش جمع شده بود من با رفتنم چقدر دلتنگ به جا گذاشتم، مامان جونمو بغل کردم و عطر مادرانشو با تمام قدرت به ریه هام کشیدم

_سلام دختر گلم



_سلام مامان جونم فدات

بشم عزیزم

_خدا نکنه

منو از خودش جدا کردو صورتمو بادستاش قاب کرد یه بوسه ی عمیق روی پیشونیم
گذاشت

به جمع نگاه کردم همشون غرق صحبت بودن

منم اومدم بیرون که صدای امیرو شنیدم



_سلام خان

_به به سلام پسر خوش اومدین

از پله ها اومد پایین رفتم جلو

به عمو سلام دادم

امیر علی: سلام خان

_سلام سلام خیلی خوش اومدین ماشاا... مشاا... چه پسرای رعناایی داری سرهنگ

_ممنون حاج اقا



امیرعطا: قربونت حاج اقا لطف دارین

همه جاهاشون نشستن و منم رفتم کنار یسنا نشستم

_چطوری؟؟

_مرسی تو چطوری؟؟

_هییی منم خوبم حوصله ام سرمیره تو خونه دلم برا مریضام و غسل تنگ شده



_ ایبیش یه مسافرتو به کار فکر نکنی همیشه

با صدای عاطفه (خدمتکار) به پشت برگشتم

_ سلام خیلی خوش اومدین خوبین خانم کوچیک؟؟

_ سلام ممنون مرسی، غذا اگه آماده اس بیار

_ چشم خانم جان



بعدچند دقیقه سرفسره نشستیم غدامون رو با شوخیای دایی کمال و دایی نیما خوردیم

امیر و بابا جون خیلی باهم گرم گرفته بودن .

وقتی یادم افتاد هلیا اینا دوروز بعد میان گفتم

_اخ مامان یادم افتاد، هلیا سلام رسوند وگفت که پس فردا میان منم فرداش امیرحسین و
هلیارو شام دعوت کردم

_باشه مامان جان قدمشون روچشم فقط کاش با من درمیون میزاشتی چون من میرم
بیمارستان شیم شیفتم



_ نهههه غذارو کی میپزه؟؟

_ تو

با

تعجب گفتم

_ من؟؟

_اره خوب

خاله لیدا: عزیزم مشکلی نیس باهم درست میکنم



_ممنون خاله جان

براش با دستم بوس فرستادم

ساعت ۲ شب بود که دل از حرف زدن کندیمو همه راهیه خونه هاشون شدن
من دیگه دهنم کف کرده بود اونقدر که با دایی سیامک وامیر شوخی کردم، ای بابا اصلا کم
نمی آوردن.

من و عاشقی، [۱۶/۱۰/۰۶/۱۸:۳۶]

بعد اینکه رسیدیم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم،

فکرم مشغول بود مشکوک بودن امیرعطا وامیر علی ویسنا خدا میدونه الان چه نقشه ای
برام دارن



یه موردهم این بود که از خونه بابا جون که در اومدیم ۲۰۶ سیاهی رو دیدم که توش یه مرد بود، داشت بهمون نگاه میکردو تا خونه باهامون اومد خواستم به امیر بگم ولی ترسیدم باهم دست به یقه شن .

لباسام رو عوض کردم و روتخت دراز کشیدم باید فردا زود بیدار میشدم به مامان جون گفتم ادم بفرسته خونه رو تمیز کنن و خودمو خاله هم میریم خرید.

گوشیمو برداشتم و به پی ام هایی که اومده بود نگاه کردم اکثرشون از عسل بود بعضیاشونم از همکارامو کانالا

گوشی رو گذاشتم رو میزو چشماموبستم ، بعد چند دقیقه به خواب رفتم .

صبح با صدای مامانجونم از خواب بیدار شدم

_ پاشو دختر پاشو بسه لنگه ظهره

_ اخ سلاام خانم بزرگ چطوری؟؟



_مرسی گلم پاشو صبحونه بخور

همینکه میخواست بره دستشو گرفتم و گفتم

_خااانم بززرگ عزیزم جیگرتو بخورم من خام خام

_کارتو بگو

_مامانجون مگه باید کاری باشه که من اینطوری بگم



بگو دختر

ام چیزه برام از اون تخم مرغ های محلیمون میپزی من بیام بخورم

رفتم جلو اروم گفتم

اخه میدونی تخم مرغایی که مامان میپزه اصلا خوشمزه نیس

باشه فدات بشم برو به دست و صورتت اب بزن بیا



چشم

به دست و صورتم اب زدم

وزود رفتم اشپز خونه

بوی تخم مرغ همه جای خونه رو گرفته بود

چند زن وقتی دیدن اومدم اومدن جلو

زیاد دوست نداشتم جلو خدمتکارا بگم وبخندم

اخمامو کشیدم تو



_سلام خانم کوچیک صبح بخیر

_سلام مرسی کارتونو خیلی خوب انجام بدین ،همه جا باید تمیز باشه کم کاستی نبینم ببینم
بد میشه

_چشم خانم خیالتون راحت

عقب گرد کردم و رفتم اشپز خونه
با نفس عمیقی که گرفتم تمام بوی تخم مرغ به ریه هام رفت



_اخ، دستت درد نکنه

_نوش جان گلم

مامانجون رفت بیرونو شروع کردم به خوردن

تقریبا همه کاراشون تموم شده بود به اینه شمعدان بزرگمون نگاه کردم با دیدن لکه رو
اینه داد زدم

_راضیه، راضیه

_بله خانم بفرمایید



_ مگه نگفتم کارتونو درست انجام بدین

به آینه اشاره کردم دوباره داد زدم

_ این چیه؟؟

_ شرمنده خانم کوچیک، الان زود درست میکنم

_ دیگه نیینم



_چشم خانم

با صدای امیر که همیشه وقتی از در میاد میگه به طرف در رفتم

_یاالله یاالله

_بفرمایین

_سلام خااااانووم



_ خسته نباشی

حس کردم چشاش برق زد

_ مرسی ممنون سلامت باشی شمام خسته نباشی

_ سلامت باشی

بشین بگم برات قهوه بیارن

_ ممنون برم دستامو بشورم پیام

_ باشه



امیر از پله ها بالا رفت و منم رفتم آشپز خونه

_عاطفه برا اقا قهوه درست کن

_چشم خانم جان

رفتم واز تلغن خونه ،به هلیا زنگ زدم

_الو سلام



_سلام عزیزم خوبی؟؟

_ممنون هلیا جان شما خوبی؟

_مرسی گلم ممنون

_خوب خانمی کی میاین؟؟

_اشا... شب در میایم فردا عصر یا شب میرسیم



_به سلامتی اشا.... سلام به امیر حسین برسون

_چشم توهم به همه سلام برسون

_چشم خدانگهدارت، گلم من میام فرودگاه استقبالتون

_زحمت نشه؟؟

_خواهش میکنم این چه حرفیه بس منتظرتونم گلم خدانگهدار



_ خدانگهدارت نفسم

تلفنو قطع کردم و رفتم اتاقم باید آماده میشدم برم بیرون برا خودم چند دست لباس بخرم
دیگه چون مامانجون خدمتکارارو برا درست کردن غذا میفرسته منو خاله لیدا نرفتم و سایل
برا غذا بخریم

، با یه خداحافظی مختصری که با مامانجون کردم از خونه زدم بیرون، همینکه با ماشینم از
حیاط اومدم بیرون همون ۲۰۶ سیاهو دیدم وهمون مرد خیلی مشکوک میزد
کمی ترسیدم ولی بازم به رو نیووردم

من و عاشقی، [۱۸:۴۷ ۰۶/۱۰/۱۶]

تقریبا تموم خریدامو تموم کرده بودم

ولی من اصلا از ترس واسترس نفهمیدم چی خریدم

چشم مرد؟ هنوزم روم بود ومن از این وضعیت اصلا راضی نبودم ما یه خانواده سرشناسی
هستیم که دشمنامون زیاده، بخصوص دشمنای اردشیر خان
پدرمم بخاطر کارش دشمنای زیاد داره که این من رو میترسونه



یادم میاد سارا رو کم مونده بود بکشن

از فروشنده خدافظی کردم

اومدم بیرون به اطرافم نگاه کردم که دیدم بازم اون ۲۰۶ دوماشین عقب تر از ماشینم
پارک کرده

زود سوار ماشینم شدم و قفل مرکزی رو زدم ما تو خانواده مون هممون مجوز داشتیم که
اسلحه حمل کنیم

منم تو داشپرت یه اسلحه داشتم که از پدر بزرگ پدرم برا پدرم مونده بود پدرم به من داده
بود

خم شدمو اونو از داشپرت در اوردمو گذاشتم صندلی کنارم از اینه دوباره به مرد مشکوک
نگاه کردم و سرعتمو زیاد کردم

تلفنمو برداشتمو به یکی از نگهبانای اردشیر خان که بعد اقا اون حرفارو به نگهبانا میزد
زنگ زدم



_ الو سلام خانم کوچک بفرمایید

_ چند نفر جمع کن بیا باغ صوفیان به اقا خبر نده آگه کسی بفهمه کلتو می کنم

_ چشم خانم زود میایم

گوشیرو قطع کردم و انداختم

رو کیفم

از این تعقیب اصلا خوشم نیومده بود .

چشمام از عصبانیت کاسه خون شده بود

میدانو دور زدمو به طرف جاده صوفیان رفتم

اون عوضیم دنبالم میومد فکر نمی کنم همچین آدمی باشن، چون خیلی ضایع تعقیب

میکرد ماهر نبود



بعد نیم ساعت رسیدم باغمون

جلو در نرده ای چند بوق زدم که مش رحیم اومدو درو باز کرد

_سلام خانم کوچیک خوش اومدین صفا اوردین

همینطور که به جلو نگاه می کردم گفتم

_سلام مش رحیم اروم نگاه کن بین ۲۰۶ سیاه هس

سرشوخم کرد و نگاه کرد



بله خانم، میخواین بگم بیارنش

لازم نکرده

از ماشین پیاده شدموروی صندلی که کنار استخر بود نشستم

مش رحیم ابمیوه بیار

چشم خانم الان بیارم

باهمون اخم به در باغ نگاه کردم



هه طرف نمی دونه بایه خان زاده داره بازی میکنه

بلند شدم رفتم از ماشین اسلحه رو برداشتم و مانتومو کشیدم بالو به شلوارم وصل کردم

مش رحیم ابمیوه رو آورد و رفت در باغو باز کرد

فرزادو زیر دستاش اومدن طرفم ،

فرزاد کمی جلو به نشانه احترام خم شد

_سلام خانم کوچیک

_کسی که چیزی نفهمید؟؟

_نه خانم



بلند شدم وجلوش وایستادم

با صدای بلند گفتم

_ شما چطور کارتونو انجام میدین؟ باز یکی از دشمنای خان تنشون میخاره وشما درحال خوشگذرونید این چه وضعشه

کی جسارت این رو میکنه که یه خان زاده رو بپاد؟؟

یکیتون برین بیرون یه ۲۰۶ سیاه هس که باید هرچاکه میره هر کاری که میکنه رو بفهمیدو به من بگین ،

کارتونو خوب انجام بدین خان نباید بفهمه اگه بویی از این نقشه بیره خونتون حلال تا یه هفته وقت دارین باید اسم هفت جد قبلشو هم بدونید وبیارین به من وبعد شروع کنیم بفهمونیم بهش که کی رو داره میپاد

بدون اینکه منتظر جواب بشم

سوار ماشینم شدمو از باغ اومدم بیرون



واون عوضی هم دنبالم اومد.

رسیدم خونه

درو باز کردم و رفتم تو

با صدای عصبی امیر سر جام و ایستادم

_اون چیه تو کمرت

یادم افتاد که اسلحه هنوزم تو کمرمه



اصلا حوصله شو نداشتم مثل خودش داد کشیدم

_به تو چه؟ مگه فضولی نمی تونی دستگیرم کنی چون مجوز دارم

_چرا باید اسلحه حمل کنی؟؟

_چون من یه خان زاده ام نوه اردشیر خان وعباس خان ودختر سرهنگ یعقوب

میفهمی چی میگم هرکدومشون چندتا دشمن داشته باشن جونمون درخطر

_فکر کنم پلیس برا این کاراس



_ماتاحالا دستمون اغشته به خون نشده ما فقط میفهمونیم که بازی با خانواده زرین چه عواقبی داره، وگرنه تا حالا گلوله از این اسلحه بیرون درنیومده

واخرین حرفم خواهشا امروز بگو هیچ کس نیاد اتاقم حوصله هیچ کسو ندارم

پله هارو با سرعت رفتم بالا و در اتاقم رو محکم باز کردم بستم، اسلحه رو گذاشتم گاو صندوق، و خودمم لباسامو عوض کردم

اخه کی میتونه باشه کی جسارت کرده با دم شیر بازی کنه

از کمدم قرص خواب در اوردمو باب خوردم

احتیاج به خواب داشتم بعد چند دقیقه فکر کردن به خواب رفتم.یه راه سیاه بود، لباس سفید بلند تنم

آخر راه تاریک، نوربود صداهای عجیب غریبی میشنیدم

رفته رفته به نور رسیدم

یه در نیمه باز بود که از اونجا نور میومد

درو باز کردم نور شدیدی که به چشمم خورد،



دستمو جلو چشمام گرفتم

صدایی اومد که دلم لرزید صدایی بود که دوسال حسرت شنیدنشو داشتم

دستامو از جلوی چشمام کنار کشیدم یه جا مثل باغ، پر از میوه
 ودرختا و یه قسمتم ابشار بود مثل بهشت بود ومقابلم پدرم، پدري که دوسال نبودنش
 داغونم کرد

_سلام دختر بابا، دخترم بیا بیا بشین کنار

با قدمهای اروم به طرفش رفتم و، منو تو اغوش پدرانش گرفت ،هلاک این اغوش بودم
 بوسه ای به موهام گذاشت و منو از خودش جدا کرد

_مواظب خودت باش دخترم، نکن این کارو با خودت به حرفش گوش بده من نگرانتم اون
 فقط میتونه مواظبت باشه

_کی بابا من تورو میخوام بابا نرو دیگه مارو تنها نزار

_میرم بهت اعتماد دارم ،ولی به حرفش گوش بده بزار باشه کنارت مثل کوه پشتت باشه
 مواظب خودت باش من میدونم اون مواظبته دوست داره دخترم



_ا...می...ر من ..د...لم برا ب..ا..با تنگ شده

_فدات بشم اون الان بهشته ارومه، به دختر خوبش از بالا نگاه میکنه

_میشه سرمو..ب..زارم رو پات

_بزار

سرمو رو پاش گذاشتم گفتم

_نگرانم بود امیر میگفت اون کنارته، اون پشت وپناهته مثل کوه پشتته



_کی؟؟

_نمی دونم گفت بعدا میفهمی گفت دوست داره مواظب خودت باش خدا کنارت

_باشه کوچولو اروم باش صبح میبرمت قبرستون

_باشه مرسی که هستی

_همیشه کنارتم



امیر به پشتیه تخت تکیه دادو منم سرمو گذاشتم رو شونه اش وبا دستش اروم موهامو
 نوازش کرد،و من غرق لذت بودم چقدر امیر خوب بود، چقدر مهربون بود من از این
 رفتاراش خیلی خوشم میومد
 با نوازش هاش به خواب رفتم

باصدای امیر از خواب بیدار شدم گردنم خشک شده بود چشمم میسوخت

_سلام خانووومیی صبحت بخیر بلند شو بریم قبرستون من میرم حاضر شم ، تو هم بیا
 _باشه

رفتم دستو صورتمو شستم به ساعت نگاه کردم ۷صبح بود یه ست سیاه زدمو رفتم پایین .

همه خواب بودن امیرهم لباس نظامی شو به تن کرده بود
 رفت تو اشپز خونه وبعد چند دقیقه با لقمه پنیر گردو اومد



_بخور دیروز هیچی نخوردی نه شام نه ناهار ضعف میکنی

_مرسی تو خودتم بخور

_نه مرسی

چون لقمه بزرگ بود نصف کردم و مقابلش گرفتم

_از قلوم پایین نمیره توهم بخور



_چشم شما امر بفرما

بعد اینکه لقمه هامونو خوردیم

به طرف وادی رحمت حرکت کردیم

تو راه هردو مهر سکوت به لبامون زده بودیم.

نزدیکیای وادی رحمت بودیم که امیر جلوی یه گل فروش نگه داشت

وچند تا گل خرید وقتی اومد گلارو تو بغلم گذاشت

با قدمهای سست به طرف قبر بابا رفتم روی قبر کمی خم شدمو با انگشتم روی سنگ

کوبیدم وفاتحه خوندم امیرم این کارو کرد.



گلارو گذاشتم روقبر

رو دوپام نشستم

اولین قطره از چشم پایین اومد

_بابا، بابایی دلم برات تنگ شده چرا رفتی

دستم روی اسمش کشیدم و سرمو روی قبر گذاشتم صدای هق هقم گلزار شهدارو دربر
گرفته بود

_بابا من مواظب خودم هستم تو نگران نباش، اروم بخواب من همیشه کاری میکنم که
افتخار کنی، باهام بابایی

امیر از بازوم چسبید



_ آیناز اروم باش من نیاوردم که اینجا گریه کنی، پاشو دیگه

اشکامو پاک کردم و دوباره برا بابا فاتحه خوندم
یه فاتحه هم برا تموم شهیدامون خوندمو گلزار شهدارو ترک کردیم.

امیر منو جلو خونه پیاده کرد و خودش رفت ستاد بعد اینکه امیر رفت به اطرافم نگاه کردم
، که باز اون ۲۰۶ و دیدم،
نمی دونی باکی داری بازی میکنی عوضی

در نرده ای رو باز کردم و رفتم تو
با کلید درو باز کردم

خدمتکارا اومده بودن ، امروز هم خونه رو تمیز کنن

عاطفه: سلام خانم کوچیک صبحتون بخیر



_سلام بیدارن؟؟

_بله خانم بزرگ و مهموناتون دارن صبحونه میخورن

سری تکون دادمو رفتم تو

_سلام صبح بخیر



مامان: سلام ، کجا بودی ؟

_رفته بودم سر قبر بابا

عمو رضا : خدایا مورزه

خاله : جاش بهشت باشه اشا....

_ممنون



سرسفره نشستمو چند لقمه زورکی خوردم، ولی هیچ لقمه ای مثل لقمه ای که امیرعطا
برام گرفته بود نچسبید

باجازه ای گفتمو به اتاقم رفتم .

برا عصر مانتو سبزمو با شلوارو شال گذاشتم رو مبل

درو باز کردم و عاطفه رو صدازدم

اونم تند تند پله هارو بالا اومد

_اروم دختر میوفتی

_بفرمایید خانم

_لباسمو اتو کنید برا عصر آماده باشه



_چشم خانم

اومد تو ولباسامو برد، منم به عسل زنگ زدم.

, [۱۹:۲۸ ۰۶/۱۰/۱۶]

_الو سلاام انی جووونم

_سلاام عزیزم

_چه خبر؟ عروسی خوش گذشت



_ سلامتی اه نیومدی بد شد جات خالی هر چند نونتونستم درست حسابی برقصم ولی خوش گذشت

_ واا چرانر قصیدی؟؟

_ اوف امیر عطا اجازه نمی داد

_ ایناز شما باهم دوست پسر دوست دخترین؟؟

_ برو بابا چی میگی

_ اخه میگی اجازه نمی داد منم گفتم شاید عاشق شدین وگرنه چرا باید نزاره برقصی



_ نمی دونم والاه حالا بیخی خبر دارم برات

_ چی؟

_ هلیا نودل نبود؟

_ اره فهمیدم رفته پاریس

_ اره عصر میان ایران منم میرم فرودگاه استقبالشون



بسلامت اشا...

اشا... از تو چه خبر مریضا حاشون چطوره ؟

منم هستم این چند روزو هم مریض نیس منم میام خونه

اخی فدات بشم

اشا.. دوهفته بعد میام

اشا... انی کاری نداری تلفن زنگ میزنه برم جواب بدم



_ نه گلم مواظب خودت باش

_ چشم خدافضا

_ خدافضا

گوشیرو گذاشتم رو عسلی و از تلفنی که تو اتاقم بود به آشپز خونه زنگ زدم

_ بله خانم بفرمایید

_ برام قهوه بیار



_چشم

تلفنو قطع کردم و رفتم بالکن رو صندلی نشستم
اصلا آرامش نداشتم یه دلشوره داشتم نمی دونم چرا فکرم مشغول بود چرا هر جا میرم
دنبالم میاد اوووف خدا
با تقه ای که به در خورد به در نگاه کردم

_بیا

عاطفه با قهوه و بیسکوییت اومد تو گذاشت رومیز

_ممنون

_نوش جان



فنجون داغو میون دستام گرفتم

میخواستم فنجونو رو لبم بزارم یه بنز که معلومه بنز اردشیر خان اومده تو تعجب کردم
اردشیر خان خیلی کم به ما میاد یهو دلم لرزید که فرزاد لو بده

از اتاق اومدم بیرون

بادیدن عزیزو عمه معصوم اروم شدم

_سلام خانم بزرگ خوش اومدین

_سلام عزیزم ممنون گلم

_سلام عمه جان شمام خوش اومدی



عمه منو تو اغوشش کشیدو گفت

_سلام به روی ماهت گلم

خوبی؟؟

_ممنون مرسی شما خوبی عمو باقر(شوهرش) خوبن؟؟

_سلام داره عزیزم

_سلامت باشه



رفتن تو پذیرایی

_عاطفه از خانم بزرگ و خانم کوچک پذیرایی کن

_چشم

رفتم مقابلشون نشستم

_خوبی آیناز جان؟؟

_ممنون مرسی فاطمی خوبه جاش راحت؟؟



_دلم بر اش خیلی تنگ شده خدارو شکر جاش راحت

_عمه جان مهم اینکه

خوشبخت اش... بعد چندماه برمیگردن ناراحت نباش

_اشا....

خانم بزرگ:مادرت کجاس دخترم

_امروز بیمارستان شیفت داره عصر میاد فردا هم شیفت شبه

_باشه عزیزم مهمون داری فردا کمک لازمه انجام بدیم



_ ممنون مامانجون خدمتکار فرستاده

_ چه خوب دستش درد نکنه

خودخانم بزرگ چگونه؟؟

_ اونم خوبه خداروشکر

_ خداروشکر

_ عاطفه نهارو درست کنین



خانم بزرگ اینا ناهار اینجان

_چشم خانم کوچیک

بعد یه ساعت خاله لیدا هم اومد به احترامش از جام بلند شدم

_سلام خاله خوش اومدی کیلینک مامان بودی؟؟

_سلام دخترم اره گلم کیلینیک بودم

_بفرما بشین

کمی حرف زدیم تقریبا با اومدنشون روحیم عوض شد اروم تر شده بودم به ساعت مجیم

نگاه کردم

۲ظهر بود



راضیههه

بله خانم

ناهار چیشد؟؟

میزو الان پچینیم

زود باشین

چشم



خانم بزرگ: کی برمیگردی تهران ؟

_ اشا... بعد ۵ روز

_ اشا.. به سلامتی دخترم

_ اشا....

عاطفه : خانم بفرمایید نهار آماده اس

_ باشه ممنون

برگشتم به جمع گفتم

_ بفرمایید نهار لطفا



همگی رفتیم سرسفره نشستیمو

بعد نهار به پیامی که هلیا بهم فرستاده بود نگاه کردم

"آینازجان ما ساعت ۷ عصر میرسیم گلم"

به خانم بزرگ و خاله لیدا نگاه کردم که غرق صحبت بودن عمه هم سر خدمتکارا و ایستاده بود که از الان تداروکاتو انجام بدن

ساعت ۳۷/۴ بود بلند شدم و گفتم

_من با اجازتون میرم فرودگاه شما باشین برا شام عزیز

_نه دیگه دخترم منم برم اقا دعوا میکنه



_باشه هر چه جور راحتین

از خونه باهم در اومدین راننده بادیدنم خم شد وگفت

_سلام خانم کوچیک عصرتون بخیر

_سلام ممنون

بعد اینکه ماشین خان از حیاط رفت بیرون منم اومدم بیرون یه نگاه مختصر به اطرافم
کردم که باز ۲۰۶ بود

ظبتو روشن کردمواهمییتی به ۲۰۶ ندادم چون فرزادو ادماش دنبال اون حرکت میکردن
ولی نه مثل این خیلی ماهرانه که روحشم خیردار نشه



تقریباً فرودگاه از خونه دور بود و بعد یه ساعت رسیدم عینک دودیمو از چشمم دراوردمو گذاشتم کیغم با قدماهای محکم رفتم تو وروی یکی از صندلی ها نشستم

دقیقه ها گذشت و من دیگه حوصله ام سر رفته بود
رفتم به مسئولی که اونجا بود گفتم

سلام خانم هواپیما پاریس کی میشینه؟؟

سلام خانم یه ربع بعد مسافرا میان منتظر باشین

بعد یه ربع اعلام کردن که هواپیما نشسته رفتم جلو در ومنتظرشون موندم
با دیدن هلیا با اون وضع خیلی خوشحال شدم هلیا باردار بودو خیلی بهش میومد
والی سلام خوش اومدین خاله قربونش بره

هلیا :سلام عزیزم عشقم دلم برات تنگ شده



_منم عشقم

امیر حسین: سلااام خواهر زن خودم

با امیر حسین دست دادمو گفتم

—

[۱۹:۲۸ ۰۶/۱۰/۱۶],

سلااام بابای اینده چطوری مبارکه اشا.... بسلامتی

_ممنون خاله اش اشا.... عروسیه تو دخترم قر میده



_عروسیه من؟؟ باز تو بهم گیر میدی؟؟

_شوخی کردم باو

هلیا:ای بسه بیای بریم

, [۱۶/۱۰/۱۲ ۰۲:۰۲]

_ شما هم دیگرو دیدین شروع کردین بیاین بریم من خسته ام

_ بریم خواهری

باهم از فرود گاه اومدیم بیرون وسوار ماشین شدیم



بریم خونه ما؟؟

امیرحسین: نه قربونت دیگه فردا زحمت میدیم امروز بریم خونه

_بابا چه زحمتی هلیا خواهر من ، توهم داداش منی

_مرسی خانم شماهم برا ما مثل یه خواهر خوب بودین تا حالا



_ممنون

هلیا و اقا شو رسوندم خونه شون خودمم به طرف خونه رفتم

امیر عطا

دستمو تو جیبم کردم که متوجه شدم گوشیمو نیووردم
دوباره با ماشین به طرف ستاد رفتم
ویه سمند نقره ای که چند روزه داره دنبالم می کنه هم بامن اومد

وقتی ستاد رسیدم رفتم تو اتاقم



وبه سروان علیزاده گفتم

_بگوسروان فلاح بیاد اتاقم

_چشم قربان

پشت میز نشستم وگوشیمو از میز برداشتم گذاشتم تو جییم، بعد چند دقیقه سروان فلاح
اومد احترام نظامی گذاشت

_قربان منو صدا کردین



بیرون یه سمندقره ای هست با پلاک.... برین تحقیق کنید ببینید کیه

چشم قربان

از اتاق با هم اومدیم بیرون ومن ستادو ترک کردم خیلی عادی به اطراف نگاه کردم که دیدم
باز سمند اونجاس

بدون اینکه اهمیت بدم سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم

تو این چند ساعت دلم برا آیناز خیلی تنگ شده بود زود تر میخواستم برم ببینمش ولی از
رفتار دیروزش دلخور بودم خیلی عصبی بود منم وقتی اسلحه رو کمرش دیدم اعصابانی
شدم، اخه چی شده که اسلحه حمل میکنه دختر مگه اسلحه حمل میکنه

ماشینو تو حیاط پارک کردم با دیدن ماشین آیناز خوشحال شدم زنگ درو زدم



وایناز اومد باز کرد

_سلام خسته نباشی

باکلمه خسته نباشیدی که میگفت دوباره عاشقش میشدم

_سلام ممنون سلامت باشی کی هست؟؟

_مامان وخاله وعمو وامیرعلی

_اها بس بابا زود تر از من از ستاد در اومده



_ ۱۰ دقیقه همیشه که اومده

_ اوکی من میرم لباسامو عوض کنم پیام

_ باشه

پله هارو اروم بالارفتم نگاهمی به ساعت مچیم انداختم

ساعت ۱۰ شب بود

لباسامو وقتی عوض کردم اومدم پایین سفره رو چیده بودن به همه سلام کردم



_بابا جان منتظر میموندین باهم میومدیم دیگه

_نه پسر، من با سرهنگ کار داشتم اونم تا اینجا میومد گفتیم هم منو برسونه همم با هم
حرف بزیم

ایناز اومد کنارم نشست و عطرش که به مشام رسید نفس عمیق کشیدمو عطرتنشپو با
تمام قدرت به ریه هام کشیدم

_واای نمی دونی که مامان هلیا حامله اس خیلی ناز شده

_دوستت؟؟

_اره

خاله رویا: الهی مبارکه اشا...



سلامت باشه

_اشا....

خاله: چند ماهشه؟؟

_۴ماه

بعد اینکه مکالمه آیناز تموم شد دیگه هیچ کس حرف نزد

وهمه غذا هاشونو خوردن

بعد اینکه غذا خوردنمون تموم شد



همه نشستیم رو مبل و به فیلم نگاه کردیم من که دیگه بد جور خسته بودم داشتم میمردم

آیناز: واییییی بین چشمای امیرو ، خستگی از چشماش خونده میشه

_اوف اره امروز خیلی خسته شدم اگه اجازه بدین من بخوابم

مامان: شبت بخیر پسرم

خاله: شب خوش

علی: شبت شیک

آیناز: منم با اجازتون میرم بخوابم فردا مهمون داریم زود بیدار بشم کار دارم شب خوش



باهم از پله ها اومدیم بالا

_امیر فردا زود بیا فقط منو تو وامیر علی و یسنا رویا هستیم عمو اینارو مامانجون دعوت کرده شام

_باشه چشم

_چشمِت بی بلا شبت بخیر

_شب بخیر کوچولو



رفتم تو اتاقمو باز به دختر موفروری شیرینم فکر کردم

من چطور عاشق شدم، چرا عاشقش شدم الان دارم براش جون میدم

الان فقط میخوام مال خودم باشه؟ خانم خودم باشه فکراینکه باکسی دیگه به جز من
ازدواج کنه داره منو میکشه

آیناز فقط مال من، نمیزارم اسمش به جز شناسنامه من به شناسنامه کسی دیگه بره
دستمو گذاشتم زیر سرم

چقدر بالباس عروس خوشگل میشه

وقتی مامان شدنی شیرین ترین مامان دنیا میشه، وقتی بچه من تو شیکمشه، دنیامو به
پاش میریزم

ناخوداگاه لبخندی به لبم نشست

گوشیمو برداشتمو الارمو تنظیم کردم

باهزارجور فکروخیال به خواب رفتم.

[۱۶:۳۰ ۱۳/۱۰/۱۶]

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

دست و صورتمو شستم، ساعت ۶ صبح بود



لباسامو پوشیدمو اومدم بیرون

بابا بیدار بود رفتم آشپز خونه

_سلام بابا صبح بخیر

_سلام پسرم زود یه چیزی بخور بریم

_چشم

یه لیوان شیر خوردمو با بابا اومدیم بیرون، باز سمند دونبالمون اومد ولی سعی کردم بابا

نفهمه

وبعد چند دقیقه به ستاد رسیدیم



بعدچند ساعت

به ساعت نگاه کردم آیناز گفته بود زود پیام منم از سرهنگ اجازه گرفتم ۲ساعت زود تر
برم خونه، آخرین کارام رو کردم و آخرین پرونده رو گذاشتم تو کمد
و کلاهموسرم کردم، میخواستم برم بیرون که درکوبیده شد و سروان فلاح اومد تو

_سلام قربان من تحقیق کردم و فهمیدم کیه؟؟

_خوب؟؟

ورقه ای به دستم داد



_بفرمایید

ورقه رو خوندم

میلاد فرزین ۲۸ساله اهل میانه و چند ساله تو قاچاق مواد مخدر کار میکنه و یکی از زیر دستای .سام کاظمی

همون کثافتی که باعث شد

سرهنگ یعقوب زرین بمیره همونکه بابا وعمو یعقوب سایشونو کردن ورشکستشون بدن وخیلی هم موفق شدن

ولی با نقشه ای که سام کشیده بود نتونستن دسگیرشون کنن، فقط چند تا از انباراشونو سوزوندن وتو این راه چند شهید دادیم

ولی خودم انتقامشونو میگیرم ،نمی دونه من که تو این پرونده فعلا هیچ کاری ندارم

چرا داره منو تعقیب میکنه ؟



_ممنون سروان میتونی بری

_عصر بخیر قربان

_عصر بخیر

سروان رفت بیرون منم بعد چند دقیقه اومدم بیرون ،

وزهنم واقعا مشغول بود اخه چرا داره منو تعقیب میکنه من ونمیشناسن ومن با پرونده اونا کار نمی کنم بس چرا منو تعقیب میکنه ، اوف اوف حالم واقعا خوش نبود ذهنم درگیر بود ، باید میفهمیدم چرا منو داره تعقیب میکنه سوار ماشین شدمو به طرف خونه رانندگی کردم ،



ماشینو تو حیاط پارک کردم

تموم چراغ‌های حیاط روشن بود، خیلی تمیز شده بود بوی خاک خیس خبر میداد که تازه
گلهارو آب دادن

کلامو از سرم دراوردم

ودستمو لای موهای پریشونم کشیدم

زنگ درو زدم

_سلام اقا

_سلام عاطفه آینه‌ای کجاس؟؟



_خانم دارن آماده میشه

_باشه ، منم میرم لباسامو عوض کنم بپرسه میگی اومده

_چشم اقا

رفتم بالا همه خدمتکارا در حال کار کردن بودن

رفتم تو اتاقم ، همینکه میخواستم درو ببندم یکی مانع شد

ایناز اومد تو یه تونیک فوق العاد تنگ ویه جوراب شلواریه نازک تنش بود

از عصبانیت شروع کردم به جویدن لب هام



بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت

منم شروع کردم به انتخاب کردن لباس

چند دقیقه ای میگذشت ولی من هنوز هیچی پیدا نکردم

باتقه ای که به در خورد به در نگاه کردم یه مانتو سفیدبا شال سفید که خیلی زیبا شده
بود، باز قشنگ شده بود اه

_الان خوبه دیگه نبینم تونیک بیوشی



ناراحت گفت

_تو چرا لباساتو عوض نکردی؟

_چرا ناراحت میشی کوچولو، خوب خیلی تنگ بود دیگه عزیزم برا یه دختر خوب، اینطور لباسا مناسب نیست

_باشه حیف که نمی خوام اعصابم خورد بشه وگرنه حالتو میگرفتم، بیا باهم برات لباس انتخاب کنیم

_باشه، خیلی خوب میشه باهم انتخاب کنیم



در نظرم یه پیراهن سفید با شلوار سیاه بود، میخواستم با عشقم ست کنم

_ آیناز یه پیراهن مردانه سفید با شلوار پارچه ای سیاه چگونه؟

_ اخ عالیی سلیقه ات عالییه افرین ، من از مرداییکه مردانه لباس میپوشن خیلی خوشم میاد

خوبه بس عشقم دوست داره مردانه تیپ بزنم
رفت از کمده پیرهن و شلوار درآورد و داد دستم



_اینارو بپوش بیا پایین

_چشم مادمازل

لبخندی زدو از اتاق اومد بیرون
منم شروع کردم به پوشیدن لباسام

[۱۶/۱۰/۱۳ ۱۷:۳۱]

از اتاق که اومدم بیرون، یسنا پرید روبه روم

_اووووو به به جناب سرگرد میبینم که ست کردین با عشقتون



_ شیبی اروم، میشنوه

_ ببین ایناز از مرداییکه لباس مردانه میپوشن خیلی خوشش میاد، از مردایی خوشش میاد
که با غرور راه بره که این برا تو لازم نیس چون تو کوه غروری وبعد دوست داره مرد غرورشو
برا کساییکه ازشون خوشش نمیاد نشون بده نه باکساییکه صمیمیه گرفتی

_ اره عزیزم من اینارو همش رو میدونستم

_ ایششش حالا بی خیال، بگو ببینم این آیناز مانتو پوشیده، چون معمولاً خونشون مهمون
بیاد مانتو نمی پوشه، تونیک، بلوز ودامن و...

_ فکر میکنی اجازه می دم اون لباسای تنگ چسبانو بپوشه؟



_ اهاااان بگو دیگه شما قاطی کردی

_ میدونی بزار زخم بشه یکی یکی لباساییکه تنگه و خوشم نمیادو جلو چشماتش آتیش میزنم

_ افرین افرین بس باید بگم که قبل اینکه آتیش بزنی لباساشو ببربراش لباس بخر چون تموم لباساشو باید آتیش بزنی

با صدای ایفون باهم رفتیم پایین

علی هم پایین بود

از در یه دختر چش رنگی چشاش عینه رنگ چشمای من بود سبز،

یه پسر قد بلند و خوش استیل اومد مقابلم و باهام دست داد



_سلام امیرحسین زارع فرید هستم

_سلام خیلی خوش اومدین خوشبختم منم امیر عطا بزرگمهر

با دختره آشنا شدم

_سلام جناب ،هلیا زارع فرید هستم

_سلام خانم خوش اومدین خوشبختم امیرعطا بزرگمهر



_ خوشبختم

آیناز همشونو راهنمایی کرد تو میخواستم برم تو سالن که دوباره زنگ آیفون خورده شد

درو باز کردم رویا بود

_ سلام خوبی امیر؟؟

_ سلام خوش اومدی مرسی

بفرما تو

باهم رفتیم تو بعد روبوسیو اینا همه نشیستیم



آیناز: خوب هلیا از راهنمایی دوستم، جراح قلب و عروق،
امیرحسینم دکتر ارتوپدی هست باهم تو پاریس کار میکنن
عرض کنم خدمتتون امیرعطا هم یکی از سرگردای خوب کشورمونه
امیرعلی برادرش هم دکتر کلیه هست، رویاهم که میدونین جراح مغزو اعصاب
امروز همه تحصیل کرده ها جمع شدیم کنار هم

امیرحسین: اره همه تحصیل کرده ،انی تهران کارت چطوره؟؟

_خداروشکر هست

_خداروشکر



آیناز: وایی دلم برا دوران راهنماییمون تنگ شده

برگشت به طرفمو ادامه داد

_واای نمی دونین که کلاسو میزاشتیم روسرمون، همه روجمع میکردیم منو هلیا میخوندیم
دخترامیرقصیدن

هلیا تو درساش خیلی قوی بود ولی خوب شلوغم بودااااا
بامعلم ها چنان کلکل میکرد که من به جای اون میترسیدم

هلیا:اره من کله شق بودم ولی آیناز اوف اوف معلمو نمی دید؟ جلوش چند متر خم میشد
،نمی دونم معلم خسته نباشید بله چشم ببخشید مزاحم شدمو از این حرفادیکه معلما زرین
میگفتن صدتا زرین از دهنشون
درمیومد شلوغی میکرد ولی جوری میکرد که اصلا معلما نمی فهمیدن کازه کوزه هاهم سرما
میشکست



امیرعلی: بابا شما که کاری نمی کردین، این امیرعطا کارایی میکرد که معلما مامانو میگفتم
بیاد

یه روز وای میگفت که رفتم جلوی در اتاق ناظم که فوق العاده گیجه، پوست موز گذاشتم

خودم ادامه دادم

_چشتون روز بد نبینه اقا این ناظم از اتاق با چند تاپرونده دستش اومد بیرون منم دارم با
نیش گشاد نگاه میکنم، این چنان افتاد که زمین، زمین لرزید تموم پرونده ها افتاد تو
سرش من بلند بلند میخندیدم مدیرم بردش بیمارستان، فهمیدیم که دستش شکسته
دوهفته نیومد مدرسه البته بابارو صدا کرده بودن مدرسه که این بلارو پسرت سر ناظم
آورده

امیرحسین: منم یه بار زنگ اخر بود که کیف یکی از دوستانمونو که خیلی گیج بودو بستم
روصندلی زنگ خورد خل تا در کلاسمون باصندلی رفت نفهمیده بودااا حالا اون کوچیک
ترین کارم بود



یه سفره خیلی شیک بود وسط میز شمعدان های بلندو روشن که سفره رو زیباتر نشون میداد

همه درحال غذا خوردن بودن و هیچ کس حرف نمی زد

تقریبا همه غذا هاشونو تموم کرده بودن به طرف آیناز برگشتمو گفتم

_دستت درد نکنه ،همه چی عالی بود

یه لبخند امیر کشی زد که دلم براش ضعف رفت



_نوش جان

همه یکی یکی از آیناز تشکر کردیم

آیناز: نظرتون چیه بریم بشینیم حیاط؟

همه موافقت کردن

ویکی یکی رفتن بیرون میخواستم منم برم، که صدای گوشیم اومد
از روی میز برداشتم سرهنگ بود نگران شدم اخه چرا الان زنگ زده؟



_ الو سلام جناب سرهنگ

_ سلام سرگرد یه خبر بد دارم

_ چه خبری؟؟

_ لو رفتیم، یعنی سام همه پلیسامونو تشخیص داده



_ الو سرگرد حالت خوبه؟؟

_ بله قربان من الان باید چیکار کنم؟؟

_ از اونجا جاییکه میدونم شما خونه زرین هستین درسته؟؟

_ بله

_ خوب بس تو باید مواظب خانم آیناز زرین باشی چون سرهنگ زرین به اونا ضرر های زیادی آورده الانم دنبال انتقامن وبیشترین خطر الان خانم زرین وتهدید میکنه وتورو، یه هفته نیا ستاد چون دنبالت میکنن خانم زرینم همینطور



_چشم قربان من مواظب خودم و خانواده ام هستم والبته مواظب خانم زرین هم

_افرین مواظب خودت باش شب خوش

_شبخوش

تلفنو گذاشتم رومیرو ارنجمو گذاشتم روی زانو هامو سرمو میون دستام گرفتم،



حالم خراب بود بس بگو چرا داشتن دنبالم میکردن یعنی الان دارن آینازم دنبال میکنن،
خدا لعنتتون بکنه خودم با دستای خودم میکشمت سام ،
باصدای ایناز سرمو از دستام جدا کردم به صورت معصومش نگاه کردم ،
اومد کنارم نشستو دستشو رو شونه ام گذاشت

_امیر چیزی شده چرا حالت خراب شد یهو؟

_ چیزی نشده باهم بریم حیاط زشته

_باشه



باهم رفتیم بیرون همه کنار استخر روی صندلی ها نشسته بودن

امیرعلی: بیا داداش بیا قلیون آماده اس

رفتم نشستم کنار امیرحسین

به ایناز نگاه کردم که خیره به استخر بود و قیافش کلافه،

برا اولین بار میترسیدم تو عمرم، برا اولین بار ترسیدم ،

ترسیدم، از آینده ای که داره میاد و احتمال داره خطرناک باشه

برا اولین بار از سام کثافت ترسیدم ،

ترسیدم که اینازم و بدزده اون یه وحشیه چند تا دختر و کشته چند تا دختر بی گماهو به

عرب فروخته

میتروسم اینازو هم بفروشه به اون لاشی های عوضی،

دستم از فکر اینکه اینازو بفروشه به یه خارجی مشت شد به صورتش باز نگاه کردم از

اخمای توهم و دست مشت شده اش معلومه که اونم حال خوبی نداره



یاد حرفش افتادم

"چون من یه خانزاده ام نوه اردشیر خان وعباس خان
و دختر یکی از بهترین سرهنگای کشور میفهمی چی میگم هر کدومشون چند تا دشمن
داشته باشن جونمون در خطره "

اوف خدا بس فهمیده که یکی داره تعقیبش میکنه
بس بخاطر اون اسلحه بودکنارش
نباید چیزی بهش بگم اصلا نباید بزارم بره بیرون دیگه این اطراف اصلا براش امن نیس ، هم
برا من هم برا اون ،
دستمو لای موهام کشیدم
با صدای علی به خودم اومدم

_اووو کجا داری سیر میکنی داداش بیا بکش

نی قلیونی که به طرفم گرفته بودو ازش گرفتم ومحکم کشیدم به ریه هام دوباره به آیناز
نگاه کردم پوزخندی کنار لبش بود فقط امیدوارم برا کسی که تعقیبش میکنه نقشه نکشه
چون اونوقت خودش تو تله سام میوفته



تا آخر شب امیر حسین و آیناز شوخی کردن
هر چند حالو حوصله نداشتم ولی بازم برام خوش گذشت دیدن لبخنداش و قهقهه هاش
برام لذت داشت

ساعت ۲ شب بود که همه به خونه هاشون رفتن،
بعد چند دقیقه هم، مامان و بابا اومد

رفتم کنار بابا نشستم

بابا باهات کار دارم میشه بریم صحبت کنیم؟؟

بریم



با هم رفتیم تو اتاق من

_ فکر کنم سرهنگ همه چیزو بهت گفته

_اره لو رفتیم، باز اون کثافت مارو پیدا کرده، امیر جون هممون در خطر

_اره بخصوص جون منو آیناز،

بابا اگه به ایناز چیزی بشه هممون داغون میشیم میفهمی خاله دق میکنه هممون میدونیم
اون کثافت چطور ادمیه واگه ایناز به دستش بیوفته به بدترین شکل شکنجه میده، اون از
عمو وتو بدش میاد و دنبال انتقامه



_ میدونم میدونم پسر، دیگه کاریه که شده ما باید مواظب آیناز باشیم

_ همونطور که سرهنگ گفت هم منو هم آینازو تعقیب میکنن

_ اره یه ۲۰۶ سیاه آینازو تعقیب میکنه

_ منم یه سمند نقره ای

_ اوووف از دست ما فقط مراقبت از خانواده مون

[۱۵:۴۹ ۱۴/۱۰/۱۶],

میاد



_بابا تنها آینه‌ای نیس، خاله هس، مامان هس، علی هس، تو، من

_برا اونا می‌گم سرباز بیاد مراقب باشه

_ولی تو باید مراقب خودت و آینه‌ای باشی می‌فهمی که چی می‌گم

, [۱۶:۲۲ ۱۴/۱۰/۱۶]

_نباید بزاری بره بیرون خودتم کنارش برو چشمت روش باشه

_چشم حتما مراقبشم



_تا وقتی که ما سام رو به دام ننداختیم خطر باز تهدیدمون میکنه بس باید تا اون وقت مواظب همه چی باشیم

_چشم من از دستم هر چی میاد انجام میدم

_باشه حالا هم بخواب فردا زود بیدار شو که آيناز يه وقت نره بیرون

_چشم شب بخیر بابا

_شبت بخیر پسر



بعد اینکه بابا رفت بیرون، لباسامو عوض کردم
سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

آیناز

صبح با صدای کبوترا از خواب بیدار شدم، کش وقوسی به بدنم دادم

ساعت ۸ صبح بود

رفتم دستو صورتمو شستم ،

رفتم در اتاق علی رو باز کرد

اووو صدای خرپفش کل اتاقو گرفته بود

در اتاقو اروم بستمو به اتاق امیر رفتم اونم مثل خرس خواب بود حیف که حوصله جنگ

ندارشتم وگرنه پارچ اب رورسورش خالی میکردم

دروبستمو رفتم آشپز خونه عمو وخاله مامان، هم رفته بودن سر کارشون یخچال وباز کردم

دلم هوس خامه شکلاتی کرده بود ولی تو یخچال نبود با صدای تلفن در یخچالو بستمو از

روی میز تلفنمو برداشتم فرزین بود



_ الو

_ الو سلام خانم کوچیک

_ سلام چه خبر؟؟

_ خانم اونیکه دنبالتون میکنه نوید حاجی زاده ۲۸ ساله اهل هرمزگان یکی از زیر دستای
سام کاظمی که رئیس بانده بزرگ قاچاق مواد مخدر هست و قاچاق دختر میکنه

دستمو جلو دهن از تعجب باز شدم گذاشتم

_سام کاظمی؟ قاچاق مواد مخدر و دختر؟؟ خوب دیگه چی فهمیدی؟؟ اینا چرا باید منو تعقیب کنن؟؟

_خانم انگار اینا دشمنای اقا بزرگ مرحوم هستن و بسیار بسیار هم خطر ناک، مواظب خودتون باشین

_باشه باشه ممنون فقط هیچ کس نفهمه



_چشم خانم با اجازتون خدانگدار

_خدانگهدار

تلفنو روی میز انداختمو دستامو روی تاج صندلی گذاشتم سام کاظمی، همون کثافتی که باعث شد پدرمو از دست بدم

دستامو دوطرف سرم گرفتم این باند خیلی خطرناکه یعنی نمی تونم براشون پاپوش درست کنم اگه درست کنم خودم میوفتم تو دامشون،

همه فکرارو از سرم بیرون کردم به اتاقم رفتم یکی از مانتو هامو پوشیدم دلم بد جور خامه شکلاتی میخواست کنارم مقداری پول برداشتم که برم بخرم،

کمی دلشوره داشتم میترسیدم اره من آیناز زرین برا اولین بار مثل سگ میترسیدم

اگه ببرنم چی، اخه با من چیکار دارن اوناکه مرد زندگیمو گرفتن، از در نرده ای که دراومدم به طرف سوپر مارکتی کنار خونه مون رفتم



_ سلام اقا یه خامه شکلاتی لطفا

_ سلام خوش اومدین بله چشم

_ ممنون

رفت بعد چند دقیقه خامه شکلاتی به دست اومد

_ بفرمایید خانم

از دستش لایونو گرفتم و پولشو پرداخت کردم

از مغازه اومدم بیرون



و به طرف خونه رفتم دلم داشت میلرزید قلبم تند تند میزد

همینکه میخواستم در نرده ای روباز کنم یه ون سیاه رنگ جلو پام وایستادو دوتا مرد به طرفم اومدن خودمو به نرده چسبوندم همیکنه میخواستم جیغ بکشم دستمال سفیدی جلو دهنم گرفتن سعی کردم از دستشون خودمو نجات بدم ولی دست و پام شل شد خامه شکلاتی و کیلیدا از دستم افتادو سیاهی مطلق...

امیر

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم
خسته بودم به ساعت روی دیوار نگاه کردم
۱۰ صبح بود

بعد اینکه دستو صورتمو شستم رفتم به طرف اتاق ایناز درو باز کردم بادیدن تخت خالی
دلم ریخت قلبم یه لحظه شروع کرد به تند تند زدن دستمو روی گردنم کشیدم زیر لب
زمزمه



_ خواهش میکنم، نه خدا نه خواهش میکنم تو روبه امام رضا ،اونیکه فکر میکنم نباشه
رفتم آشپز خونه با دیدن گوشیش روی میز انگار یه سطل اب ریختن روم

[۱۳:۵۷ ۲۰/۱۰/۱۶] ،

زودرفتم تو اتاق علی، درو جوری باز کردم که علی از روتخت افتاد زمین

_ هوووووی چه خبرته مگه طویله اس که سرتو انداختی مثل گاو اومدی تو

_ خفه شو خفه شو ایناز نیست ایناز نییییس

پاهام دیگه قدرت نگهداری وزنمو نداشت روی زانو هام نشستم

_ چی، یعنی چی که نیس چی داری میگی؟؟



همه ماجرا رو برایش تعریف کردم

کلافه دستشو میون موهاش برد

_خدا خدا اخیه چقدر بی رحم میشه ادم

_علی میترسم، میترسم در اولین عشقم شکست بخورم عشقمو از دست بدم میترسم
میفهمی، اگه به ایناز چیزی بشه من خودمو میکشم

_شییییی اروم باش هیچی نمی شه بلند شو بریم ستاد همه چیزو بگیریم

بلند شدم لباسامو پوشیدم اومدیم بیرون

جلو در که میخواستم درو باز کنم

یه لایلون که توش خامه شکلاتی و کیلیدای خونه بود خم شدم برداشتمو گذاشتم تو ماشین



با تمام سرعت داشتم رانندگی میکردم بعد چند دقیقه رسیدیم
ستاد

بدون اینکه ماشینو قفل کنم دوییدم تو کلانتری
دراتاق بابا رو محکم باز کردم
همه سرگردا و سرهنگا اونجا بود، همه داشتن با تعجب نگاه میکردن

چه خبرته چیشد؟؟

_جناب سرهنگ، خانم آیناز زرین و دزدین

بابا از جاش چنان بلند شد که صندلی افتاد زمین



_ مگه نگفتم مواظبش باش، مگه نگفتم حق نداره بره بیرون

_ نمی دونم نمی دونم صبح بلند شدم دیدم نیست انگار رفته خامه شکلاتی بخره که

برگشتنی این

اتفاق افتاده چون وقتی میومدم

خامه وکیلیدا جلو در افتاده بود

_ دنبالت میکردن؟؟

_ نه

سرهنگ: باید دیگه یواش یواش شروع به عملیات بکنیم، چون جون خانم زرین در خطر
یا میتونه به عربا بفروشه یا هم میتونه بکشتش بس باید زود عمل کنیم اولین ادم که زنگ
میزنن تویی سرگرد، بس سعی کن زیاد باهاش حرف بزنی که ردشو بزنیم گوشیتم همیشه
دستت باشه اشا... که خانم زرین رو پیدا می کنیم



_چشم قربان

_الانم برو خونه امکان داره ب ه خونه هم زنگ بزنی به مادرش با آرامش بگو، بگو مطمئن باشه که پیداش می کنیم هرچی از طرفشون اومد به ستاد برسون

_چشم

از اتاق اومدیم بیرون، دیگه حال رانندگی نداشتم
دادم امیرعلی رانندگی کنه

به طرف خونه رفتیم از الان دلم برای عشقم تنگ شده بود



وقتی به خونه رسیدیم با دیدن رویا وهلیاوا امیر حسین جلو در چشمامو بستم، اخه من الان
چطور به اینا بگم چطور به یه زن باردار بگم خواهرشو دزدین

از ماشین اومدم پایین با حال خراب به همه سلام کردم

رویا با نگران گفت

رویا:خدا مرگم بده رنگت چرا پریده؟ ایناز کجاس تلفوناشو جواب نمیده این حالو روز توعه،
من دارم نگران میشم چیشده

جوابشو ندادم درو باز کردم



_اتفاقی افتاده چرا رنگت شده عینه کچ

باز سکوت کردم

امیر حسین: بابا یکتون جواب بدین اخه، این چه وضعتونه انگار جن دیدین آيناز کجاس؟؟

علی: خوب اروم باشید هلیا تو برو برامون چایی بیار

هلیا: یعنی چی؟؟ میدونم دیگه یه چیزی شده شما به من نمی گین به ایناز چیزی شده،
شما از من پنهون میکنین

امیر حسین: خانمم شما اروم باش برا بچه ضرر داره



اشکای هلیا در اومده بود وبا حق هق ادامه داد

_نههه تو رو خدا بگین ایناز خوبه سالمه

امیر حسین: عشقم برا بچه ضررداره گریه نکن، مگه دکتر نگفته استرس نداشته باشی
میدونم ایناز سالمه نگران نباش امیر داداش شماهم چیزی بگین

همه چیزو که گفتم هلیا حالش خراب شد و توی دستش که خونو دیدم روح از تنم پریدبا
عجله بردیم بیمارستان که متاسفانه فهمیدیم بچه اش سقط شده

و باید چندروز بیمارستان بمونه حال امیر حسین داغون بود، رویا بی وقفه گریه میکرد منم
مثله یه مرده متحرک بودم که فکر و ذهنم پیشه عشقم بود پیشه خانوووووممم

[۱۴:۰۸ ۲۰/۱۰/۱۶],

آیناز



_ کثافت منو چرا اوردين اينجا، از من چی ميخواين شما مي‌دونيد من کيم؟؟ پدرتو ميارم جلو
چشمات پست
اشغال

دستامو از پشت بسته بودن به صندلی، پاهامم همينطور

صورتشو به صورتم نزديک کردو با اون چشمای وحشيش نگام کرد

_ فکر نمی کردم دختر سرهنگ تو اين حد خوشگل باشه، يعني جيبگريبيی خانم دکتر

موهامو که روی صورتم پخش شده بودو زد پشت گوشم

وعقب رفت و صدا زد

_ سالار سالار



در باز شدو وپشت اون یه پسر اومد
اینا انگار همشون اینقدر خوشگلن
یه پسر چشم ابی بود چشماش ادمو به خودش جذب میکرد

_بله داداش

وقتی منو دید یکی ازابرو هاش بالا پرید

_اوه اوه ببین اینجا کی هست،

خیلی خوش اومدی آینااز زریبین



_ شما از جون من چی میخوای پدرمو گرفتین دیگه چی میخوای

همون پسره که فکر کنم سام کاظمی اومد جلو

_ با گرفتن جونت انتقاممو از اون عشقت و پدرش میگیرم

_ عشق؟؟؟ اخه من که عشق ندارم

پسر قهقهه بلندی کرد و با ز بهم نزدیک شد



_ عشقت همون سرگرد امیرعطا بزرگمهر

_ شما چی دارین میگین اونا فقط مهمونمون

از حرص تند تند نفس میکشیدم

با حرف سالار شک شدم

_ داداش این دختره نمی دونه که سرگرد یه دل نه صد دل عاشقشه

کلا هنگ کرده بودم

یعنی واقعا امیر عاشقمه اخه اون که از من متنفره

_ سالار برو دورینو بیار سرگرد برا اخرین بار عشقشوببینه ، البته قبل اون یه پذیرایی خوب

بکنیم زشته از یه خانزاده پذیرایی نکنیم هر چیم باشه مهمونمونه



همینو که گفت سالار رفت بیرون واونم دستا و پاهامو باز کرد ، انداختتم روی زمین با همون
اخم وچشمای وحشیش نگاهم میکرد

به نظر یه ادم فوق العاده وحشی و عصبی میومد ولی سالار شیطنت از چشماش
میبارید معلوم بود که شلوغه

دستش به طرف کمر بندش رفت میدونستم یه کتک درست حسابی منتظرمه دستامو جلو
صورتتم گرفتم که صدای پوزخندش اومد

_نترس کاری نمی کنم که صورت خوشگلت آسیب ببینه جیبیگر، چون این صورت برامون
لازمه

از طرز حرف زدنش چندشم شدولی وقتی به حرف اخرش فکر کردم



وحشت کردم وترس به دلم افتاد، این حرومزاده ها قاجاق دختر میکردن

اولین ضربه که به کمرم خورد نفسم قطع شد دوباره زد

از بازو هامو از شونه هام میزد

اونقدر محکم میزد که حس میکردم گوشتم با کمر بند کنده میشه

خودشم نفس نفس میزد

ولی من فقط اخ میگفتمو اشک میریختم

دستامو از صورتم جدا کرد

خوشم نمیومد التماس کنم که کاری نکنه، دوست نداشتم مقابل همچین ادما التماس کنم
غرورمو بشکنم

دستامو به لوله ای که کنارم بود بست با مشتی که به صورتم زد بلند جیغ کشیدم چنان زده
بود که خونم چند قدم اونطرف تر پاشیده شده بود، از دماغم خون میومد

باز دوباره از صورتم با سیلی زدمیدونستم کبود میشن

چشماش از حرص کاسه خون شده بود

جاهای کمر بند میسوخت چون صبحانه نخورده بودم ضعف داشتم ولی اون توجهی نمی
کردو با مشت به صورتم میزد

بعد اینکه کتک هاش تموم شد منو روی زمین کشید و گذاشت روی سندلی



اومد از پشت موهامو تو مشتتس گرفتو سرمو به عقب کشید از درد لب پایینمو به دندون
گرفتم

کنار گوشم از میون دندون های قفل شده اش گفت

_انتقاممو میگیرم از اون پدر حرومزاده ات

با تموم قدرتم جیغ کشیدم

_حروم زاده خودتی، درباره پدرم میخوای صحبت کنی دهندو اب بکش عوضی

با تو دهنی که زد خفه شدم



_ فقط دوباره حرفتو تکرار کن که اینجا زنده زنده چالت کنم

همینو که گفت در باز شدو سالاربا دوربین اومد تو

[۱۴:۵۲ ۲۰/۱۰/۱۶] ،

امیر عطا

صدای گریه ها رو مخم بود دستامو دو طرف سرم گذاشتم

خاله رویا حال خوبی نداشت همه اینجابود ، خاله هاو عمو هاو عمه ها و.....

رویا: عسل پشت خط بود گفت داره میاد تبریز

مامان دستش قران بود اشکاش داشت میریخت

روی ایه های نورانی قران



یسنا سرشو گذاشته بود رو سینه رویا و گریه میکرد
خاله های آینه از هم داشتن خاله رویا رو اروم میکردن،
من؟

دیگه حالم از همه از شغلم به هم میخورد

فکر نمی کردم یه روز اینقدر یه دختر و دوست داشته باشم
حالم روزم اصلا خوب نبود

همه از هم خداحافظی میکردن به ساعت مچسیم نگاه کردم ۳ ظهر بود

مامان: رویا جان پاشو برو اتاقت کمی بخواب، الان قرصا تاثیر میکنه

خاله با چشای اشکیش به من نگاه کرد و گفت



_امير من تورو مثل پسر ميمدونم

با ريختن اشک از چشمش نفسم بند اومد چشمامو بستمو به ادامه حرفش گوش دادم

_خواهش ميکنم دخترمو پيدا کن خواهش مي کنم

_چشم خاله من پيداش ميکنم قول ميدم

با حرفم لبخند بي جوني زد ومامان از بازوش چسبيدو برد به اتاقش



_ رویا کاش تو میرفتی بیمارستان، حال هلیا خوب نیس کمی حرف میزدی

_ اخی من با هلیا چی حرف بزنی امیر طفلی بچشو از دست داد الان بعد نیم ساعت غسل
میرسه میگم اون میره چون اون بهتر میتونه صحبت کنه

_ باشه

همینکه میخواستم برم اتاقم ایفونو زدن به طرف در هجوم بردم

درو باز کردم هیچ کس نبود میخواستم درو ببندم که



جلو در سی دی دیدم برداشتمو بردم
تو .

وقتی صحنه مقابل رو دیدم دود از سرم بلند شد
ایناز تویه اتاق ۶ متری کنارش سام عوضی که از موهایش چسبیده بود
صداشو زیاد کردم
من و رویا و علی فقط بودیم رویا دوباره شروع کردم
به گریه کردن که بلند گفتم

_بسه ، بسه خفه شو

از اول فیلم زدم، توچشمای عشقم همون غرور بود غرورشو نشکسته بود



سام شروع کرد با مسخره. حرف زدن

_سلاااام جناب سرگرد خوبی؟؟

اخییییی الان داره خون خونتومیخوره اره؟

ولی خوب دیگه، من چطور تحمل کردم من چطور صبر کردم تو هم میتونی صبر کنی
پدر عوضیه تو عشقمو ازم گرفت تنها زنیکه بهش باور داشتمم وازم گرفت اونو جلو چشمم
کشت

داغ به دلم گذاشت، رضا سرهنگ داااغ به دل پسرش میزارم فکر کنم اولین عشقته
شکست تو اولین عشق سخته ولی عادت میکنی

اشکوری صورت ایناز دیدم صورتش خونی بود دلم براش تنگ شده بود از کنار لبش خون
میومد



جوابشو ندادم

رویا با چشکای اشکی اومد جلو پام زانو زد

با حق حق گفت

_امیرام...ی...ر..خواهش میکنم او...ن می...گه می.فروشه ...به..

دیگه نتونس ادامه بده وبلند بلند گریه کرد

دستامو اونقدر سفت مشت کرده بودم که حس میکردم ناخونام تو گوشتم فرورفته.

بلند شدم



درو که باز کردم یه دختر قد بلند با چشمای اشکی و چمدون به دست بود

که خیلی به نظرم آشنا میومد

_سلام امیر، عسلم

_سلام خوشبختم

_میشه بگ...

حرفشو قطع کردم



_بری تو بهت همه چیزو میگن فقط برو بیمارستان....هلیا بچه اش سقط شده کمک کن
حل بشه حالش داغونه

_یا امام زمان ،خدا مرگم بده من الان میرم بیمارستان

خداحافظی مختصری کردم

و سوار ماشینم شدم باید هر چطور باشه اینازو پیدا کنم اگه بلایی سرش بیاد من داغون
میشم، میمیرم

[۰۰:۵۱ ۲۳/۱۰/۱۶] ،

آیناز

خودمو رو زمین کشیدم

بع دیوار

تکیه امو دادم ، لب خشک شدمو با زبونم خیس کردم الان سه روز که تو این جهنم و
هرروز کتک میخورم ،به

مچ دستم که با سیخ داغ سام سوزونده بود نگاه کردم



لباسام پاره شده بود

تا امروز هیچی نداده بودن بخورم فقط اب که اونم سالار یواشکی آورده بود، به انگشتای
 کبودم که نگاه کردم اشک دوباره صورتمو خیس کرد، لعنتی با کفش پاشو گذاشته بود رو
 دستم

حالم خراب بود چند بار از گرسنگی ضعف کردم ولی بازم یه تیکه نون هم ندادن.

در باز شد و من از ترسم به خودم مثل جنین جمع شدم

سالار بود

درو پشت سرش بستو اومد مقابلم نشست

_حالت خوبه؟؟

با تکون دادن سرم فهموندم که حالم اصلا خوب نیست

_چه بلایی سرم میارین؟؟ چی از جونم میخوای



_ نمی دونم فقط میتونم بگم که انتقام چشم داداشمو کور کرده

_ چرا، تورو خدا چرا اخه

بگو بهم

یه نگاه به در کردو شروع کرد به توضیح دادن

_ دوسال قبل وقتی پدرتو بزرگمهر مارو جامونو پیدا کردن چند تا از انبارامونو سوزوندن میدونی، ما تا اون روز هیچ کسو نکشته بودیم تا حالا کتک زدیم دست و پاشو سوزوندیم ولی تا جاییکه میدونم تو قانون ما مرگ وجود نداشت وما تا ۵ سال کاریمون هیچ کسو نکشته بودیم با تیر زخمی کردیم ولی نجاتش دادیم،

تا روزی که پلیس مارو پیدا کردو درگیر شدیم،

بزار اول در مورد داداش بگم



سام خیلی مغرور و خشنه

خشک از هیچ دختری خوشش نمیاد، بخاطر همین قاچاق دختر میکنه،

خوب بگم از اون روز لعنتی

همون روزی که ما ادم کشتیم

داداش بعد چند سال عاشق تارا شده بود میفهمی یعنی چی همون شکه شده بودیم

این داداش، تارا رو بدست آورد با تموم سختیاش تونست عقدش کنه تارا خودش داداشو دوست داشت

۲سال از زندگیشون که گذشت فهمیدیم تارا بارداره

میدونی چقدر خوشحال بودیم سام بیشتر عاشق شده بود

همون روز لعنتی میخواستیم فرار کنیم پدرت و سرهنگ رضا و دارو دسته هاش مارو پیدا کردن، تارا ۷ ماهه بود

وداداش نگرانش بود

اینا درگیر شدن منم سعی می کردم از پاو دستشون بزنم تا اینکه پدرت شلیک کرد به

تارا، وتارا همونجا جلو چشم داداش مرد

وداداش هم پدرتو کشت

بعد اون ما فرار کردیم و داداش ۴ ماه مثل روانی ها عمل میکرد با هیچ کس حرف نمیزد یه

عروسک گر فته بود دستش و بچه ام بچه ام میکرد

بعد اون فکر انتقام به سرش زد ،

انتقام از پدرت، از رضا

میدونی سرگرد امیر دوست داره؟؟



_ نههه اخه میدونی من با اون همیشه دعوا میکردم، یعنی ازم متنفر بود
میشه یه سوال دیگه بپرسم

_ تو که فقط سوال میپرسی اینم بپرس تموم شه

بغضمو قورت دادم

_ منو چیکار میکنین؟؟

_ نمی دونم سالار این تصمیمو میگیره



_بس میگی که هیچ راه نجاتی نیست

_نه متاسفانه منم نمی خواستم این اتفاق بیوفته

من تا جاییکه ازت تحقیق کردم میدونم که دختر خیلی خوبی هستی، سعی میکنم راضیش
کنم بهترین تصمیمو برات بگیره

یواشکی برات غذا هم میارم

الان استراحت کن فعلا

_ممنون

از اتاق رفت بیرون و من شروع کردم به گریه کردن، گریه کردم برا زندگی بدی که داشتم

دلم از الان برا همه تنگ شده بود برا غر زدناى مامان، گیرای امیر، عصبی شدن عسل،

شوخیای علی حتی دلم برا اردشیر خان هم تنگ شده بود



بعد من ، مامان دق میکنه همه دوستام ناراحت میشن

سرمو تکیه دادم به دیوار کثیف وزیر لب خدارو صدا زدم، من نمی خواستم بمیرم
نمی خواستم مامانموتنها بزارم

[۰۰:۱۳ ۲۵/۱۰/۱۶] ،

چشمامو بستم که از دو چشمم اشک سرازیر ش، اصلا دوست نداشتم مقابل کسی گریه
کنم .

چون نمی تونستم دست راستمو تکون بدم با دست چپم اشکامو پاک کردم
درد امونمو بریده بود پهلوام بد جور داشت درد میکرد
تا حالا اینقدر وحشیانه کتک نخورده بودم

از پنجره درب وداغون نگاهی به اسمون انداختم
ابری بود

چقدر دلم میخواست الان کنار خانواده ام باشم
حتی راضی ام که اردشیر خان باز زخم زبون بزنه ولی اینجا نباشم

اروم روی زمین دراز کشیدم

با تصور اینکه منو زنده به گور کنن با هق هق شروع کردم گریه کردن



همینکه با حق هق گریه می‌کردم

در باز شدو سالار زود اومد کنارم

_لعنتی این سرگرد زرنگ تر از این حرفاس، بلند شو زود باش

با حرفش انگار دنیارو بهم دادن بس پیدام کرده بود امیر

امیر

به اطراف نگاه کردم

یه کوه بود که بالاش خونه کلبه ای که درب و داغون بود

از بلند گو داد زدم



_سام دیگه هیچ راه فرار نداری نگهبانات همش دستمونه خودتم

تسلیم شو

اگه تسلیم نشی خودمون میایم تو زود باش بیا بیرون

از استرس اسلحه میون دستمو بیشتر فشار دادم

هوا ابری بود و سرد ،

دلم بد جور شور میزد

همه نگهبانایی که اطرف بودو دستگیر کردیم

همینکه میخواستم دوباره از بلند گو صداشون کنم

سام از کلبه اومد بیرون وبه طرف تپه دوید کنارش آیناز هم بود که لباساش خونی بود

وچشماشو بسته بودن عوضی ها

ماهه دنبالشون رفتیم دیگه هیچ راه فراری نداشت

اینارو برد کنار تپه که دلم لرزید



_ لعنتی دیگه راه فرار نداری انتقام باعث شد که به دام پلیس بیوفتی
اینازو ول کن دیگه راهی برات نمونده

چشای کاسه خونش منو بیشتر میترسوند
یه خنده بلند کرد
وگفت

_ ام فکر میکنی خیلی زرنگی سررررگرررد
من دیگه همه چیزمو باختم الان دیگه کارمو هم ببازم مهم نیست من فقط تو این دو سال
منتظر این روز بودم منتظر این روز بودم میدونی امروز چه روزیه

داد زد

_ لعنتی امروز سرهنگ یعقوب زرین زنمو بچه امو کشت
 ومنم دخترشو میکشم داغ به دلت میزارم سرگرد
 اونوقت می فهمی درد عاشقی چیه

دوباره بلند بلند خندید

_ لعنتی ولش کن میگم

وقتی هق هق های آیناز به گوشم رسید دلم سوخت انگار دنیا رو سرم خراب شد
 میخواستم طرفش شلیک کنم که
 با کاری که کرد پاهام سست شدو افتادم زمین چشمم تارمی دید قلبم خودشو به سینه ام
 تند تند میکوبید دستو پام شل شدن
 هیچ کاری نتونستم بکنم فقط بلند جیغ زدم



_نه آیناز

اشکام تموم صورتمو خیس کرده بود

مگه مرد گریه میکنه ؟

هه اشکو خدا برا انسان ساخته مگه مرد انسان نیست مردم باید گریه کنه

اهمیتی به صدای اژیر امبولانسو صداهای اطراف ندادم

فقط به جای آیناز نگاه کردم که

دیگه اونجا نبود

عشقم دیگه نبود من نتونستم سر قولم بمونم من نتونستم به قولم عمل کنم

با حق حق گریه میکردم

سربازا داشتن بهم نگاه میکرد تعجب میکردن



حتما الان میگن این همون سرگرد بد اخلاقو اخمو نیست الان داره برا عشقش که سام
عوضی از تپه انداخت گریه میکنه یکی دیگه اس ولی نمی دونن من همونم، سرگرد
امیرعطا بزرگمهر که عاشق شد و عشقشو از دست داد والان داره سخته میکنه

[۰۰:۳۸ ۲۶/۱۰/۱۶] ،

توی بیمارستان بودیم.

نمی تونستم به چشمای اشکیه خاله نگاه کنم، همه بی قرار بود هلیا یه بار از حال رفت
مجبور شدن سرم بهش بززن

اشکام خشک نمی شد دستی به موهام کشیدم و زل زدم به دیوار سفیدو بی روح
بیمارستان، وقتی آینازواوردیم نبضش میزد گفتن دست راستش و مچ پاش شکسته

به ساعت نگاهی انداختم الان ۱ساعته که دکتر تو اتاقه و هیچ خبری هم به مانمیده .

با صدای دکتر رفتم کنارش از صورت گرفتش فهمیدم که خبرای دل خراشی داره

با



حرفی که دکتر زد

افتادم زمین ، صدای دکتر دوباره تو سرم اکو شد

کما، کما، کما، کما،

به اطرافم نگاه کردم خاله حالش خراب شده بود اردشیر خان هم همینطور عمو مهدی هم
داشت گریه میکرد بقیه هم همینطور

ولی من ، من داشتم دق میکردم

من داغون میشم اگه اون چشمارو نبینم

اشک از چشمم اومد

علی نشست مقابلمو منو سفت در اغوش گرفت همینکه در اغوش برادرم جا گرفتم بغضم
سر باز کردو گریه کردم با هق هق ،

داشت گلوم میسوخت دستی روی شونه ام نشست خودمو از علی جدا کردم

اقا مهدی بود نشست مقابلم

وباچشمای اشکیش گفت

_گریه نکن مرد ، مرد مگه گریه میکنه آیناز قویه



اینم تموم میشه میاد کنارمون تو براش همیشه مثل برادر بودی
الان جز دعا از دست ما کاری بر نمیاد بس اروم باش من اقا بزرگ وبقیه رو میبرم خونه
شما اینجاباشین ،
خداحافظ

با تکون دادن سر جوابشو دادم

_علی ،علی عشقمو ازم گرفت من
م...ن م...ی..می...رم بد...ون آ...یناز

_اروم باش داداش اروم باش حل میشه نشنیدی دکتر گفت بیدار میشه باید صبر کنیم
دیدی گفت که قلبش میزنه ما کنارش حرف بزنیم هم میشنوه صدامونو، بس ما باید قوی با
شیم میفهمی



صدای اذان که به گوشم رسید بدون هیچ حرفی از کنار علی بلند شدمو رفتم نماز خونه
بیمارستان

وضو گرفتمو شروع کردم به نماز خوندن

الله اکبر

دستی به صورتم زدم که متوجه شدم وقتی نماز میخوندم گریه کردم سجده زدمو

شروع کردم

به دردو دل با خدا

فقط اون میتونست بفهمه که چی میکشم

_خدا میدونم بنده خوبی تا حالا برات نبودم

دل شکستم، نسبت به خیلای بی تفاوت بودم، تهمت زدم نماز نخوندم



ولی الان یه ادمیم که از همه بدش میاد از زندگی کردن سیر شده
 نمی دونم تاوان کدوم گناهمو دارم پس میدم ولی میخوام بدونی به جون عشقم که از همه
 چیز برام مهمه ، پشیمونم مثل سگ از کاراییکه کردم پشیمونم
 ببخش، ببخش این بنده گناه کارتو من بد کردم تو به من بد نکن
 توبه می کنم منو ببخش، به اون بزرگیت قسم من دوسش دارم من می خوامش ، میخوام
 مال خودم باشه خوشبختش می کنم
 تو کمک کن جبران کنم دیگه گناه نکنم
 تو اینازو به من پس بده خدااااااا
 من بدون اون یه هیچم.

با صدای مردی

از سجده برخاستم

یه مرد پیر بود که صورت نورانی داشت یه کت شوار سیاه تنش بودو تسبیح سیاه تو
 دستش



_گریه نکن پسرم خدا بزرگه الان تموم حرفهایی روکه زدی و شنید

مطمئن باش بی جواب نمی زاره

انگار مریضت کماس اره؟؟

_بله پدر

_زن منم تو کما بود ۱۵ سال پیش ،منم مثل تو از خدا شفاشو خواستم دوسش داشتم زنم بود سنی نداشتم نماز و روزه هم نمی خوندم زندگیم تا اون روز یه هیچ بود ولی تا اینکه زنم رفت کما ،

اومدم سر نماز گریه کردم از خدا خواستم زمو عشقمو بهم پس بده

هرروز سر نماز دعا می کردم توبه کردم از خدا معذرت خواهی کردم که تا امروز او و پیامبراشو از یاد برده بودم،

میدونی بعد اینکه نماز میخوندم امیدوار میشدم امیدم برا به هوش اومدن زنم بیشتر میشد

بعد یه ماه زنم به هوش اومد والان صاحب ۶ نوه هستیم اینارو نگفتم سرتو درد بیارم خدا درد بده درمونشم میده، اون بزرگه بنده هاشو دوست داره، نمی زاره هیچ بنده اش عذاب بکشه یه درو به روت ببنده بی شک دیگه برات باز میکنه،



الان حتما تو این کار حکمتی هست تو صبر کن خدا خودش صلاح تو میخواد نگران نباش، به عشقت میرسی، پسر من الان پاشو دست و صورتتو بشور برو از دکتر اجازه بگیر با زنت صحبت کن اون حرفاتو میشنوه به دکتر بگو حشمتی فرستادم

با حرفاش به آرامش رسیدم

خم شدمو بوسه ای روی دستای پدرانش زدمو وگفتم

_ممنون پدر، خدا از بزرگی کمتون نکنه اشاء... کنار خانواده اتون با خوشی زندگی کنین

لبخند شیرینی زدو گفت

_ممنو پسر من هر وقت خواستی من اینجام کمکت میکنم

بلند شدم دست و صورتمو تو دستشوویی شستم



وبه طرف اتاق دکتر رفتم

[۲۲:۴۰ ۲۹/۱۰/۱۶]،

درو کوبیدم و باز کردم

_می تونم پیام تو؟

_بله بفرمایید جناب سرگرد

رفتم روی صندلی نشستم

_بخشید، آقای حشمتی گفتن پیام خدمتتون تا بگم اجازه بدین برم مریضمو ببینم



_باشه من به پرستار بگم شماهم برید لباسای مخصوص رو بپوشین

خداحافظی مختصری کردم و رفتم بیرون، به طرف اتاق حرکت کردم
پرستار اومد به طرفمو لباسارو داد دستم ،
استرس داشتم

انگار اونجا چیزی هست یا شایدم میترسیدم از دیدن آیناز تو اون حال،
با قدمهای سست رفتم تو
به صورت بی رنگ و کبودش نگاه کردم،

لاغر شده بود ،نشستم رو صندلی که کنار تخت بود
انگار اون دختر جسور و زبون دراز رفته بودو یه مرده جاش اومده بود، چشمم که به دست
سوختش افتاد دستمو مشت کردم ،
اشک از چشمم اومد که زود پاکش کردم
وقتم کم بود میخواستم با عشقم حرف بزنم .



لبخند تلخی زدم و گفتم

_سلام کوچولو، دلم برات تنگ شده کاش بودی الان کنارم بهم می گفتی بابا بزرگ،
میدونی من خیلی خوشحالم که با تو آشنا شدم شاید اولین دیدارمون بد با شه ولی الان مثل
دیوونه هادوست دارم
مثل معتادیم که موادش تموم شده و احتیاج به مواداره
یادته شهربازیو وقتی بهم خوردی و مکزیکی ریخت روم
همونجا تو دلم گفته بودم چشماش چقدر جذابه ،
باز کن اون چشماتو،
باز کن که دوباره منو جذب کنه، باز بهم آرامش بده.

سرمو روی دستش گذاشتم

دیگه نمی تونستم بغضمو نگه دارم

با حق حق

گفتم



_دوست دارم لعنتی، دوست دارم بلند شو دیگه، بسه

بوسه ای ریز روی دستش گذاشتم و
باچشمای اشکی که تار شده بود به صورت غرق در خوابش نگاه کردم
و از اتاق او مدم بیرون،
همونجا جلوی در به دیوار تکیه دادم و سرخوردم زمین،
گریه کردم، گریه کردم برا بدبختیم، گریه کردم برا عشقی که شکست خورد،
گریه کردم برا
عشقم، خانمم که داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

از دور اقای حشمتی رو دیدم که با لبخند شیرینی که رولبش بوداومد طرفم



_پسرتوکه داری بازگریه می کنی، پاشو، پاشو بیابریم اتاقم

از زیر بازوم گرفت وبرد به اتاقش

_بخشید اقای حشمتی شما اینجا چیکار می کنین؟؟توبیمارستان یعنی کارتون چیه؟

_رئیس اینجام پسر، الانم به دکتر زنت گفتم که تو هروقت می خوی بری ببینی زنتو

_حاج اقا زنم نیس

_دوست دخترته؟؟



_ نه حاجی دختر دوست پدرمه

_ میدونه دوشش داری؟؟

_ نه نمی دونه ، چون از من بدش میاد نخواستم بگم

_ چرا ازت بدش میاد

دلم کسی رو می خواست که باهاش دردو دل کنم، شروع کردم همه چیزو بهش تعریف کردم از اون روزی که توشهربازی دعوامون شدتا امروز.

لبخندی زد وگفت



_دختر خیلی عذاب کشیده ،

تو هم کار بدی کردی قضاوت کردی ولی خوب توهم نمی دونستی عاشقش میشی

الان باید جبران کنی

که توهم داری جبران می کنی

_نمی دونم، نمی دونم فقط میخوام الان یه معجزه بشه و چشماشو باز کنه

_اشا... اونم می شه

تو اگه اینطوری باشی خدا فکر می کنه تو این امتحان از اول کم آوردی،

باید قوی باشی الان بلند شو برو خونه استراحت کن چشمات شده کاسه خون، من اینجام

برو شب بیا، فهمیدی؟ برو بخواب اگه چیزی شد خبرت میدم، بلند شو پسر

_چشم، ممنون حاج اقا با اجازه واقعا ممنونم

_خواهش می کنم تو هم مثل پسر خودمی خداحافظا



_خداحافظا

[۰۰:۱۷ ۰۳/۱۱/۱۶],

از اتاق اومدم بیرون این مرد چقدر خوب بود، چقدر حرفاش امیدوارم می کرد

سوار ماشین شدم

وبه طرف خونه رفتم

بعد کلی رانندگی رسیدم به خونه، بابا ستاد بود بهش گفتم که دوهفته نمیام کار، دیگه از

شغلم بدم میومد

در خونه رو که باز کردم مامان اومد استقبالم

_سلام مامان



_سلام

_چه خبر اوضاع چطوره؟؟

_هیچی یسنا، محمد حسین، محمد رضا، رویا، عسل و هلیا همشون خودشونو هلاک کردن
اونقدر که اشک ریختن، علی هم از وقتی اومده رفته اتاقش خاله رویات هم قرص دادم
خوابیده بقیه هم رفتن خونه اردشیر خان

_منم میرم اتاقم چیزی نمی خورم نیاین اتاقم

_باشه



رفتم تو اتاقم و لباسام رو دراوردم ،دستی به ته ریشم که بلند شده بود کشیدم
 به یه دوش اب گرم احتیاج دارم
 لباسامو برداشتمو خودم رو انداختم تو حموم
 خسته بودم

دیگه پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت
 من نقشه هام متفاوت بود قرار بود همینکه اینازرو اوردم
 خونه فرداش برم از اردشیر خان اجازه امر خیر بگیرم

ولی نشد، نتونستم سالم بیارمش خونه ،وقتی یاد دست سوخته اش
 میوفتم جیگرم می سوزه سرم درد می کنه من چه گناهی کردم که تاوانش رو اینطوری پس
 میدم
 خدااااا.

بعد اینکه دوش گرفتم تموم شد، لباسام رو پوشیدم.



بد جور احتیاج به بوی موهاش داشتم

یادروزی افتادم که باهم فیلم ترسناک نگاه می کردیم مثل بچه ها که از چیزی میترسن و
بغل مامانشون پناه میبرن بغلم بود، از اول فیلم تا اخرش موهاش رو بو کردم،

بوی گل میداد

با تصمیم انی

که گرفتم رفتم اتاقش

نگاهی به اتاقش کردم خیلی بزرگ و سلطنتی بود یه شومینه هم داشت که اطرافش پر از
مبل بود

یه تخت دو نفره

پرده های سلطنتی یعنی اینجا با تمام اتاقا فرق داشت حتی اتاق خاله رویا هم اینقدر
قشنگ نیست، پنجره ها به طرف حیاطشون بود که استخر دیده میشد

یه میز ناهار خوری سه نفره مقابل پنجره بود اینجا کلا یه خونه بود

دیگه به هیچی توجه نکردم رفتم دراز کشیدم رو تخت و بالشت آینازو تو بغلم گرفتم

عطر موهاش رو با تمام قدرت به ریه هام کشیدم

لبخند تلخی روی لبم نشست حاضر بودم تموم زندگیم رو بدم که الان آیناز جای این بالشت
باشه .



دلم هوای اهنگ کرد امروز دلم هوای خیلی چیزارو می کرد که بهم آرامش میدن

لب تاب اینازرو برداشتم

و رفتم پوشه ای که نوشته بود "اهنگ های مورد علاقه"

پلی و زدم و اولین اهنگ شروع به خوندن کرد

[۰۰:۳۰ ۰۳/۱۱/۱۶],

بزار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

بااین چند ساعت

چراغای این خونه

روشن بمونه

حالاکه همیشه تموم تو سهمت منا زندگیشه بزار چند ساعت

نگاهم این عشقو با چشمت

سهمیم شه

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو از سنگ

بارید اگه سیل اومد تو بی

من نرو



اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگییر

از این سر نوشتی که بهش دچارم مگه بد ترم بود یه مشت خواب بد شد
همه رویاهایی که توی سرم
بود

تورو اینجوری کم همون ارزو
بود که هیچوقت نکردم
بین ترس دوریت بامن کاری کرده که رaaaaضییییی به دردم

صبورم که باشم نه طاقت ندارم
نبینم تورو اگه سنگ بارید
اگه سیل اومد تو بی من نروووو
اگه خیلی سخته
اگه خیلی دوره
اگه حتی دییییر

همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر



صبورم که باشم نه طاقت ندارم

نبینم تورو

اگه سنگ بارید

اگه سیل اومد

تو بی من نرو

(امیر عباس گلاب دلخوشی)

لب تاب و خواموش کردم و ازاتاق اومدم بیرون ،
رفتم پایین همه یه جا زل زده بود و گریه می کردن
مامان داشت قران می خوند
به طرف اشپز خونه حرکت کردم،
و از یخچال شیشه اب و برداشتم و سر کشیدم
بدون اینکه لباس عوض کنم
رفتم بیرون .

و از سوپر مارکت یه بسته سیگار خریدم

حالم اصلا خوب نبود

عینه مرده متحرک شده بودم

دلَم می خواست امروز همون روزی باشه که فهمیدم

دختر سرهنگ کیه

کاش همه چی از اول شروع بشه

کاش بازم بیاد ارایشم کنه بخدا دیگه اعصابانی نمی شم

بیاد باز روم اب سرد خالی کنه بازم چیزی نمی گم

فقط بیاد

با صدای اذان بلند شدم و پاکت سیگار

رو که خالی شده بود انداختم

سطل اشغال

برا اولین بار لب به سیگار زده بودم

همینکه پامو از در گذاشتم تو رویا اومد به طرفم

_امیر حالت خوبه؟؟

این چه وضعشه رنگت شده عینه کچ دیوار

بوی سیگارم که میدی

_برو کنار حوصلتو ندارم

از کنارش رد شدمو رفتم وضو گرفتم

الله اکبر

تقریباً بعد ۱۰ دقیقه نمازم تموم شد

سجده زدم

_خدا نزدیکترین دعا برا قبول شدن دعاییکه دیگران هم دعا کنیم

من دعا می کنم اوناییکه مریض هستن شفا بدی اوناییکه مثل خودم هستن هم صبر بدی

برا خودم فقط اینازو می خوام، فقط اینازو

می خوام کنارش شاد باشم

خواهش می کنم چشمش رو باز کنه من به اون چشم احتیاج دارم



اشکامو پاک کردم دراز کشیدم رو تخت
توی گوشیم به عکسامون نگاه کردم که تو شمال انداخته بودیم
شروع کردم زیر لب زمزمه کردم

_بیزارم از شمال ازهر چی خاطرس...

بعد اینکه اهنگو تا اخر خوندم
قرص خواب خوردمو خوابیدم

[۲۱:۲۸ ۰۳/۱۱/۱۶] ،

از ستاد اومدم بیرون ؛

خیلی خوشحال بودم که اعدامش می کنن

سام روانی شده بود که به بیمارستان برده بودن وبستری شده بود.

سوار ماشین شدم .

الان سه ماهه که ایناز تو کماس
 و من داغونم
 خاله رویا از شوکی که بهش وارد شده بود
 لام تا کام حرف نمیزنه
 ماهم می خواستیم خونه بگیریم ولی چون خاله تنها بود
 نتونستیم
 تنهاشربزاریم
 عسل بعد یه ماه برگشت تهران،
 هلیا کما رفتن ایناز و از دست دادن بچه اش باعث شد که هم امیر حسین هم خودش
 داغون بشن.

تو این مدت امیر حسین و محمد حسین که فهمیده بودن اینازو دوست دارم
 همیشه کنارم هستن و هر سه تاشونو مثل برادرم میدونم.

توی حیاط بیمارستان ماشینو پارک کردم
 تو این سه ماه یه روز نشده که نیام،
 هر روز میومدم و باهش حرف میزدم



شعر، رمان، آهنگ می خوندم برایش

منیکه از رمان بدم می اومد تو این سه ماه

۵ رمان خوندم برا آیناز

به لطف آقای حشمتی

دیگه از دکتر اجازه نمی گرفتم.

رفتم مقابل پذیرش؛ پرستاری که همیشه بهم لباسا رو می داد و دیدم

_سلام آقای بزرگمهر، خوب هستین؟

_سلام خانم، ممنون مرسی میشه لباسارو بدین

سری تکون دادو به طرف اتاق رفتیم



بعد اینکه لباسای ابی رنگ خسته کننده وبی روح رو پوشیدم رفتم تو

با دیدنش لبخندی نشست رو لبم

دستی به ریش بلند شدم کشیدم

و رفتم نشستم رو صندلی ،

ودستشو بوسیدم

_سلام خانومم

بلند شو دیگه امروز سه ماهه که اون چشمای خوشگلتو ندیدم

الان سه ماهه که من

از منبع آرامشم محرومم،

میدونی تصمیم گرفتم

وقتی چشمتو باز کردی

همه چیو بهت بگم ، بگم که چقدر به دلم نشستی کوچلو، چقدر خوبی،



بگم که چقدر دوست دارم ،

میدونم دوسم نداری میدونم در حقت ظلم کردم ،سرت داد زدم ،اعصابانی شدم،
ترسوندمت

ولی اینو بدون تو فقط مال منی اجازه نمیدم مال کسی دیگه باشی
حتی اگه دوسم نداشته باشی باید مال خودم باشی ،خانومم باشی

سعیم رو می کنم که

عاشقم بشی .

دوباره خم شدمو دستش رو بوسیدم

واز روی میز قران و برداشتم و شروع کردم به خوندن

تقریبا ۱ ساعت میشد که قران می خوندم

چشمام رو با دستم مالیدم و قران رو بستم

بوسیدم گذاشتم رو پیشونیم

زیر لب صلواتی فرستادم و

به صورتی که بعضی از جاهاش کبود بود نگاه کردم



به ساعت نگاه کردم ۶ عصر بود

اووو من الان دوساعته که اینجام

از صندلی بلند شدم و

بوسه ای عمیق روی پیشونیش گذاشتم.

از اتاق اومدم بیرون کلاه ابی رنگ رو از سرم برداشتم و

دستی به موهای اشفته ام کشیدم

دوست داشتم آقای حشمتی رو ببینم

تو این روزای سخت هیچ وقت تنهام نمیزاشت

درحقم پدري کرده بود

واقعا حرفاش، نگاهاش، لبخنداش

بهم امید میدن

کاری می کنه که کمی شاد میشم و از خدا برا اینکه یه شانس داده

و

اینارو ازم نگرفته



هزار بار شکر می کنم

درو کوییدم که صدای آقای حشمتی به گوشم اومد

_بفرمایید

رفتم تو

_سلام پدرجان

_به به سلام پسر جان خوبی؟؟



بلند شدو من و تو اغوشش گرفت

_ممنون حاج اقا شما خوبين؟؟

_خداروشكر، خوب خيلى خوش اومدى ديدى اينازرو؟؟

_ممنون، بله ديدم

_خوبه، چى مى خورى؟؟

_نه ممنون حاج اقا دستتون درد نكنه اومده بودم ببينمتون، عجله دارم



_ ممنون پسر که یادم می کنی

_ شما سروری حاجی مثل پدرم هستی مگه میشه شمارو فراموش کرد

_ مرسی

_ خوب دیگه من برم خونه ، منتظرن

خیلی خوشحال شدم دیدمتون



_منم عزیزم برو به سلامت

_خدانگهدار

_خدا نگدارت امیر جان

از بیمارستان اومدم بیرون به هوای ابری کردم

اخرای شهر یور بودو بارون زود زود میبارید

هلیا بهم گفته بود که

ایناز عاشق بارون



دوست داره زیر بارون تو یه جای خلوت با هندزفری و اهنگ ملایم قدم بزنه

وارد ماشین که شدم

صدای رعد و برق اومدو بارون شروع به باریدن کرد

ضبط و باز کردم و

به اهنگ ملایم که خیلی دوست داشتم زدم

[۲۱:۴۳ ۰۳/۱۱/۱۶],

توی راهرو های بیمارستان با استرس قدم می زدم

صدای گریه هارو اعصابم بود

پرستار از اتاق اومد بیرون و به سمت نامعلومی دوید این

عجله کردناشون بیشتر منو می ترسوند

به مامان نگاه کردم داشت با گریه قران می خوند



نمی دونم ، اصلا نمی دونم

چی شد

داشتم برایش همون روزی که تو شهربازی همدیگه رو دیدیم رو تعریف می کردم که قلبش
وایستاد و دکترا اومدن تو

می ترسیدم

واقعا از ته دل می ترسیدم که

چیزی بشه

می ترسیدم از چیزی که می خواستم بشنوم

علی اومد طرفم

_داداش کمی اروم باش، ببین همه دارن نگات می کنن بشین سرجات

کاری می کنی که همه بفهمن

اه

سری تکون دادم و



نشستم روی صندلی

نذر کردم آگه ایناز سالم از این اتاق لعنتی بیاد

بیرون

به بچه های بهزیستی عروسک و خوراکی و لباس می خرم

از دور آقای حشمتی رو دیدم که

دستشو به بالا بردو

زیر لب گفت

_خدا بزرگه ، دعا کن

لبخندی به روش زدم

و شروع کردم به دعا کردن

خدا خواهش می کنم کمکم کن ،



بازم مثل همیشه به دادم برس

کمکم کن

من بدون ایناز هیچم

تورو به حضرت زهرا قسم

نزار بمیره

ببین چطور دلت میاد

یه مادر دختر جوونش رو

از دست بده

چطور دلت میاد یه پسر

جوون عشقش رو از دست

بده نکن با ما این کارو، نکن، نبرش من دوسش دارم

تو صلاح بنده هاتو می خوای

میدونم

نمی خوامم تو کارات دخالت کنم

ولی من تو این ۴ ماه امیدوار بودم

من می دونم تو

با من، با دل من همچین کاری رو

نمی کنی

امروز ۴ ماهه که ندیدمش



من می خوام یه بارم که شده اون
چشمای سیاهش رو ببینم خواهش می کنم سالم از این

اتاق بیاد بیرون

نگاهی به جمع کردم خاله مثل این ۴ ماه به گوشه ای خیره شده بودو
اشک میریخت

رویا هم داشت شونه های خاله رو مالش می داد
هلیا داشت با هق هق گریه می کرد و امیر حسین سعی داشت با کلمات عشقم، خانومم،
عزیزم، ارومش کنه ؛
یسنا خیره به دیوا گریه می کرد
وسارا هم همچنین

بقیه خاندان تو راه بودن

اوووف خدااا از استرس داشتم ناخونام رو می جوییدم دست پام می لرزید

کم مونده بود اشکم دربیاد ولی من

نباید گریه می کردم

اونوقت همه میفهمه عاشق اینازم

با صدای در همه به طرف دکتر رفتیم

با حرفی که زد نشستم زمین و اجازه دادم بغضم سر باز کنه

[۱۹:۱۴۰۴/۱۱/۱۶],

آیناز

با سرو صدا بیدار شدم

به اطرافم نگاه کردم

همه بودن

حس کردم کسی داره نگام می کنه



برگشتم، دیدم که اردشیرخان خیره خیره نگام می کنه

دستی روی سرم نشست به

مادرم نگاه کردم، چقدر پیر شده بود

زیرچشمش گودافتاده بود

_الهی فدات بشم من، دختر گلم تو که مارو جون به لب کردی

منو تو اغوشش کشید از لرزش شونه هاش فهمیدم که گریه میکنه

از بچگی دوست نداشتم مامانم گریه کنه

_مامان فدات بشم چرا گریه میکنی، ای بابا

منو از خودش جدا کرد

به همه نگاه کردم

داشتن با چشمای اشکی بهم نگاه می کردن



به به سلااام بابا بزرگ

سلااام کوچلو چطوری؟؟

عالیی ولی خوب دستم رو نمی تونم تکون بدم

نگران نباش اونم حل میشه

گلهارو گرفت طرفم

این برا شماس خانوووم



_ اخییی مرسی سلیقه ات گنده ، ولی چیکار کنیم

با اخم گفت

_ باشه دیگه باید زهرتو بریزی

_ حالا ناراحت نشو

بگو به من ، منو کی میبری از این جهنم؟؟

_ الان



با خوشحالی گفتم

_واقعا ؟

_اره کوچولو همه تو خونه منتظرتن از دِه هم اومدن

پاشو لباساتو بپوش، من میرم بیرون

اگه می خوای کمکت کنم بپوش

_نه مرسی تو برو منم میام

_باشه



از اتاق رفت بیرون و منم شروع کردم به حاضر شدن

بعد چند دقیقه اومدم بیرون

امیر داشت بایه مرد

حرف میزد

رفتم جلو

_سلام

مرد: سلام دخترم خوبی؟

_ممنون حاج اقا



امير: ايناز جان ايشون حاج اقا

حشمتی هستن واقعا تو اين روزای سخت برام مثل پدر بودن

_خوشبختم حاج اقا

حشمتی: منم دخترم

امير: خوب ممنون آقای حشمتی واسه همه چیز، تو اين مدت بهتون خیلی زحمت دادم

ممنون



حشمتی: ای بابا پسر من این چه حرفیه اخه، تو مثل پسر می

امیر: ما با اجازتون بریم، اینازم سرپا واینسته

حشمتی: برین بسلامت

یه چشمک به امیر زدو گفت

حشمتی: منتظر خبرای خوشت هستم!!!!



_خدا حافظ حاج اقا خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

حشمتی: منم دخترم اشا... دیگه هیچ وقت راهیه بیمارستان نشی

امیر: اشا... اشا....

حاج اقا منتظر خبرای خوش باشین

حاجی خنده ای کوتاه کرد

وگفت



_ اشا.... به زودی میدی این خبرو

خداحافضا

_ خداحافضا

امیر: خداحافضا

ای بابا اینا درباره چه خبری حرف می زدن

ولی خیلی مشکوک میزنن

بیخیال بابا معلوم میشه بعدا



باهم از بیمارستان اومدیم بیرون

وسوار ماشین شدیم

آقای حشمتی صورتش خیلی اروم بود

ودوست داشتنی.

تو ماشین هر دو مون سکوت کرده بودیم

تو این دوروز دلم برا اتاقم خونه مون خیلی تنگ شده بود

[۲۲:۰۸ ۰۹/۱۱/۱۶],

بعد چند دقیقه رسیدیم خونه،

همینکه میخواستم

پیاده بشم

امیر از مانتوم کشید



_اون کوفتتو بکش جلو منو سگ نکن لطفا

_ایبیش

شالمو کمی کشیدم جلو

عاطفه با اسپند اومد

مقابلم

_سلام خانم کوچیک خوش اومدین

دلمون براتون تنگ شده بود



_ سلام عاطفه ممنون

جلوم گوسفند قربونی کردن

وباهم رفتیم تو همه خونه بودن بعد سلام و احوال پرسی رفتم نشستم

پیش امیر

_ بابابزرگ

_ جان بابابزرگ

_ من حوصله ام سر رفته اخههههه



_واا پنج دقیقه نشده که رسیدیم الان تو میگی حوصله ام سررفته عجبججب

_اوف چیکار کنم خوب

_باشه من میگم

باید استراحت کنیم

_باهم؟؟ تو چرا



_منم خسته ام

_اوکی

امير رفت کنار اردشير خان و گوشش چيزی گفت و

برگشت

_پاشو بریم

بلند شدم



چون هنوز سرم درد می کردو سر گیجه داشتم از بازوی بزرگ امیر چسبیدم

از پله ها اروم اومدیم بالا بعضی از جاهای بدنم بد جور درد می کرد

خدا لعنتت کنه سام

اشا... الان داری

تو جهنم می سوزی.

با صدای امیر به خودم اومدم

_ برو بشین گرمی که دکتر برا دستت داده رویارم بزنم دستت ،

بعد اون بخواب

_ باشه مرسی

_ خواهش میکنم کوچولو



در اتاق رو باز کردم و رفتم رو مبلی که مقابل شومینه بود نشستم

از پنجره به بیرون نگاه کردم

هوا بد جور ابری بود

هوای تبریز تو فصل پاییز عالیییی همیشه.

معلومه که امروزم بارون میباره.

دلم بد جور می خواست برم بیرون،

در باز شدو امیر اومد

، تو

اگه به امیر بگم شاید اون بتونه منو یواشکی بیره بیرون

کمی لحنمو لوس کردم



میشه منو ببری

بیرون؟؟

_ خیر میخواد بارون بباره سرما می خوری

_ امییر تورو خدا ببین اصلا من لباسای گرم می پوشم

خواهش می کنم

بریم حیاط پشتی هیچ کس نمیینه

گیتارم برداریم

گردنمو به سمت راست هدایت کردم و چسبندم به شونه ام

وادامه دادم



_من دلم برا صدات تنگ شده

سرش رو بلند کردو بهم چند دقیقه نگاه کرد چشمای سبزش برق می زد

_باشه فقط من تورو چطور ببرم بیرون؟ همه هستن ببین

هر دومون رو می کشن

_خوب حالا بسه دیگه دستم رو با پارچه ببند من بگم چطور منو از این اتاق می بری بیرون

_باشه



دستم رو که بست

شروع کردم به تعریف کردن

[۲۲:۳۲ ۰۹/۱۱/۱۶],

امیر اومد مقابلم نشست و من گفتم

_ببین الان میری از کنار استخر نرده بان و برمی داری میاری می زاری بالکن منم از اونجا

میام پایین و تو هم

میای گیتارم رو برمی داری؟؟

چطوره؟؟

با اخم گفت



_حتمایه بارم از بالکن میوفتی اینبارم دست وپات می شکنه

_اههههه برو بابا از بالکن تا حیاط ارتفاعی نیس من می تونم بیام پایین

_آیناز با من بحث نکن یه لباس گرم بپوش بیا مثل ادم بریم

_اره دیگه مامانم همین رو میگه

_خوب میگم آیناز احساس میکرد اکسیژن کمه ، میریم بیرون



گیتار؟؟

_میگم عاطفه میاره یواشکی

_اوکی

_ببین لباسات نازک باشه می کشمتااا

_باشه بابا توهم اعصاب نداری هااا اه

از اتاق رفت بیرون و من یه شلوار سیاه پوشیدم و

بارانی سفیدم رو تنم کردم

چون دکتر گفته بود مواظب باشم سرم سرما نخوره

یه کلاه بافتنی سیاه سرم کردم و



موهامو باز گذاشتم

امیر درو باز کرد

_ بیا بریم حله

_ مرسی فدات

همینکه از اتاق اومدم بیرون

امیر از موهام چسبید

_ اخ وحشی

_ اینا چیه گذاشتی بیرون؟؟



_ نمی دونی؟ مو

_ هاهاهها برو بزار تو یه روسری بنداز سرت زوووود

_ ای بابا اه کسی نیست که تو حیاط

خودشو بهم نزدیک کرد نفساش که به گوشم می خورد حس خوبی و بهم می داد

_ اون پایین یه عالم خان هست و خانزاده هاش که با چشماشون دخترارو می خورن

_ خوب باشه، اه دست ازموهام بکش

دست از موهام کشید و رفتم تو اتاق

یه شال بافتنی کردم سرم

از اتاق اومدم بیرون ،



صدای بارون که به گوشم رسید، کلی ذوق کردم
از پله ها پایین رفتیم

از سالن یواشکی دراومدیم که خداروشکر همه گرم صحبت بودن و نفهمیدن .

رفتیم نشستیم رو تاپ

بارون با شدت می بارید

بوی خاک خیس، هوای سرد ، همه چیز برام دلنشین بود

چشمام رو بستمو هوارو با تمام قدرت به ریه هام کشیدم

با تکون خوردن تاب

چشمام رو باز کردم

خوب خانووومیبیی چی بخونم برات؟؟

_اممممم نمی دونم هر چی از دلت میخواد



مثلا یه اهنگی بخون که غمگین باشه ولی تقدیم کن به من
باشه؟؟

_چشم

گیتارو تنظیم کرد
ودستای مردونش رو روی تارهای گیتار به حرکت درآورد

[۲۲:۳۶ ۰۹/۱۱/۱۶],

تو برگشتی و حال من

دوباره روبه راه شد در

خوشبختی رو دنیام باز شد

بهت قول میدم از چشمای تو چشم بردارم

من این دفعه واسه عاشق شدن

انگیزه دارم

جونم به چشمت بستس



نرو که من نرم از دست
ببین کی به تو دل بسته
کسی که از همه خستس

جونم با تو میمونم ای
فال تو فنجونم
از وقتی که برگشتی رویایی شده خوووونم

(با این اهنگش یه جور شدم حرفای سالار به ذهنم اومد که میگفت امیر عاشقته
واقعا امیر دوسم داره؟؟
اخه من اون رو مثل برادرم می دونم)

وقتی تورو دیدم نگاهت رو پسندیدم به تو گفتم ناامیدم

ولی دل به تو میدم
بهم گفتمی دوسم داری

میون خواب و بیداری



همه رفتن

همه میرن

ولی تو موندگاری

جونم به چشمت بستس

نرو که من نرم از دست

ببین کی به تو دل بسته کسی که از همه خستس

جونم با تو می مونم

ای فال تو فنجونم از وقتی که برگشتی

رویایییییی شده خوونم

جونم به چشمت بستس نرو که من نرم از دست

ببین که به تو دل بسته

کسی که از همه

خستس

جونم با تومی مونم

ای فال تو فنجونم از وقتی که برگشتی رویاییییی شده

خووووونم



(سعیدشهر روز جونم به چشات بستس)

وقتی که تموم شد با چشمای سبزش خیره خیره نگام کرد

حس می کردم

هر لحظه زیر نگاهای خیره اش ذوب می شم

سرم رو انداختم پایین و لبخند زدم

_ عالی بود

_ تقدیم به عشقم بود

_ عشق؟؟؟ تو؟؟؟



کیه حالاین عشق ، مگه من نگفتم برا من تقدیم کن؟

_ نه دیگه تقدیم به عشقم

نگفت تقدیم به تو ، گفت تقدیم به عشقم بس امیر هم من رو مثل خواهرش می دونه

واین منو خیلی خوشحال کرد

_ کیه؟؟ بگو دیگه

عشقت کیه اونم دوست داره؟؟

، [۲۲:۴۳ ۰۹/۱۱/۱۶]

_ نه دوست نداره

بهش نزدیک شدم ودستم رو گذاشتم روشونه اش



_اِخه چرا؟؟ ببین امیرعطا

من رو مثل خواهرت بدون

همینوکه گفتم

دستم رو پس زدو با چشمای به خون نشسته اش گفت

_پاشو دیگه بسه بریم استراحت کن

_وااا چرا داری اعصابانی میشی من گفتم شاید من رو مثل خواهرت می دونی و میتونی به
من همه چیزو بگی

پوزخند زد و ادامه داد



، از پله ها رفتم بالا

از اتاق امیر صدای اهنگ می اومد

یعنی واقعا عاشق شده؟ اخه امیر که اهل این کارا نبود چی شد الان حرف از عشق و
عاشقی میزنه

ای بابا، بیخیال

رفتم اتاقم.

ساعت ۸ شب بود

لباسام و عوض کردم و رفتم پایین

نشستم

کنار یسنا

منو محکم تو اغوشش گرفت

_ الهی فدات بشم من خره دلم برات خیلی تنگ شده بود



_اخییی اشکال نداره این یه درس شد برا همتون که دیگه منو اذیت نکنید

لبخند زد

همه جوونا کنارمون بودن یسنارو از خودم جدا کردم

و به ارتین خان که یکی از پسرای خان بود نگاه کردم

کثافت خجالتم خوب چیزی

زل زده بهم چشم برنمی داره

منم مثل خودش زل زدم تو چشماش

دید که بد شد

یه لبخند مسخره تحویلم دادو به یه جای دیگه نگاه کرد

منم ایمیوه رو خوردم

و به حرفای خانزاده ها گوش دادم

بدبختا کارشون فقط پول ماشین طلا

همچین خانزاده ای هم نیستناااا

ما از همشون بزرگتریم چندین سال خان بودیم و مال و ثروتمونم از اونا بیشتره



به جمع نگاهی دیگه انداختم همه بود به جز امیر ،
با اجازه ای گفتم و رفتم اتاق امیر
جلو در ایستادم و تقه ای به در زدم

بفرمایید

درو باز کردم، با چیزی که دیدم کپ کردم
امیر دستش سیگار بود
چند قدم نزدیکش شدم و سیگارو از دستش گرفتم تو جا سیگاری خاموشش کردم نگاه
عصبیم رو به اون چشمای سبز رنگش دوختم

ولی عجب چشایی داره هااااا

حالا بیخیال

از میون دندون های قفل شدم گفتم



_ تو داری چه گهی میخوری هااان؟؟ تو؟؟ سیگار؟؟

واقعا تو این حد عاشقتش شدی که این کوفتیو دود میکنی؟؟

من اصلا انتظار نداشتم ازت امیر

ببین اگه، فقط اگه یه بارم ببینم سیگار میکشی دیگه باهات حرف نمی زنم

سرشو انداخت پایین و گفت

_ من معذرت میخوام ببخشید

_ باشه، حالا ناراحت نشو

بیا بریم پایین



_لباسام رو عوض کنم پیام

_اوکی

از اتاق اومدم بیرون به طرف پذیرایی پا تند کردم .

سفره رو داشتن می چیدن

رفتم آشپز خونه

_عاطفه



بله خانم جان

همه چیز بی نظیر باشه هیچ کم و کاستی هم نباشه
دونفر سر سفره وایسته اگه نیاز باشه بگیم بهشون

چشم خانم

شما بفرمایید استراحت کنید خودتون رو خسته نکنید

باشه



یه نگاه دیگه به خدمتکارا کردم
واز اشپز خونه اومدم بیرون،
جلوی در بیتا رو دیدم،
زن یه خانزاده بود
که بد جور حرصم رو در می آورد

_ما فکر می کردیم به درک واصل میشی انی خانم

_ما حالا حالاها نمی میریم

کمی صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم

_ما وقتی می میریم که، نتونیم بچه به شوهرمون بدیم

اینو که گفتم یه پوزخند بهش زدم و به طرف پذیرایی رفتم



بی‌تا الان ۴ ساله ازدواج کرده ولی هنوز بچه نداره

من هیچ وقت درمورد نداشتن بچشون حرف نمی‌زدم ولی حرفش خیلی سنگین بود و
مجبور شدم

این حرف رو بگم

خودمم کمی ناراحت شدم ولی حقیقت

با صدای بلند گفتم

_خانم‌ها اقایون لطفا بفرمایید سر سفره

خودمم رفتم کنار اردشیرخان نشستم دوست نداشتم

اطرافیان بدونن که اختلاف داریم با اردشیرخان

همه با بسم‌اللهی که اردشیر خان گفت شروع کردن به خوردن

زیاد میل نداشتم سرم درد می‌کرد، فقط احتیاج به خواب داشتم.



کم کم همه داشتن می رفتن
قرصام رو خورده بودم که باعث شده بود بد جور خوابم بیاد،
آخرین مهموناهم رفتن و خودم و انداختم رومبیل

امیر: آیناز بلند شو برو بخواب

به پله ها نگاه کردم همه داشتن می رفتن بخوابن مامان روی پله ها بود نگاهی بهم انداخت
و گفت



پاشو دخترم بخواب عزیزم

چشم مامان جان

به امیر نگاه کردم دستاش رو تو هم قفل کرده بودو به لیوانش نگاه میکرد

امیر جووولیبیی

بهم نگاه کرد

جانم کوچولو

_ همیشه منو ببری بالا؟

به طرف خیز برداشت و

منو تو بغلش گرفت

دستام رو دور گردنش حلقه کردم

و با لحن لوسی گفتم

_ اخییی عزیزم جبران می کنم

_ چیکار می کنی مثلا منو کول میکنی؟؟



_له می‌شدم

_خوب بس ازت یه چیزی می‌خوام اونو بکن

_چی؟

به چشم‌های نگاه کردم

صورت‌امون خیلی بهم نزدیک بود که باعث می‌شد نفس‌اش به صورتم بخوره و حس خوبیو
بهم بده

_فردا بامن بیا بریم بیرون کارت دارم



_ام.... باشه

[۲۳:۰۷ ۰۹/۱۱/۱۶],

منو جلو اتاقم گذاشت زمین

_مرسییییی

_خواهش، کوچلو برو بخواب صبح زود می خوام بریم گردش

_ام... کجا؟؟

_فردا میفهمی



_اوکی، شب خوش

_شب بخیر

رفتم تو اتاقم

و شالم رو از سرم دراوادم.

خودم رو انداختم

روتخت

کمی دستم رو ماساژ دادم



واقعا چقدر بده ادم یه دستی باشه
به دستم نگاه کردم جای سوختش رو دیدم که ،همین باعث شد اونروز لعنتی یادم بیاد
بی رحمانه سیخ داغورو پوستم گذاشته بود
صدای سوخته شدن دستم هنوزم تو گوشم بود

سعی کردم افکار منفی و از ذهنم دور کنم
وبه خواب رفتم.

نزدیک میشد نزدیک تر با اون لبخند چندشش
هرقدمی که به جلو برمی داشت منم عقب می رفتم
دستش چاقوبود،
به اطرافم نگاه کردم
توی غار بودیم من رفته رفته به ته غارکوچیک می رسیدم
صداهای عجیبی می اومد به گوشم
که بیشتر می ترسیدم ،
قدم به قدم بهم نزدیک میشد



به ساعت نگاه کردم ۴ بامداد بود
 از اتاق اومدم بیرون اشکام تموم صورتم رو خیس کرده بود
 در اتاق امیرو باز کردم
 مثل بچه ها تو خودش جمع شده بود
 درو بستم و رفتم به طرفش اتاق سرد بود

از زمین پتو رو برداشتم ، کشیدم روش پتو رو داشتم مرتب می کردم که مچ دستمو گرفت
 که جا خورمو ترسیدم

_هییییی

بلندشد وچشماش رو با دستش مالید
 به صورتم دقیق نگاه کرد

_ب...ب..بخشید..ف...قط..می



انگشت اشارش رو که گذاشت رو لبم ادامه ندادم

از رو تخت بلند شد

اباژور کنار تخت رو روشن کرد

وقتی چشمای اشکیمو دید اخماش رفت تو هم

شروع کرد به سوال کردن زود زود حرف می زد

_چیشده؟؟ چرا گریه می کنی؟؟

درد داری؟؟

اخه چرا داری میلرزی؟؟

دلِعنّتی یه چیزی بگو

با دودستش صورتم رو گرفت



_ام...یر ا...وم...ده

_باشه باشه اروم باش خواهش می کنم

گریه نکن

اشکام رو پاک کردو منو تو اغوشش گرفت

چقدر آرامش داشت این اغوش ،

وقتی تو بغلش بودم حس کردم امنیت برقراره و هیچکس نمی تونه بهم نزدیک بشه

و این حس برام خیلی شیرین بود

با دستش داشت موهام رو نوازشش

می کرد

سرم و فشار دادم به سینش

رصدای قلبش به گوشم رسید

فقط می تونم بگم از لذت صداش چشم رو بستم و لبخند رو لبم نشست

_بیا بریم پیشم بخواب



_من یه گوشه تخت می خوابم

تو راحت باش ببخشید که بیدارت کردم

رفتم یه گوشه تخت خوابیدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم

با تکون خوردن تخت فهمیدم امیرهم خوابیده

دستش دور کمرم حلقه شد و منو به خودش کشید

که افتادم تو بغلش

به طرفش برگشتم و صورتم رو میون سینه و دستای قویش پنهون کردم

اونم سرشو بردمیون موهام

وبوکشید

نمی دونم چرا از هر مردی می ترسیدم و تاحالاینقدر به یه مرد نزدیک نشده بودم

ولی امیرعطا،

از اون نمی ترسیدم بیشتر کناراون

حس امنیت و آرامش می کردم

وبهش اعتماد داشتم



_بخواب دیگه کوچولو
از هیچ چیز نترس من کنارتم
تا من هستم هیچکس نمی تونه بهت نزدیک بشه، الانم بخواب و نگران هیچی نباش من تا
صبح بیدارم

حرفی که زده باعث شد لبخند بزدم و چشمام و بستم و
به خواب پراز آرامش رفتم.

[۱۹:۳۸ ۱۶/۱۱/۱۶],

امیر: آیناز

عزیزم کوچولو

بلند شو دیگه عزیزم، کار داریم

چشمام رو باز کردم تو بغل امیر بودم
زود بلند شدم کمی از حالت مون خجالت کشیدم



_صبح بخیر کوچولو

خوبی؟

_صبح بخیر

رفتم به طرف در که صداش رو شنیدم

_زود حاضر شو بیا

_باشه

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم



اومدم

یه ست سیاه زدم و اومدم بیرون،

وقتی از پله ها رفتم پایین صدای امیرو شنیدم که با همه سلام واحوال پرسى می کرد

منم رفتم پذیرایی

_سلااام صبح بخیر

مامان:سلااام عزیزم صبح تو هم بخیر دخترم

خاله:سلام به روی ماهت دخترم صبح تو هم بخیر

عمو:سلام دخترم صبح بخیر، بیا صبحونه بخور

علی:سیییلاااام دکی جون

چطوری؟؟



رفتم کنارشو از موهای بلندش چسبیدم

_قربونت دکی جون

نشستم پیش علی و شروع کردم به خوردن صبحونه

مامان:جایی میری دخترم ؟

_اره مامان جان با امیر میرم بیرون

مامان:باشه مواطب خودتون باشین

امیر:چشم خاله



برگشت به طرف من و گفت

_خوردی؟؟ بریم؟

مانتوم رو تکون دادم

_اره خوردم بریم

بلند شدیم بعد خداحافظی با همه



رفتيم كفشامون رو پوشيديم

_اميبيير

_جانم

نمی دونم چرا مثل قدیما دیگه نمی گه هان یا بله

_كجا منو ميبري؟؟

از خونه اومديم بيرون و سوار ماشين شدیم

_هوایی امیر كجا ميريم؟



_روسریت رو بکش جلو اولاً ،دوما

من برا کارم نذر کرده بودم

به بچه های بی سرپرست

خوراکی، لباس و اسباب بازی ببرم

با حرفش کلی ذوق کردم

_ای وای امیر تو خییلییی خوبی، بخدا تحسینت می کنم

تا اخرش هستم

_مرسی که هستی امروز میریم خرید عصر هم میریم پیش بچه ها

کلی برا کارش ذوق کرده بودم



امیر پسر خیلی خوبی بود واقعا به مرد واقعی بود

بی شک زنش خوشبخت ترین زن دنیاس

با فکر اینکه به روز زن امیر بشم خندم گرفت و بلند بلند خندیدم

والای خدا چی میشه ، روز اول زندگیمون هم دیگرو می کشیم

امیر: انگار قرصات روانیت کرده؛

چرا می خندی دیوونه شدی؟؟

_هیچی بی خیال

_نه به چیزی شده یا قرصاتو اشتباه انداختی



یا به چیز خنده دار شده

_ای بابا بی خیال دیگه به تو بگم هاااا می کشی منو

_بگو گفتم آیناز اه

_خب میدونی به این فکر می کردم که زن تو چقدر خوشبخته که چنین مرد مهربونی داره

برگشت به طرفمو خیره خیره نگام کرد



_||| تصادف می کنیما|||

دیگه این بار کما نمیرم

میرم قبرستون

_خدانکنه اه توهم

قبرستون قبرستون می کنی

, [۱۶/۱۱/۱۶:۰۷:۲۰]

تو پارکینگ بازار ماشین رو نگه داشت.

دوتایی با هم از پارکینگ اومدیم بیرون

_اول لباسارو بخریم

غذا سفارش دادم برا شامشون میارن



اول لباسارو بخریم بعد عروسک باشه؟؟

_باشه

به طرف مغازه ای رفتیم

فروشنده: سلام بفرمایید

من: سلام



امیر: سلام

فروشنده: تبریک میگم اشا... به سلامتی به دنیا بیاد

به طرف من برگشت وگفت

_مامان خانم بچه دختر یا پسر؟؟

با تعجب بهش نگاه میکردم

امیر هم داشت میخندید

_ام ببخشید اقا من بچه ندارم



امیر: اقا ما اومدیم چند دست لباس بخریم برا بچه هایی که پدر و مادر ندارن تقریباً سن هاشون ۵ به پایین

فروشنده: به به چه خوب

بله بفرمایید نگاه کنید

به طرف لباسا رفتم

_ تو لباس دخترارو انتخاب کن منم

پسرارو

_ باشه



به طرف لباس پسرا رفتم اونقدر کوچولو بودن که دلم برا شون ضعف رفت.

همه چیزو خریدیم

وقتی خریدمی کردیم با امیر هم شوخی می کردم اونقدر خندیده بودم که شکمم درد می کرد.

به ساعت مچیم نگاه کردم

۵عصر بود بد جور گشتم بود

دنبال امیر به طرف ماشین رفتم

نشستیم تو ماشین

_والای انی خسته شدم اوووف

_مننننم



_ولی بیشتر گشمنه

_اخییی منم بخدا دارم از گشنگی میمیرم

_بس بریم یه غذا بخوریم

چون دیگه نمی تونم جلومو ببینم

_اوکی

ماشین رو تو کوچه ای که کنار

رستوران بود نگه داشت



شالمو درست کردم و پیاده شدم

بدبخت اونقدر گشنه بود که

جلو تر از من رفت تو

وقتی رفتم تو یه جمع شش نفره که همشونم پسر خوشگل بودن بهم نگاه کردن

امیر چند قدم از من جلوتر بود

برگشت که بهم چیزی بگه

ولی وقتی پسرارو دید

چشماش سرخ شدو دستاش مشت

چند لحظه خودم ترسیدم از صورت قرمز شده امیر

با حرفی که یکی از پسرازد چشمامو بستمو لبمو به دندون گرفتم

_جووووون ماشاااااااااا..... چه جیییییگیریم هست این دختر

با شکستن چیزی چشمام رو باز کردم

امیر بشقاب رو، رو سر پسره شکسته بود



از یقش چسبید و داد زد

_چه زری زدییبی هااان

با کی بودی عوضی

همه تو رستوران داشتن نگاهمون می کردن

که امیر مشتشو کوبید به صورت پسره

دوستاش بلند شدن

و خواستن کاری کنن رفتم پیش امیر ومقابلش وایستادم

ولی امیر میزد به صورتِ خشمِ پسره

از بازوش چسبیدم



_امیر تورو خدا بس کن

چنان داد زد که چند قدم عقب رفتم

_تو خفه شو وقت تو هم میرسه

همه داشتن امیرو اروم می کردن

ولی مگه میشد

رئیس رستوران هممون رو انداخت

بیرون

تو کوچه که سنگ بود امیر نشست رو اون

بد جور کتکش زده بودن

از ماشین

دستمال کاغذی

رو اوردم



همینکه خواستم رو زخمش بزارم
یکی از پشت مانتوم رو کشید که باعث شد با ضرب بیوفتم زمین

[۲۰:۱۳ ۱۶/۱۱/۱۶],

به شخصی که این کارو کرد نگاه کردم؛

همون ۶ نفر بودن

امیر هم از جاش بلند شد

و با اعصابنیت به من گفت

_اون کوفتتون بکش جلو

اه اینم گیر داده به شال من

پسر: الان چنان کتکت میزنم که بفهمی بازی با مهران چه عواقبی داره

شالم رو که روی شونه هام بود

انداختم رو سرم از زمین بلند



شدم

سرگیجه داشتم قرصام خونه جا مونده بودو اصلا حال نداشتم

همینکه خواستم برم به طرفشون

یکی از دستم گرفت

برگشتم به طرفِ همون شخص،

یکی از اون شش نفر بود با خشم گفتم

_ولم کن عوضی

صدای ناله های امیر که به گوشم رسید

برگشتم که دیدم دارن کتکش میزنن

بلند جیغ کشیدم

_نههه نکنین عوضی ها|||



سیلی که به صورتم خورد باعث شد دیگه حرف نزنم و

فقط گریه کنم داشتن به شکم

وپهلوهاش می زدن

داشتم هق هق می کردم

با شل شدن دستای مرد از دور مچم

به طرف امیر رفتم و

سرش رو که

روی زمین بود تو اغوشم گرفتم

پاهاشو تو خودش جمع کرد

ونالید

_ایناز



چ...چر...! اجازه دادی

بهدت دست بزنه

ببین خدا اخه اینم ادمه افریدی

_امیر عطا چی میگی تو حالت خوب نیس

به فکر اینیکه به من کی دست زده

دستمو لای موهاش کردم

با شالم

خونی که از کنار لبش میومد

و پاک کردم

هوا ابری بود و کمکم داشت هوا تاریک میشد

و تو این خیابون یه بنده خدا هم نمی گذشت

با ابی که رو گونه ام افتاد فهمیدم که بارون داره می باره



بعد چند دقیقه رعد برق گوش خراشی به وجود اومد که
امیر از دستم چسبید
اونقدر کتکش زده بودن که حال تکون خوردن هم نداشت.

بارون با شدت شروع کرد به بارید هر دو مون خیس شده بودیم
هوا فوق العاده سرد بود
دندونام از سرما داشتن به هم میخوردن

با دستای یخ زده
گوشیم رو از جیبم در اوردم و به
علی زنگ زدم

_ الو علی

_ الو سلام انی چیشده صدات چرا اینطوریه؟



ع... لیبی هیچی نپرس فقط بی..ا این...جا

ادرسو دادم و

به امیری که بی حال روزمین بود نگاه کردم

وقتی با ماشینشون میرفتن پلاکشو حفظ کردم

بهش نشون میدم که با دم شیر بازی کردن یه عواقبی داره

به لباسای امیر نگاه کردم

پاره بود

از دهنش خون میومد

سرشو گذاشتم رو پام



و شروع کردم به نوازش کردن موهاش،

به اطرافم نگاه کردم

هیچ کس نبود

امیر دستش رو بلند کردو اشکاهاییکه

روگونم بودو

پاک کردم

_د..دیگ...ه...هیچ وقت

سرفه طولانی کردو ادامه داد

_گریه نکن

_باشه باشه اروم باش حرف نزن



بعد چند دقیقه انتظار، علی هم اومد
وقتی امیرو تو اون حالت دید رنگش پرید

_ یا امام زمان؛ چیشده

اومد امیرو از زمین بلند کردو برد ماشین

منم سوار ماشین شدم و

با هم به بیمارستان رفتیم

تو راه همه چیزو به علی تعریف کردم

باشوخی گفت

_ اخیییی داداشمو بد جور خراب کردن هااااا

حالا داره افتخار می کنه که سرگرده



_||| امیرعلییبی اه چی میگی

امیر که نمی تونست جلو ۶ نفر باشه

_ ایییش چه سنگش رو به سینه هم میکشه خدا|||

_مرض

رفتیم بیمارستان

و اونجا امیرو معاینه کردن

خداروشکر که هیچی نشده بود

برا کبودی هاییکه تو صورت و بدنش بود

پماد دادن



بعد تصفیه حساب رفتیم

سوار ماشین شدیم

[۲۰:۲۷ ۱۶/۱۱/۱۶]،

توراه هیچ کس حرف نزد

ساعت هم تقریبا ۲ شب بودو همه مارو گردش و تفریح می دونست .

ولی بدبختانه تو بیمارستان بودیم

سرمو به شیشه تکیه دادم

و به اسمون نگاه کردم

ابری بود

و بارون با شدت می بارید

با وایستادن

ماشین به اطرافم نگاه کردم



رسیده بودیم

اروم و بدون صدا همه امون رفتیم خونه بدون اینکه چیزی بگم رفتم اتاقم

باید زود می خوابیدم قرار شده بود که

فردا زود بریم

بهزیستی

شالم رو مانتوم و که غرق خون بود

انداختم تو سبد

و یه لباس راحتی خال خالی پوشیدم که وسطش طرح یه خرگوش بود

موهامو مثل بچه ها خرگوشی بستم

چون می ترسیدم

رفتم چراغ بالکن

و چراغ کنار شومینه روروشن کردم

ورو تختم دراز کشیدم

بدجور ترسیده بودم

تا حالا امیرو اینقدر

مظلوم ندیده بودم



تو بغلم مثل بچه ای بود که مامانش رو چندین ساله گم کرده و الان پیدا کرده،
دستمو بو کردم بوی موهای قهوه ای رنگش رو میداد

سعی کردم بخوابم ولی اصلا خوابم نمیود
از رو تخت بلند شدم ساعت ۳ بامداد بودو
امیر باید به بدنش پماد میزد

بلند شدم رفتم بیرون جلو در امیر
وایستادم و
تقه ای به در زدم

_بفرمایید

رفتم تو داشت موهاشو خشک
می کرد

وقتی منو تو اون لباساو با اون موها دید



_وقتی میگم کوچلو ناراحت نشو

خیلی ناز شدی عزیزم

ببین، همیشه موهاتو اینطوری ببند بهت خیلی میاد

_ باشه چشمشم حالا بیخیال ساعت چنده

_ تو اتاقت ساعت نداری؟؟

_ ایییش نکبت

منظورم اینکه باید به کمرت و پهلوهات پماد بزنی ،



منم خوابم نمیومد
گفتم پیام بزنم برات

_مرسی کوچلو تو اگه دستات بخوره زود حل میشه

پاشو وقتی دیدم روزمین می کشه

رفتم حموم که تو اتاق بود

تشتو پر آب گرم کردم

و اومدم بیرون نشسته بود رو تخت و تیشرتش رو درآورده بود

تشتو گذاشتم جلو پاشو اروم پاشو گذاشتم تو تشت

امیر برام خیلی خوب بود

ومهربون

اگه اون نبود الان منو زنده به گور کرده بودن



به چشمای سبزش نگاه کردم تعجب کرده بود از این کارام

پمادو از لایلون در اوردم

_دراز بکش

به شیکم خوابید

چشمم به جاهای کبودش که خورد

دلم لرزید باید فردا می دادم

فرزین پیدا میکرد اون مهران بیشرف رو

یوآش یوآش ماساژ دادم



سعی کردم اروم ماساژ بدم که دردش نیاد

چشماش بسته بود

بعد یه رب ماساژ دادن

بهش گفتم بلند بشه و پاشو ماساژ بدم حدس می زدم که پاش دررفته

_امیرپات انگار در رفته

_از کجا فهمیدی؟؟

_این که فهمیدن نمی خواد از راه رفتنت معلومه الان تو اب گرم ماساژ میدم



درست همیشه

دستی روی موهام کشید و با لبخند گفت

_دستت درد نکنه کوچولو

_خواهش میکنم بابابزرگ؛

امیر

_جانم



فردا میری ستاد؟؟؟

_اره دیگه انقدر بخور بخواب بسته
باید برم چند تا کار دارم اونام انجام بدم

اوکی

به صورتش نگاه کردم و ادامه دادم

منم شاید بعد یه هفته برم تهران



پاشو از میون دستام کشید بیرون

وبا ناراحتی گفت

_چرا؟؟

_وااا، خوب چراکه نداره من کارم اونجاس الان ۶ ماهه که نرفتم بیمارستان

_باشه



بعد کلی ماساژ دادن به پاش، پاشدم و با حوله

پاشو خشک کردم

_خوب من برم یه چیزی درست کنم اون رو به پات بزنم تا صبح دیگه هیچیت نمی مونه

_باشه فقط آیناز کاش خودتو خسته نکنی دستتو باید زیاد حرکت ندی

_وااا این چه حرفیه من که تا اینجاش با یه دستم کار کردم

واین دستم رو به کار نداختم

الانم کمی درازبکش تا بیام



از اتاق اومدم بیرون
از پله ها رفتم پایین و به طرف اشپزخونه رفتم.

[۲۰:۲۷ ۱۶/۱۱/۱۶],

از یخچال یه تخم مرغ برداشتم
تویه ظرف شکستمو زردشو جدا کردم

از کمد زردچوبه برداشتم

وبا تخم مرغ قاطی کردم

یه پارچه هم برداشتم

اروم رفتم بالا

در و باز کردم .

روی تخت دراز کشیده بود

که پاهاش بیرون از تخت افتاده بود

_امیر اوردم نگاه کن

بلند شدونگاه کرد



و با تعجب گفت

این دیگه چیه؟؟

_هیچی تخم مرغو زرد چوبه

بزخم به پات درست میشه

فردا راحت میتونی راه بری

دراز کشید دوباره

همه زردچوبه تخم مرغ رو زدم به پاش و با دستمال بستم

_امیر تموم شد

جوابی نشنیدم

_امیر

بلند شدم دیدم خوابه

آهههههه الهییییی مثل بچه ها خوابیده بود

اروم پاهاشو گذاشتم رو تخت

چون رو پتو خوابیده بود

رفتم از کمدم پتو اورمو کشیدم روش

چراغارو خاموش کردم و به اتاقم رفتم

کم کم داشت صبح می شد و من خوابم میومد



خزیدم زیر پتوی گرمم

و به خواب رفتم

با صدای مامان از خواب بیدار شدم

_ایییییینااااز

_اووووف چیههه؟؟؟

_بلند شو دیگه



_باشه

از تختم بلند شدم ساعت ۱۰ صبح بود
میخواستم برم دستشویی که گوشیم
زنگ خورد

عسل بود روزی که به هوش اومده بودم با هم حرف زده بودیم

جواب دادم

_الوووووو

_الو سلام عسلی



_سلام انی جونم

خوبی عسیسم؟؟

_مرسی گلم شما خوبی؟

_ممنون گلم درد که نداری؟؟

خوب استراحت می کنی؟

دستت چطور کار می کنه؟؟

_اوووف عسل نفس بکش عزیزم



نه هیچ جام درد نمی کنه
دستمم که یواش یواش تکون میدم خدارو شکر
از بیمارستان چه خبر

_هیچی بدون تو خونه خیلی ارومه بیمارستانم همینطور
اها یادم افتاد
حاج اقا گفت
خوب استراحت کنه هر وقت خواست بیاد
گفت نمی خوام اذیت بشه یه ماه یا بیشتر بمونه کنار خانواده اش خیلی سختی کشیده
_اخشششششش بس یه ماه بعد میام

_والله عادت کردیااااااااااا من دلم برات تنگ شده دیوونه



_اره بخدا عادت کردم دیگه اصلا حوصله کار کردن ندارم سرم درد می کنه
ولی یا یه ماه بعد
یا هم چند روز بعد میام تهران اشا....

_اشا.. به سلامتی گلم

_ممنون

صدای مامان رو شنیدم که باز منو صدا زد



_عسلی من برم مامان داره صدا می کنه فعلا بای

_باشه گلم به همه سلام برسون

_چشم بزرگیتو میرسونم

بوس بوس

_بوس بوس عشقم



تلفنو قطع کردم و رفتم دستو صورتمو شستم

واز پله اروم اروم اومدم پایین

[۱۶/۱۱/۱۶:۵۶:۲۰],

همه سرسفره نشسته بودن.

علی: چقدر میخوابی تو دختر؟

عمو با خنده جواب داد



عمو: به تو چه پسر مگه فضولی؟

امیر: علی صدبار گفتم خفه خون بگیر

علی: تو عمرم برا اولین بار برا حرفی که زدم پشیمون شدم

_توکه میدونی من اینقدر طرفدار

چرا حرف میزنی ایبیش



سرسفره نشستم و شروع کردم به خورن

چون دیروز هیچی نخورده بودم

بد جور گشنه بودم

امیر: ایناز حاضر باش ظهر میام دنبالت بریم

_باشه وسایلا کجان؟؟



_ تو ماشین من

_ خوب ایستا پیام باهم بزاریم تو ماشین من ، تو داری میری سر کار بد دیده میشه تو
ماشین

_ باشه

خداروشکر گفتمواز سرفره پاشدم

کیلید ماشینو برداشتم و رفتم بیرون

یواش یواش تموم لباسارو عروسک هارو جمع کردیم تو ماشین من

_ امیرعطا



_جانم

_غذا که سفارش داده بودی چیشد؟؟

_اونارو دیشب گفتم ببرن بهزیستی مدیر خودش به همشون بده

_اها اوکی



آخرین لایون رو گذاشت تو ماشینم

_خوب دیگه من میرم مواظب خودت باش زیاد خودت رو خسته نکن

_باشه خداحافظت مواظب خودت باش بابابزرگ

_خداحافظا کوچولوی بابابزرگ

لبخندی به روش زدم و

رفتم خونه



مامان: آیناز

_جانم

_خانم بزرگ زنگ زد گفت که به آیناز بگو بیاد اینجا اردشیرخان کارش داره

با تعجب گفتم

_باممن؟



_اره گفت درباره روستاس

_باشه میرم

برم بالا حاضر بشم

_باشه دخترم منم میرم کیلینیک

خاله هم میاد بامن

_باشه بسلامت مواظب خودتون باشین



از پله ها رفتم بالا خیلی مشتاق بودم که بدونم

اردشیرخان بامن چی کار داره

با سختی لباسام رو پوشیدم

یه ارایش ملایم کردم

همه رفته بودن

بیرون

چراغای خونه رو خاموش کردم و از خونه اومدم بیرون

درو که قفل کردم از حیاط دراومدم

از دور فرزین به طرفم میومد

_سلام خانم کوچیک



_سلام فرزین

_بفرمایید خانم اقا فرستادن

بیارمتون

فرزین در ماشین رو باز کرد ومنم نشستم

یاد دیروز افتادم

_فرزین



بله خانم

یه پلاک ماشین میدم صاحب اون ماشین رو پیدا کن بیار باغ صوفیان
یه هفته وقت داری کاری نکن که مرد بره بعدا شکایت کنه
باحترام بیار

چشم خانم شما پلاک رو بنویسین من میارمش

فقط هیچ کس نفهمه

فهمیدی؟



بله

بقیه راهو هیچ کدوممون حرف نزدیم

با ایستادن ماشین به خونه ویلایی اردشیرخان نگاهی انداختم

نمی دونم چرا باز ترس به دلم افتاد

فرزین در ماشین رو باز کردو پیاده شدم

نگهباناییکه جلو در بودن

برا احترام کمی جلو خم شدم



_سلام خانم کوچیک

_سلام

درنرده ای روباز کردن

ووارد شدم

بعد اینکه از سنگ فرش ها رد شدم

چند پله بالا رفتمو جلو در ایستادم .

لازم نمی دونستم در بزنم چون نگهبانا خبر می دادن که اومدم



در باز شد

نرگس: سلام خانم جان خیلی خوش اومدین اقا تو سالن منتظرتون هستن

_سلام ممنون

کیفمو دادم به نرگس و رفتم تو،

خانم بزرگ با دیدنم از جاش بلند شد و اومد به طرفم

تو اغوشم گرفتمش

_سلام عزیزم



سلام خانم بزرگ

خوبی مادر دستت چطوره سرت که درد نمی کنه

نه خوبم عزیز مرسی

خداروشکر



برگشتم به صورت اردشیرخان نگاه کردم

_سلام اقا

_سلامم بیا بشین

رفتم نشستم رومبل و منتظر موندم حرفشو بزنه

, [۱۶/۱۱/۱۸ ۰۰:۳۹]

_ایناز خیلی وقته

که به ده زرفتم اوناییکه هم کار می کنن تو ده کاراشونو درست حسابی انجام نمیدن



فقط پول بلدن بگیرن
زمین هارو بایددید
جاسوس فرستادم
که گفت زمینا وضع خوبی ندارن
و خوب به گاو و گوسفندا
رسیدگی نمی کنن
مهدی(عموم)
اونم اینجا کار داره
علیرضا(عموی بزرگم)
اونم که تو این کشورو اون کشور کار می کنه
سارا سنی نداره وبی تجربه هست
تواین خانواده
فقط تو هستی که
تو خانواده ما با تجربه وتحصیل کرده ای و می تونی کارارو اونجا روبه راه کنی
وبگم که چون نوه بزرگ خانی بخاطر اون گفتم
ومیدونم که حل می کنی
فردا یا با فرزین برو یا با محمد حسین
چون دستت کار نمی کنه خودت رانندگی نمی تونی بکنی
برو ده و کارارو حل کن اگه دیدی بعضیا کم کاری می کنن از کار برکنارشون کن
به زمینا سر بزن



برو طویله هارم ببین

پول میریزم به حسابت برا همشون خوراک پوشاک تهیه کن
با وانتی که تو پارکینگ هس میگم میبرن

دستشو انداخت تو جیبش و کیلید ویلاییکه تو ده هستو داد دستم

_برو ویلا و مواظب خودت

باش

تکیه به عصاش دادو رفت

ولی من هنوزم به جاش با تعجب نگاه می کردم

تا حالانشده بود از من کمک بخوادو به من با تحصیل و با تجربه بگه

گفت مواظب خودت باش؟؟



اوهوووو

با لیوان ابی که مقابلم گرفتن
چشم از جای اقا گرفتم و به شخصی که بهم اب میداد نگاه کردم

عزیز: خانومی چراتعجب کردی عزیزم
واقعا فکر می کنی اقات تورو دوست نداره؟؟
تو اولین نوه اقا بودی گلم اون باتو افتخار می کنه
که یه دختر تحصیل کرده و با وقار داره
بله شاید اولاً مخالف بود با تحصیل
ولی بعد اون اتفاق شوم
خیلی نگرانت بوده
الان بیا این ابو بخور
بروخونه وسایلاتو جمع کن

اب و از دستش گرفتمو سر کشیدم

باصدای سارا دوتامونم به در پذیرایی نگاه کردیم



_والای دختر عمو جونم اومده

از جام بلند شدم

پرید تو بغلم

_سلام دختر عمو خولم

_سلام عزیزم خوش اومدی چطوری؟ حالت خوبه دستت خوبه؟؟

_اره عزیزم خوبم مرسی

باهم نشستیم



رومبل

زن عمو کو؟؟؟

اونم تو کیلینیک

اها

خوب دیگه سارا جون من برم خونه فردا میرم ده

به زن عمو و عمو هم سلامم رو برسون از روی هردوشون ببوس



_چشم عزیزم بسلامت بری

مواظب خودت باش به زن عمو سلام برسون

_چشم خداحافظا

خانم بزرگ: خداحافظ دخترم به رویا سلام برسون

سارا: خداحافظا جیگر

_خداحافظا، خدا حافظا



از خونه اومدم بیرون و عینک دودیمو به چشمم کردم

وبه طرف بنزی که فرزین مقابلش بود رفتم

درو برام باز کرد، نشستم

[۰۰:۳۹ ۱۸/۱۱/۱۶],

با ایستادن ماشین زود پیاده شدمو یه خداحافظی سرسری با فرزین کردم

ماشین امیر تو حیاط بود

زود رفتم تو که

صورت امیرو دیدم.

اوه اوه عینه میرغصب خدایامرز شده دست به کمر ایستاده بودو نگاه میکرد

_اهم اهم سلام امیر عطا جونی 😊 □



اوووف

کیغم رو انداختم رو تخت و لباسام رو دراوردم

از تو کمد ساکمو در اوردم و چندتا مانتو شلوارو لباسای راحتی گذاشتم توش

باید فردا زود میرفتم ده

وتموم کارارو انجام میدادم

می خواستم بفهمن که از عهده هر کاری برمیام

ومی توئم

در با صدای بدی باز شد به صورت اخموی

امیر نگاهی انداختم و با حرص گفتم

_مگه طویلس اینجا؟؟

بلد نیستی دربزنی؟؟

بادیدن ساکم اخماشو باز کردو نگاهش غمگین شد



چند قدم اومد جلو

به صورتمو به ساک نگاه کرد

_ببین ایناز من معذرت می خوام اخه برا یه دعوا کجا داری میری بابا من که چیزی نگفتم
فقط...

فقط نگرانت شدم همین من ... من

دستمو گذاشتم رو لبش

وبلند خندیدم

اخییی طفلی فکر کرده دارم میرم

_امیر چی داری میگی؟؟

من که نمیرم تهران یه هفته میرم روستامون و برمی گردم

تو ده کارارو خوب انجام نمیدن



وباید من برم

_تنها؟؟؟

_شاید با فرزین برم یا هم با محمد حسین،

بینم چی میشه

تو کار داشتی اومدی؟؟؟

_خوب اره آماده شو بریم بهزیستی

با گفتن حرفش زدم تو سرم اخه من چقدر گیجم



_ای وایای من کلا فراموش کردم چقدر گیج شدم،
 باشه من حاضر شم پیام بریم

_اوکی

رفت بیرون منم ساکم و گذاشتم کنار در و شروع کردم به حاضر شدن

کمی ارایش کردم، مانتو ابی نفتیمو پوشیدم

شال سیاهمو از تو کمد دراوردمو

رفتم پایین امیر جلو در بود یه پیرهن نفتی پوشیده بود

اخییی الهی باهم ست کرده بودیم

یه شلوار سیاه چسبانم پاش بود

عینک دودیشو انداخت چشمش



برگشت با دیدنم

عینکشو دراورد

از سرتا پام نگاه کرد

وقتی چشمش

به رژ قرمز افتاد

باز اخم کردو صورتش قرمز شد

فهمیدم که باز صداشو میبره بالا ولی اهمیت ندادم و

کفشامو پوشیدم

میخواستم برم بیرون که مانع شد

_لطفا صدای منو نبر بالا

زوووود اون کوفتتو اولاً بکش جلو دوما اون رژتو پاک کن زوووداااا

روسریمو کشیدم جلو

وبهش نگاه کردم با چشماش به لبم اشاره کرد

بهم دستمال کاغذی داد



ایشی گفتمو رژمو پاک کردم

_اه الان اجازه میدین برم؟؟

لبخندی زدو درو باز کرد اول من اومدم بیرون بعد امیر

سوار ماشین شدم

از اینکه میتونستم

چند تا بچه رو خوشحال کنم خودمم

خیلی خوشحال بودم

از خونه تا

بهزیستی راهی نبود بخاطر همین زود رسیدیم

ماشین و تو حیاط پارک کرد



و پیاده شدیم

[۱۶/۱۱/۱۸ ۰۵:۰۰]

تموم وسایلارو با خدمه بردیم تو

صدای خنده ها و گریه های

کودکان به گوشم رسید

واقعا داشتن میخندیدن؟؟

یا نقاب بی تفاوتی به صورتشون انداخته بودن

هر چقدر هم کوچیک باشن

بازم میفهمن که یه تکیه گاه مثل پدر و یه مادر دلسوز ندارن .

با صدای امیر از فکر دراومدم

به یه خانم خیلی شیک پوش و جلف اشاره کرد

_ایشون خانم سعیدی هستن



مدیر جدید اینجا

دختره که تقریباً سنش ۲۸،۲۹ بود

باعشوه گفت

_سلام

_سلام

برگشت به طرف امیر

گفت



_اقای بزرگمهر خیلی خوش اومدین
واقعا خیلی خوشحال شدم که دیدمتون
دلم براتون خیلی تنگ شده بود

امیر یه لبخند ضایع زد
دیگه به هیچ کدومشون نگاه نکردم

داشتم به دستش نگاه می کردم
تو دستش یه کیلید بود
انگشتاشو شل کرد که کیلید افتاد
وااا این چرا اینطوری کرد
عمدی بود انداختن کیلیدش ،
یه لخنند چندش به امیر زدو خم شد
وقتی خم شد

یقه مانتوش کاملا باز بود
چشمام اندازه سیب شده بود
همه جاش بیرون دراومده بود



به امیر نگاه کردم که دیدم داره به سقف
نگاه می کنه لبخندی رو لبام نشست چقدر این پسر خوبه

وقتی به دختر نگاه کردم
متوجه نگاهم شدوگفت:

ببخشید آقای بزرگمهر خانم کی هستن؟؟

اصلا نفهمیدم چیشد که قبل اینکه امیر جواب بده از دهنم دراومد

بزرگمهر هستم



امیر با تعجب داشت نگاه می کرد بهم

باز صدای دختر رو شنیدم و خودم جواب دادم

بس خواهرشون هستین؟؟

یه لبخند پهنی زدمو جواب دادم

خیر همسرشونم

واقعا خودمم از حرفم تعجب کرده بودم

دختره هم همینطور

صورتش قرمز شده بود



امیر که دیگه ،

ترسیدم سبزی چشمش از جاش دربیاد

کمی به امیر

نزدیک شدم و دستامو دور بازوش حلقه کردم

منم مثل دختر با عشوه روبه امیر گفتم

_عشقم بریم ، پیش بچه ها

امیر به صورتم نگاه کردو یه لبخند

سعیدی کش زد

منم از اون موقعیت استفاده کردم و

دستمو گذاشتم رو چالش

و خودمم یه لبخند زدم

با مهربونی خاصی جوابمو داد

_چشم خانمم بریم



به سعیدی نگاه کردم

اخییی بد بخت داشت منفجر میشد

به سعیییییییییی جووون

با اجازه گفتیم و

رفتیم تو

وقتی از سعیدی دور شدیم

امیر منو گرفت تو بغلش و فشار داد

چنان فشار داد که گفتم الان له میشم

با حالت مسخره دم گوشم زمزمه کرد

بزرگمهر هستم



همسرش

واای ایناز تو امروز فرشته نجاتم شدی کوچولو
تواگه بودی دختره منو باچشاش میخورد

از بغلش اومدم بیرون و
باخم گفتم

_توهم بدت نمیومدهااا
از عشوه های
سعییییییی جونت

منتظر جوابش نشدم
وکفشام و دراوردم

وارد اتاقی که همشون نوزاد بودن رفتم



یه نگاه بهشون انداختم
چقدراروم و مظلوم بودن
خبر نداشتن از آینده ی بدشون
که درانتظارشونه
چشمم به یه پسر بچه خورد
که دلم براش ضعف رفت

یه لباس سفید که روش ستاره ستاره بود
دهنش یه پستونک روی فیل عروسکی خوابیده بود

به طرفش رفتم

یکی از مسئولان اومد به طرفم

_سلام خانم بزرگمهر واقعا از شما و شوهرتون خیلی ممنونیم که کمک کردین ما الان برا
بچه ها که طبقه بالا هستن عروسکارو دادیم وخیلی خوشحال شدن ،مرسی



_اخه این چه حرفیه اینا همشون مثل بچه های ماهستن

وظیفمونه که این کارو بکنیم

دست همون پسر بچه رو گرفتم

که گفت

_میخواین بدم بغلتون؟

لبخندی زدمو سرتکون دادم

_اسمش ارازِ



چه اسم قشنگی داره این کوچولو

بچه روداد بغلم.

خیلی حس خوبی داشت

گردنشو بوسیدم وبوی کودکانش رو

به ریه هام کشیدم

چقدر ناز بود چقدر معصوم بود این کودک

دستی به لپای گردو توپلش کشیدم

از پشت دستی دور کمرم حلقه شد با لبخند به امیر نگاه کردم که بهم نگاه می کرد

صدای مسئول باعث شد

چشم از همدیگه برداریم و به مسئول نگاه کنیم



_ماشاء.. هزار ماشاء...چقدر بهم میان
بچه بهتون خیلی مباد خانم بزرگمهر
اشاء... یه روز بچه خودتونو تو بغلتون بگیرین

خجالت کشیدم

ولی بازم مثل پروها اشاء... گفتم

مسئول ازمون دور شدو من دوباره به اراز کوچلو نگاه کردم

یعنی یه روز میتونم

بچه خودمو تو بغلم بگیرم؟؟



اخیییی چقدر ناز میشه بچه ام

امیر بهم اونقدر چسبیده بود که نفساش به گوشم می خوردو مور مور می شدم

بالبخند گفتم

_ امیرجولیی ازدواج کن

بچه دارشو خودشم ۳قلو

یکیشو بده به عمه جونش نگه داره

_ میتونم بپرسم کدوم عمش؟؟

برگشتم به طرفش



_خوب منم دیگه

یه اخم وحشتناکی رو پیشونیش نشست و

بدون اینکه چیزی بگه

عقب گرد کردو

رفت، وای

خب چش شد من که چیزی نگفتم



گفتم بچه دار بشه؛

ای بابا مردم اصلا قدر خوبی نمیدونن هااا

من براش دعای خیر کردم

اینم مثل وحشی ها نگام کرد

اوووف خدا بده شفا

دیوانه

روی صندلی نشستم

اخییییی دلم بچه خواست

یه بوس ابدار از لپش کردم

وگذاشتم سر جاش

_بیدارش که نکردی



به امیر نگاه کردم

_ نهههه خیلی جیگره

میدونی اگه یه روز ازدواج کنم

اگه خدا بخواد و ارازو به فرزندى نخواستن

من میام به فرزندى قبولش کنم این گل پسرو

_ خودت بچه دار نمیشی؟

_ چرا اینکه ربطی نداره،



من خودمم بچه دار میشم ولی ارازو به فرزند می خوام قبول کنم
نمی دونم چرا وقتی بغلش کردم حس خوبی بهم دست داد

یه حسی بهم میگه این بچه باید به بهترین شکل زیر سایه پدر و مادر تربیت بشه

_ اووووو از کجا فهمیدی اون تازه ۳ ماهه

_ اره اینطوریه ولی بازم این حسو دارم

_ خوب حالا بیا بریم

من رفتم به طبقه بالا نگاه کردم بچه ها همشون از لباسا و عروسکاشون راضین



والانم وقت خوابشونه

_باشه خداروشکر بریم

_بریم

رفتم به چند تا نوزاد سرزدم

وبعد از اونجا در اومدم

وقتی رفتم حیاط امیر تو ماشین نبود

ایبیش حتما الان پیش سعییدییی جون،



بیشعور

یه چند دقیقه منتظر موندم که امیر با چند تا برگه اومد

منو که دید

برگه هارو تا کرد و گذاشت تو جیب کتش

اون برگه ها چی بود؟؟

هیچی

دیگه ازش سوال نکردمو سوار ماشین شدم
 واز بهزیستی امیدیم بیرون.

[۰۱:۰۶ ۱۸/۱۱/۱۶],

جلوی یه رستوران شیک نگه داشت
 باهم پیاده شدیم
 میخواستم از جلو برم که مچ
 دستمو گرف

_شالتو بکش جلو باهم بریم

ایشی گفتم و شالم رو کشیدم جلو
 با هم رفتیم تو ،
 اونقدر گشنه بودم که

بوی غذا که به مشامم خورد خوشحال شدم



رفتیم نشستیم رو صندلی هاو

دوتا چلو برگ سفارش دادیم

بعد ۱۵ دقیقه غذا هارو آوردن

تو سکوت خوردیم از بچگی

دوست نداشتم سرسفره وقتی غذا می خورم حرف بزنم

اونقدر خوشمزه بود که زود زود خوردم

_شکمو هم که هستی کوچولو

_اولا شکمو خودتی دوما کوچولو عمته

بلند خندید



نمی دونم چرا دلم برا چال گونش و خندش ضعف رفت منم شروع کردم خندیدن

بعد اینکه امیر حساب کرد پول

غذا هارو سوار ماشین شدیم

خسته بودم

وبه یه خواب احتیاج داشتم

جلو در نگه داشت

_خودت نمیای؟؟

_نه میرم ستاد کارارو بکنم پیام

خودشم، باهم میریم فردا ده

می خوام ده شمارو ببینم



_واا امیر می تونم بپرسم تو ایا کار می کنی؟؟

_گفتم میام یعنی میام دیگه اه، نمی تونم بزارم تنها بری

فعلا

با گاز دادنش حرفم تو دهنم ماسید

اوف اینم همه جا کنارم

درو باز کردم

_سلااام

مامان:سلام دخترم



خاله: سلام ایناز جان

_خوبین؟؟

خاله: ممنون امیر کجاس؟؟

_رفت ستاد

خب من برم کمی استراحت کنم میرم ده خستم



مامان: وای ده چرا؟

چیزی شده؟

_نه اقا خواست

مامان هم مثل من تعجب کرد

_اقا خواست؟؟ واقعا؟؟ چرا؟؟؟



_مامان جان خستم میرم بخوابم

بعدا توضیح میدم

_باشه برو بخواب بعدا تو ضیح میدی

_اوکی با اجازه

به پله های زیاد نگاه کردم

اوف کی حوصله داره بره

این همه راهو

باید یه اسانسور درست کنیم

اروم رفتم بالا

دلم هوای ارازو کرده بود



دستامو بو کردم بوی ارازو میداد الهی من فداش بشم

چقدر معصوم بود

مسئولی که اونجا بود

بهم گفت که....

[۱۳:۳۲ ۱۸/۱۱/۱۶],

باباش

معتاد بوده، که از مصرف زیاد مرده

مامانشم سرزایمان فوت کرده

در اتاقم رو باز کردم و خودمو انداختم

رو تخت

بعد چند دقیقه خوابیدم



امیر عطا

تورو دیدمو دلم رفت

تو که خندیدی دلم رفت

از تو پرشدم یه لحظه

(خودمم زمزمه می خوندم)

تو نمفهمیدی دلم رفت

جنگ من با من سختو

این غرور بد شروع شد

نبض قلبی که به عشقت

که نزد زد شروع شد

حال خوب و بد شروع شد



عشق من علاقه من

ذوق بی اراده من

روزم از روی تو ابی

شبم از موی تو روشن

عشق من علاقه

من ذوق بی اراده من

روزم از روی تو ابی

شبم از موی تو روشن

شبم از موی تو روشن

(دوباره حرف ایناز تو گوشم اگو شد که باعث شد یه لبخند پت و پهنی بزنم)

چقدر حرص خورد

وقتی سعیدی عشوه میومد

شاید امروز خیلی حرص داده باشه با حرفاش ناراحتم کرده باشه، ولی

گفتن

همسرشم

باعث شد خوشحال بشم، تو این ۲۸ سال اینقدر ذوق زده نشده بودم



عشقم گفتناش اخ شنیدن داشت چقدر ناز میگفت کلمه عشقم رو
قلبم با عشقم گفتنش لرزید)

به همه بگونه به جز من
بگو اره به دل من با تو
سرسبزمو تازه شک ندارم
به شکوفتن زندگیمو پرکن
از گل تو هوای من رهاشو
حکم خوابو بوسه داری
تن آرامش ماشو
تن آرامش ماشو

عشق من علاقه من
ذوق بی اراده من

روزم از روی تو ابی
شبنم از موی تو روشن

عشق من علاقه من
ذوق بی اراده من



روزم از روی تو ابی

شبم از موی تو روشن

شبم از موی تو روشن

(پویا عشق من)

با نزدیک شدنم به ستاد

ضبطو خاموش کردم

ماشین رو تو پارکینگ پارک

کردم

باید از سرهنگ یه هفته مرخصی میگرفتم میدونستم

عمرا اجازه نمیده

چون ۴ ماه نیومدم ستاد یه چند روز، قبل هم مرخصی بودم

باید هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم تا بتونم یه هفته مرخصی بگیرم

وقتی سروان ندیدم به طرف اتاق سرهنگ رفتم

درو کوبیدم



بفرمایید

درو باز کردم و احترام نظامی گذاشتم

سلااااام سرگرد ، خوبی پسر پیدات همیشه

کارارو کجا انجام میدی؟؟

سلام جناب سرهنگ ممنون شما خوبین؟

ببخشید من کارارو تو خونه بیشتر انجام میدم

خوبه خوبه باریک ا...



اهان

یادم رفت از پدرت بپرسم

دخترم آیناز خوبه؟؟

دستش درست شده

با فکری که به سرم زد شروع کردم به حرف زدن

_نه جناب یعنی دکتر گفته باید تفریح کنه

ومتاسفانه کسی نیست که آینازو ببره خودشم که تنها نمی تونه بره دستش هنوز کار نمی کنه و خودشم میترسه

منم از این حالش میترسم لام تا کام حرف نمی زنه یه جا خیره میشه

دیگه خودمو زورکی نگه داشته بودم تا نخندم

ادامه دادم



[۱۳:۳۲ ۱۸/۱۱/۱۶]،

_میخواستم ازتون بخوام که اگه اجازه بدین من یه هفته خانم زرین رو ببرم مسافرت

کمی بهم نگاه کردو

گفت:

باشه اقا زرین به ما خیلی لطف داشتن

راضی نمیشم

دخترش حال و روز خوبی نداشته باشه

اها فقط امروز بعضی کارارو بکن برو؛

می تونی بری

از خوشحالی کم مونده بود

برم بغلش کنم

_چشم جناب ممنون



_می تونی بری

احترام نظامی گذاشتم و رفتم اتاقم

خدا خودت ببخش برا دروغم

وقتی گفتم لام تا کام حرف نمی زنه از جلو چشمم تموم حرفاشو حرص دادناش گذشت

وارد اتاقم شدم

شروع کردم به کار کردن

منیکه

از بیکاری بیزار بودم

ولی الان عجله می کنم برم خونه تا

اینارم رو ببینم

اینارم

اینارم



من این میم

مالکیتو دوست دارم

من هیچ وقت اجازه نمیدم

کسی دیگه به جز خودم این میم وبه اخر اسم ایناز بچسبونه.

همه کارام تموم شده

بود

کشو قوسی به بدنم دادم

اونقدر پرونده خونده بودم

که گردنم شدیداً خشک شده بود اصلاً نمی تونستم

تکون بدم

با تلفن به سرهنگ خبر داده بودم که همه

کارام تموم

شده



اونقدرخسته بودم که حتی از سروان هم خداحافظی نکردم

اومدیرون

وسوار ماشین شدم

با سرعت رفتم خونه به دوش اب گرم احتیاج داشتم و یه خواب عمیق

تو حیاط پارک کردم

بندای کفشمو جلو خونه باز کردم

ساعت ۱۰ شب بود

می خواستم در بزنم که درو ایناز باز کرد

_سلاااام امیر جولی

چطوری این چه وضعشه پریشونی



_سلام کوچولو خستم شدییید

با دیدنش هر چند خستگیم درنرفت ولی آرامش پیدا کردم
خوشحال شدم

_ اخییی خسته نباشی ،امیرعطا میای بریم ده؟

امیر علی هم میاد

_سلامت باشی خانمی، اره میام بریم صبح زود راه میوفتیم

دیگه نرفتم پذیرایی

رفتم تو اتاقمو برا خودم حوله برداشتم ،

وارد حموم شدم



بعد نیم ساعت حموم جانانه

اومدم بیرون خودمو انداختم رو تخت

همینکه چشمام داشت سنگین

میشد

درو کسی وحشیانه باز کرد

منم مثل خودش وحشی شدم

_ هوووووووی مگه طویلس که سرتو انداختی مثل گاو میای تو

برنگشته بودم ببینم کیه به خاطر همین

با صدای بابا سیخ نشستم

_ گاوم که شدیم، من کجای تربیتت کم کاری کردم

باترس بهش نگاه کردم

اوه اوه

_ چیزه، بابا ببخشید من گفتم

حتما یا علی یا ایناز



یه لبخند زد و گفت

_ادم به عشقش مگه میگه گاو؟

یعنی کوپ کردمماااا

زبونم قفل شده بود

مات به صورت شیطونش نگاه کردم

درو بست و امد کنارم نشست

از خجالت سرمو انداختم پایین

[۱۹:۰۹ ۱۹/۱۱/۱۶],

_چرا خجالت میکشی پسر

مگه خطایی انجام دادی

منم تو سن تو عاشق مامانت بودم، مامانت یه دختر خوشگل و چشم رنگی بود

همه پسرا تو محل براش میمردن



ولی اون منو دوست داشت

ومنم اون رو

خندیدمو گفتم

_بابا از کجا میدونی دوست داشته؟؟

یدونه از کله ام زد وگفت

_من خوشتیپ اون محل بودم همه دخترا برا من میمردن

از خنده خوابیدم روزمین

_والای پدر من عجب اعتماد به نفسی داری شما



_باشه دیگه باشه، اونقدر بزرگ شدی که الان منو مسخره میکنی؟؟

_نه بابا نههه

از رو زمین بلند شدم و روتخت نشستم

_امیر

_جانم بابا



به چیه ایناز عاشق شدی؟؟

نمی دونم بابا نمیدونم، برا چه چیزش عاشق شدم

این سوالو خودمم میپرسم

بابا خنده ای کردو دستشو گذاشت رو شونم

یه حرف میگم برات ،اویزه گوشت کن

وقتی از اندام یه دختر خوشت میاد

این عشق نیس هوسه،

اگه از شیطننتش شوخ بودنش خوشت بیاد عشق نیست بلکه حس تحسینه

اگه بهت کمک بکنه وتو با اون باشی اینم می خوای جبران کنی وعشق نیست

ولییییی اگه ندونی برا چه چیزش عاشق شدی این عشقه

ومن تو این راه همیشه پشتتم



پسرم

منو تو بغلش گرفت و من تو اغوشش امنیت رو حس کردم

منو از خودش جدا کردو گفت

_هروقت خواستی می تونم با رویا خانم حرف بزنم

_نه بابا فعلا نه

_دوست نداره؟؟



_ نه من بهش بدی کردم

ابروهاشو انداخت بالا

_اره منه عوضی بهش توهین کردم که نباید می کردم

_چیکار کردی؟؟

روزی که تو شهربازی همدیگرو دیدیم رو تعریف کردم

_خوب، کار بدی کردی

ولی من میدونم

شما کنار هم خوشبخت میشین

واینازم عاشقت میشه



_ اشا.. بابا اشا..._

فقط مامان ندونه میره به خاله از خواستگاری میگه ایناز بیشتر ازم متنفر میشه

_ باشه نمی گم_

الانم بیا شام بخوریم

_ نه من خستم میل هم ندارم_

عصر سروان شیرینی برا عروسیش خریده بود از اونا خوردم الان سیرم



_اره منم خوردم

اشا... روزی که خودم شیرینیتو پخش کنم

وبا خنده گفتم

_اشااااااااا...

_نچ نچ پسرم پسرای قدیم از این حرفا میزدن ما خجالت می کشیدیم

بلند خندیدم



بابام برام همیشه مثل یه دوست بود رفیقم بود ومن اونو خیلی دوست داشتم

از اتاق رفت بیرون منم گرفتم خوابیدم

[۰۰:۵۰ ۲۰/۱۱/۱۶],

تو خواب و بیداری

بودم که حس کردم یکی دستشو لای موهام بردو

اروم صدام زد

با شنیدن صداش خودمو زدم به خواب

دستشو روگونه ام کشید

باز با اون صداش اسمو صدازد

چقدر قشنگ صدا می زد اسمو،

لای چشمامو کمی باز کردم

مچ دستشو گرفتمو کف دستشو بوسیدم

_امیر جولی پاشو بعد دوساعت راه میوفتیم

_چشششششم کوچلو

خواستم بلندشم ،

ولی گردنم درد گرفتو بلند اخ گفتم

_چیشده امیر؟

_گردنم خشک شده بد جور درد می کنه

_اخییییی



بعد کمی فکر کردن دوباره گفتم

_تو که گردنت درد می کنه
چطوری رانندگی می کنی؟؟

_نمی دونم

_می خوام کمی ماساژ بدم

از خدام بود با اون دستای کوچیک و ظریفش ماساژ بده
گردنم رو



_ نه اذیت میشی

همینکه گفتم

رفت پشتم و دستاشو روی گردنم گذاشت ،اروم حرکت می داد

چشمامو از لذت بسته بودم

تقریبا بعد نیم ساعت ماساژ دادن

گفت:

_ گردنتو چپ و راست کن

همون کارو کردم

وهیچ دردی نداشتم

برگشتم به طرفش

_ دستات چقدر شفا بخشه کوچولو



_بله بله

_پرو نشو دیگه

_خوب برم علی هم بیدار کنم

با فکر اینکه ،اونم با نوازشهای بلند کنه از خواب،

با صدای بلند گفتم



لازم نکرده

به طرفم برگشت

خوب کمی اروم چه خبرته مامان اینا خوابن

به ساعت نگاه کردم

۵ بامداد بود

اروم اروم خورشید

می خواست طلوع کنه



_باشه تو برو حاضر شو منم چند دست لباس بردارم

علی روهم من بیدار می کنم

_باشه فعلا

از اتاق رفت بیرون منم دستو صورتمو شستم،

چند دست لباس گذاشتم تو ساکم

ودرشو بستم

بعد اینکه لباسامو عوض کردم

به اتاق علی رفتم

بادیدن اتاقش وحشت کردم



صورتش از اعصابانیت سرخ شده بود

_اخه داداش من، بزرگی احترامت برام واجبه

ولی اخه این کاره تو می کنی؟

مگه ادم نیستی؟

اسمتو گذاشتن سرگرد خدا بخواد

بزرگ شدی ولی بخدا عقلت کوچیک مونده

_اووووو ترمز دستتو بکش باهم بریم

خوب، خواب تو سنگین

منم حوصله اروم بلند کردنم نداشتم

به خاطر همین داد زدم؛

بیخیال بابا

ماشین می خوابی



الان بلند شو آماده شو
وسایلاتو که جمع کردی؟

_اره جمع کردم
برم دستشویی الان میام

_اوکی زود بیای هااااا نگیری تو دستشویی بخوابی از تو بعید نیست

بالمش تو برداشت ،
میخواست پرت کنه به طرفم که درو بستم

یادم میاد علی راهنمایی میخوندو شیفت صبح بود
شبه دیر خوابیده بودیم
صبح که مامان بیدارش کرده بود بره مدرسه



تو دستشویی خوابش برده بودو افتاده بود زمین ،عجب
روزایی بود

[۰۰:۵۶ ۲۰/۱۱/۱۶] ،

از پله ها اومدم پایین

از اشپز خونه صدامیومد

حدس زدم که ایناز باشه،

رفتم تو داشت صبحونه درست می کرد

تکیه به چارچوب در دادم و دستام رو تو جیمم کردم ،با لبخند زل زدم بهش

وقتی متوجه

نگاهای خیرم شد

بهم نگاه کرد

چیزی شده ؟



نه_

گفتم و

رفتم نشستم

سرمیز

همه چی بی نظیر بود

مگه میشه

خانووومم چیزی درست کنه و عالی نباشه

با صدای علی به طرف در برگشتم

_سلام صبح بخیر بر عزیزان من



اونم نشست

صبحونه رو تو سکوت خوردیم

از سر میز بلند شدم

_علی همه چیز ماشینو کنترل کردی؟؟

_اره دیشب شما خواب بودی من رفتم

ماشینو کنترل کردم

_وظیییفتتتهههههه



_وظیفه تو سرباز خونه میشه

بعدم کمی بلند تر گفت

_امیر با اعصابم به حد کافی بازی کردی، دیگه سگم نکناااا

_سگ چطور سگ میشه ایاااا؟؟؟



از جاش بلند شدو رفت بیرون بعد اینکه رفت

ایناز شروع کرد به خندیدن

خنده هاش چقدرررر شیرین بود

با خندیدنش نیش منم شل شد

ولی زود جمعش کردم

بلند شو بریم

ساکارو برداشتم و بردم ماشین .



نفس عمیقی کشیدم هوا سرد بود ولی عالییییی

با صدای در برگشتم ،

موهاییکه از روسریش بیرون دراومده بودو باد داشت تکون میاد ، از اعصابانیت

دستمو مشت کردم و به طرفش رفتم

از دستش سبد خوراکی هارو

گرفتم

از میون دندونهای قفل شدم گفتم

_موهاتو بزار تو

اونم مثل همیشه ایشیییییی گفت و

روسریشو کشید جلو ، باهم سوار ماشین شدیم

علی پشت خوابیده بود

بد بخت چیکار کنه بعد سه ماه رفته سرکار ،



الانم خسته افتاده

ولی مگه من میبیزارممم

ایناز دستشو رو دکمه ضبط گذاشت و بهم گفت :

_اصلا خوشم نمیاد وقتی میریم مسافرت یکی بخوابه بس الانم نمی زارم علی بخوابه

[۰۰:۵۸ ۲۰/۱۱/۱۶] ،

منم موافقت کردم، صدای ضبطو زیاد کردم

تا به من میرسی

چرااخمات تو همه

تو خودت شاديو ازاديو

شکات رومنه

من بی طاقت هی میوفتم

ای کاشکی نمیدیدنمت



همه میگن حالش خوبه

روبه راهه

می خواستمش یه عالمه

تا اونجا که یادمه

یه روز میفهمه که همه کاراش

اشتباهه

دیگه بازیم نده

میبینی که حالم بدههه

(با ایناز باهم خوندیم)

هرروز یه سازی زدی

دلم منو بازی دادی

یه روز اروم مثل من



برداشت یه فاز جدید

یه روز از خواب میپری پشیمونی

دیره ولی

میبینیکه دارم میرم

بهم میگی

میشه نریبی

الان خوشحاله

ولی دلش

تنگ میشه بازم

بس که خودخواهه

میخواد باش غریبه باشم

منکه کلافم ای توهم نمیوفته

یادم

حیف

الان زندگیت اونیه



که میخواستی یانه

روزا میشن باهم طی نبایدت

دل میبستم

اصلا میشنوی

یا نه

هرروز یه سازی زدی

دل منو بازی دادی

یه روز اروم مثل من

برداشت یه فاز جدید

یه روز از خواب میپری

پشیمونی دیره ولی

میبینیکه دارم میرم

بهم میگی میشه نری؟

هرروز یه سازی زدی

دل منو بازی دادی

یه روز اروم مثل من

برداشت یه فاز جدید



یه روز از خواب میپری

پشیمونی دیره ولی

میبینیکه دارم میرم

بهم میگی میشه نری؟

(ساسی مانکن اشتباه)

باصدای علی ضبطو قطع کردم

_عجب مردم ازاری هستین شما، اه

از جاش بلند شدو روبه ایناز گفت



_انی یه چای بده

خوابمون پرید

ایناز از فلاکس چای ریخت

_بابابزرگ شماهم چای می خوای؟

_اگه زحمت نباشه، بله



برا هر دومیون چایی ریخت
چون من رانندگی می کردم
چای منو تو دستش نگه داشته بود

[۰۱:۲۱ ۲۰/۱۱/۱۶],

قندو مقابل دهنم گرفت
بهش نگاه کردم که لبخنی زد

دهنم رو بزرگ باز کردم همینکه میذخواست
دستشو بکشه یه گاز محکم گرفتم

_اخخخخخ امیبیر

ادمیاااا



_ ادم؟؟

من فرشتم

_ اخییی علی سقف ماشینو بگیر ریخت

علی: امیر کم خودتو تحویل بگیر

_ یعنی اینقدر بدم



آیناز: او خییی تو خیلی مهربونی

با حرفش قند تو دلم اب شد.

افتاب که

طلوع کرده بود، به چشمم می خورد

عینکمو داده بودم به ایناز



_انی عینکمو میدی

ایناز: علی کیفمو بده ،کنارته

علی کیفشو داد

اونم از کیفش عینکمو داد

علی: چند ساعت راهمون مونده؟؟

ایناز: تقریبا ۲ ساعت



علی: امیر جلفا ننگه دار بریم

ماشینارو نگاه کنیم

ایناز به ساعت مچیش نگاه کردو گفت

_ نهههه برادر من ، من باید برم

برسم بینم زمینا تو چه حالیین

_ برگشتنی میریم یه ماشین می خریم

دیگه ماشینم عمرشو کرده



علی :اره

رسیدیم به ده مشهور اردشیرخان

مقابل وردیه ده نگه داشتم

همه جا عالییی بود

هوای بدون دودو

تو ریه هام کشیدم

عجب جاییه

مثل بهشت میمونه

به مقابلم نگاه کردم

کل ده از اینجا دیده میشد

برگشتم که دیدم یه اهل مرد دارن میان به طرفمون

ایناز کمی روسریشو کشید
جلو وبا اخم قدم برداشت
همشون مقابلش خم شدنو خوش امد گفتن

ساکامونو دادیم دست یه پسر تا بیره ویلای
خان
تا ده راه زیاد بود
منو علی و ایناز از جلو می رفتیم

همینکه پا به ده گذاشتیم
شروع کردن به زدنو رقصیدن
جلو پامون گوسفند قربونی کردن
منم که دیگه خواب گیجم کرده بود
حس هیچ چیزو نداشتم

به همه سلام گفتیم

وبه طرف ویلا رفتیم



دوباره دو زنو دومرد

اومد طرف

زن: سلام خانم بزرگ خیلی خوش اومدین

صفا اوردین

قدم رنجه فرمودین

با ماهم سلامو احوال پرسى کرد

از چشمای ایناز معلوم بود که اونم خستس

یه خداحافظی

سر سرى باهاشون کردیم و رفتیم

تو خونه ای که با چوب درست شده بود



همینکه آیناز درو باز

کرد

دهنم باز موند

اووووو

اینجا قصرِ

آیناز: اخ خدا خسته شدم

من میرم بخوابم چند ساعت،

شماهم خواهش می کنم راحت باشین

چیزی خواستین

بیرون که یه خونه هست اونجا سکینه، خدمتکار زندگی می کنه به اون

بگین بیاد

اتاقم که هر کدوم و دوست داشتن برین استراحت کنین

چون ساعت ۱۲ ظهر میرین گردش



علی: اوکی برو خوب بخوابی

آیناز: فعلا

فعلا_

علی: فعلا

منم از پله ها رفتم



بالا

خونشون لوکس نبود

یه خونه قدیمی ولی بزرگ

با وسایلی سنتی چیده شده بود

فرشاهو قالی های دست بافت رو زمین بود واقعا عالییی بودن

دریکی از اتاقارو باز کردم

همه چیز توش بود

روتشکی که زمین پهن شده بود

خوابیدم.

[۰۱:۲۵ ۲۰/۱۱/۱۶],

با صدای سگ ها از خواب بیدار شدم

خیلی راحت خوابیده بودم

از اتاق اومدم بیرون، پله هارو اروم اومدم پایین

صدای جیرجیر پله ها حس خوبی به ادم میاد ،

به بچگی هاش برمیکشت



به ساعت نگاه کردم

۷ عصر بود

والله ای من چقدر خوابیدم خداااا

حتما اینازم تنها رفته

زمینارو نگاه کرده

رفتم توی اشپزخونه

که یه زن اونجا بود

با لهجه ترکی گفت

_ سلام علیکم اقا

اگه کاری باری داشتین به من بگین

سری تکون دادمو رفتم بیرون

اینازو علی جلو تی وی بودن

وبا هیجان به فیلم پلیسی، امریکایی نگاه می کردن



_غرق نشین یه وقت

علی: داداش جای حساسشه

حرف نزن

به ایناز نگاه کردم

پلکم نمی زد

نشستم رومبل های سلطنتی قدیمی

یه سیب از میوه خوری برداشتم .



دیگه می خواستم بلند شم جیغ بکشم
دوساعت و نیمه که دارن به این فیلم نگاه می کنن

همه جاش پراز چاخانه

_اه بسه دیگه حوصلمون پوکید

آیناز: سکینه شامو بیار



یه دقیقه حس کردم روحم

وهیچ کس منو نمیپینه

نگاهی به بدنم انداختم

خوب من که اینجام اینا چرا دارن اینطوری می کنن

با نوشتن پایان روی صفحه تی وی

بلندگفتم

_الهم..... خدااااا شکرتم تموم شد

علی:اوه اوه امیر از اول فیلم نگاه نکردی که ببینی چه فیلمی بود



ایناز: اره معرکه بود

_ ایناز تو دیگه چرا؟؟

تو که دختری باید به فیلمای عاشقانه و درام نگاه کنی

تکیه به پشتیه مبل داد

_ امیر، تو واقعا به عشق باور داری؟؟

عشقی وجود نداره الان اسم هوسو گذاشتن عشق

اخه نه من نمی دونم عشق چیه؟؟

شما به عشق چی میگین؟؟



برا هزارمین بار برام ثابت شد که ایناز هیچ علاقه ای به من نداره

علی با چشمای غمگین نگام می کرد

یه پوزخند عصبی زدم، نگاه کردم به ایناز و گفتم

یه روز وقتی عاشق شدی می فهمی که عشق وجود داره ،

اره الان اسم هوسو گذاشتن به عشق

ولی بعضی عشقا هر چند یه طرفه باشه ولی پاکه

عاشق بشی

دلت تنگ میشه

مردم باشی ، گریه می کنی

بخاطر عشقت اشک میریزی

هر وقت میبینیش خودتو گم می کنی،



دلت می خواد بری بغلش کنی
 عشق واقعی اینکه ندونی برا چه چیزش عاشق شدی، هوسی که تو میگی به جا عشق
 گذاشتن اینکه
 بدونی به خاطر اندامش باهاشی ،
 ولی عشق اینکه ،
 هرروزو شب فکر کنی که اخه عاشق چیش شدم ، چرا باهاشم ،
 عشق یعنی
 وقتی میون دونفر
 اعتماد، صداقت ، دوست داشتن
 باشه
 عشقه واین عشقو هیچ کس نمی تونه از بین ببره
 بدون اینکه منتظر جوابش باشم از جلو چشمای گرد شدش از تعجب
 گذشتم
 بغض داشت خفم می کرد
 من تو چه حالیم ، منیکه یه قطره اشک از چشمم نمی یومد الان بغض داشتم
 تاوان کدوم گناهمو دارم میدم خدا ،
 کدوم گناهمو
 در اتاقو با ضرب کوبیدم
 و دوباره رو تشک خوابیدم



امشب نمی خواستم گریه کنم

ولی مگه میشد

اولین اشک که از چشمم سرازیر شدو با اعصابنیت پاک کردم.

[۰۱:۳۱ ۲۰/۱۱/۱۶],

بعد چند دقیقه فکر کردن خوابم برد

صبح با صدای خروس از خواب بیدار شدم

اووووووف عجب هوایی از پنجره می اومد تو

تو این چهار روز که اینجا بودیم

بهم خیلی خوش گذشته بود

از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم

از پله ها رفتم پایین

سفره رو پهن کرده بودن



آیناز: سلام امیر عطا صبح بخیر

_صبح شام بخیر کوچولو

چشماشو گرد کردو با اعصابنیت بهم نگاه کرد

با سرش به اشپز خونه اشاره

کرد

خم شدم به اشپز خونه نگاه کردم

اوه اوه خدمتکار اونجا بود

ومنم

به ایناز که همه خانم بزرگ صداس میگردن کوچولو گفتم



چپ چپ بهم نگاه کردو گفت

_بروبشین سرسفره

بدون جواب رفتم نشستم پیش امیرعلی

_سلام داداش

_سلام داداش کوچیکِ

_تو انگار عادت داری به همه کوچیک بگی

اخه من ۲۵ سالمه چه کوچیکی

_بابا تو برادر کوچیک منی

_باشه باشه ابرومونو نبر

خدمتکار برامون شیر محلی آورد

ایناز هم پشت اون اومد کنارمون نشست



آیناز: صبحونه بخوریم بریم کوه یه کوه داریم که بالاش ابشار هست

اونجا کمی اب بازی می کنیم

سری تکون دادم و شروع

کردم

به صبحونه خوردن

صبحونه رو تو سکوت خوردیم

خداروشکر کردم و از سر سفره بلند شدم

_من برم حاضر بشم

آیناز: اوکی



از پله ها رفتم

بالا

آیناز

صبحونه رو خوردیم

به زبان ترکی گفتم

_سکینه بیا سفره رو جمع کن



_چشم خانم بزرگ

روبه علی گفتم

_منم میرم حاضر بشم

_منم میرم



باهم رفتیم بالا در اتاقمو باز کردم

از ساکم

یه لباس ورزشی توسی صورتی برداشتم

بایه سال توسی

لباسامو پوشیدم

وشالمم سرم کردم

از اتاق که اومدم بیرون، علی هم از اتاقش اومد

به طرف در امیر برگشت و گفت

_داداش امیر زود باش دیگه

امیر هم از اتاق اومد بیرون

یه لباس ورزشی سیاه سفید پوشیده بود که اندامشو خیییلییی خوب نشون میداد



از همه اول از خونه اومدم بیرون

از اطراف صداها شنیدم
مثل داد زدن و گریه یه دختر بچه بود

به اطرافم نگاه کردم که
دیدم

[۰۱:۳۶ ۲۰/۱۱/۱۶],
یه مرد که میشناختمش
دخترشو دعوا می کرد

چند قدم بهشون نزدیک شدم

مرده که اسمش کاظم بود
دست بلند کرد که بزنه بلند دادزد



_وایستا

وقتی منو دید رنگش پرید.

صورتتم از اعصابنیت سرخ شده

بود گوشام داغ کرده بود

رفتم جلو چنان سیلی گذاشتم دم گوشش که اخش دراومد

_انقدر بزرگ شدی که تو دِه من دست رو یه دختر بلند می کنی؟؟

شما مردا زورتونو تو بازوهاتون میبینین

چی کار کرده که دست رو یه طفل معصوم بلند می کنی هااان



اونقدر بلند جیغ می زدم که گلوم داشت می سوخت

انگشت اشارمو به نشانه تهدید مقابلش گرفتم

یه بار دیگه ببینم یا بشنوم

که دست رو این دختر بلند کردی

دستتو قلم می کنم

دیگه نمیزارم پاتو، تو این ده بزاری

فهمیدی؟؟



امیر اومد به طرفم

_این‌ها بسه دیگه اروم باش الان پس میوفتی

اینا چه میدونن کتک خوردن و خورد شدن چیه
برآورده نشدن خواسته هاش که هیچ ضرری نداره چیه
کتک خوردن بیجا نمی دونن چه دردی داره

توجهی به حرف امیر نکردم



برگشتم به جمعیت که بخاطر دادو بیدادای من جمع شده بودن اینجا ، نگاه کردم
چند قدم رفتم جلو باهمون اعصابانیت
داد زدم

_اگه واقعا میخواین بچه ادب کنین

با کتک ادب نکنین

بشینین مثل ادم باهاشون حرف بزنین

بدو خوبو بهشون بگین

نه مثله بیشعورا بزنی دشون

میفهمین چی میگم

وبگم بهتون که دیگه اینجا هر چی

بچه هس درس می خونه ،



اخه مگه بده بچتون دکتر، مهندس، معلم باشه این افتخارِ براتون برا ما برا روستامون ،

قدیمی فکر نکنین

همتون ببرین

بچه هاتونو ثبت نام کنین مدرسه منم برا شون چند تا معلم ،

دفتر، کتاب، کیف، کفش ولباس از شهر میارم

رو حرفم کسی بخواد حرف بزنه خودشو خانوادشو پرت می کنم از این روستا بیرون

شیرفهم شدین؟؟

همشون سر تکون دادن

_برین سرکارتون زود باشین

کاظم خواست دست دخترشو بگیره که مانع شدم



_ فکر کردی از این رفتارت به بعد می زارم ببری
بامن میاد عصر میارمش

_ چشم خانم اختیارش دست شماس

_ اختیار اون نه دست منه ، نه دست تو ونه دست شوهر ایندش
اختیاراون دست خودشه ،
اعتبارت پیشم صفر شد کاظم سعی کن
زیاد جلو چشم نباشی

دست دختررو گرفتمو رفتم به طرف کوه

علی : خانم کوچلو اسم شما چیه؟؟



_ نازنین زهرا

_ نازنین زهرا از این به بعد پدرت همچین خريتی کنه به من میگی
فهمیدی ؟

_ چشم خانم بزرگ

_ می خوای درس بخونی چی بشی زهرا خانم ؟؟



_می خوام مثل شما دکتر بشم

خانم بزرگ

جلوی پاش زانو زدم

بوسه ای روی گونه های سرخش گذاشتم

_افرین به تو

میدونی ،خواستن توانستن است

اگه از ته دلت اینو بخوای توکلت به خدا باشه وتلاش کنی

میتونی بهترین دکتر این کشور باشی



فقط می خوام بدونی که تا آخرش کنار همتون هستم تا به بهترین شکل درس بخونین
وبرا کشورتون، برا روستا، برا خانواده ها، وبرا خانم بزرگتون مایه افتخار باشین

_چشم ؛ خانم بزرگ من وقتی کارناممو گرفتم میارم شما ببینید

_حتما

بلند شدم

امیر نمی دونم چرا اصلا حوصله نداشت جلوتر از ما داشت قدم برمی داشت.



نفسم دیگه داشت بند میومد
اوف بچه که بودم بالا اومدن ازکوه برام خیلی راحت بود
الان خسته شدم وقدرتی تو پاهام نمونده
کنار ابشار نشستم
امیرو علی باهم داشتن حرف میزدن،ابی به دستو صورتم زدم

[۱۴:۵۶ ۲۰/۱۱/۱۶]،

امیر پشتش به من بود

مشتمو پر اب کردم

اروم اروم نزدیک امیر شدم
اب از مشتم داشت می ریخت زمین
زود پرت کردم به امیر همینکه می خواستم
فرار کنم از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد

ومنو بالابرد



_ اییییی امیر ولم کن

همینوکه گفتم منو انداخت تو اب
صدای خنده هاشون حرصم میداد

منم گفتم بزار کمی بترسن

نفسمو تو سینم حبس کردم

وخودمو روی اب بردم بعد
چند دقیقه صدای خنده هاشون قطع شد

صدای نگران امیر به گوشم رسید



امیر: آیناز، آیناز

علی: چیکار کردی تو؟! شاید شنا بلد

نیست

حس کردم یکی پرید تو آب

ولی نمی دونم کدومش بود از کمرم چسبیدو منو بالا برد

نفسمو ازاد کردم وبا خنده به امیر و علی نگاه کردم که رنگشون پریده بود

واااا، اخه امیر و علی که جلومن پس

کی منو دراورده

به امیر نگاه کردم

رفته رفته

صورتش داشت سرخ میشد



علی داشت با تعجب نگاه می کرد

تن امیر عطا هیچی نبود

معلومه که می خواست

بیره تو اب

به زهرا نگاه مردم که اونم ماتش برده بود

فقط اینجا یه چیز عجیبه

که اینا سه تاشونم

وایستادن جلو، پس کی منو نجات داد؟؟

همینکه می خواستم به فرد نگاه کنم

یکی دستمو کشید

اه اه

پامم خورد به سنگ

افتادم تو بغل امیر

اول به من با اعصابیت نگاه کرد

بعد به پشت من

باز می خواستم نگاه کنم

که دستشو انداخت گردنم



شالمو سرم کرد

با صدای یه پسر برگشتم به پشت

اووووووهههههه

خدااااا این دیگه چه جیگریه

چشماش خیلی خاص بود

یهو حس کردم دلم لرزیدو یه جوری شدم

دست امیرو پس زدمو اومدم

بیرون

پسرهم اومد

از زمین بلند شدم

لباسام چسبیده بود به تنم که باعث میشد خجالت بکشم

پسر اومدبه طرفم تنش یه پیرهن سفید مردانه که خیس شده بود وسیکس بک هاش دیده

میشد



شلوار مردانه پوشیده بود که خیلی بهش میومد
چقدرم شبیه عمو علیرضام بود
دستشو گرفت مقابلم
می خواستم دست بدم که امیر زود تر دست داد
اهههههههه این چشه
اخه
پسره با امیر سلامو احوال پرسى کرد
ولى امير جورى جوابشو ميداد كه انگار ارث باباشو خورده

_سلام خانم زرین

زل زده بود به چشمم خاص نگاه می کرد
از زل زدنش خجالت کشیدم و به زمین نگاه کردم



_سلام، ببخشید نشناختم

یه نیشخند زد که جا خوردم

_مسیح هستم

_خوشبختم جناب کارتونو بفرمایید

_هیچی فقط خواستم ببینموتون بعدا می شناسین که من کیم؛



وقت بخیر

از سرتا تا پیام نگاه کرد

منم که خییبیس هوای هم بارونی و سرد، باعث شده بود بلرزم

عقب گرد کردو رفت از روی سنگ کتشوبرداشتو اومد طرفم

کتشو انداخت رو شونه هام

به امیر نگاه کردم

وااا این دیگه چشه اخه اه

دستشو مشت کرده بود صورتشم که داشت منفجر میشد از سرخی

مسیح دوتا دستاش رو گذاشت رو بازو هام و صورتشو به صورتم نزدیک کرد

با چشمای وحشیش به چشمام داشت نگاه می کرد

زمزمه وار گفت

_زیباتر از اونی هستی که فکر می کردم



هواسرده سرما می خوری

یه لبخند دختر کش زدو رفت

نفسمو پرصدا بیرون دادم

امیر اومد به طرفم از بازوم چسبیدباخم گفت

[۱۵:۰۷۲۰/۱۱/۱۶]،

_اون کی بود هااااان

چراباید بهت دست بزنه

می زاشتی بوست می کرد دیگه،

اونقدر که بهت نزدیک بود

من گفتم حیارو میزارین کنار همدیگرو میبوسین

حرفاش بهم برخورد



_چته تو،هااان چته اخه اه به تو چه

مگه من چیکار کردم

تو بودی که منو انداختی اب اونم منو نجات داد

_اخره مگه تو این ابرم غرق میشن

تو داری بچه گول می زنی؟؟

من اگه دستتو

نمی کشیدم

بغلش راااحت بودی

_برو بابا ،شما مرداهمتون زورگویین مثل ادم نمی تونین حرف بزنین

فقط داد می زنین

زود قضاوت می کنین

فکر می کنین زنا همشون هرزن

نمی دونین که زن داریم تا زن اره زن هرزه داریم زن فتنه داریم

ولی می خوام خوب بدونین



مردای لاشی هم داریم

بدون اینکه منتظر جوابش باشم

رفتم پایین

پاهامو رو سنگها میزاشم

وسعی می کردم

تعادلمو حفظ کنم

به پایین کوه نگاهی انداختم

که اون روز کذایی یادم اومد

اگه امیر نبود

من زیر خلوارها خاک بودم

بعد نیم ساعت ، رسیدم به پایین

کت مسیح رو به خودم بیشتر چسبوندم

همینکه می خواستم قدم بردارم



رعدبرق زد
که باعث شد
کمی بترسم
به اطرافم نگاه کردم
همه داشتن کار می کردن

از دور یه دسته گوسفند دیدم که داشت میومد به طرفم

کمی خودمو عقب کشیدم، اونا بگذرن

چوپان: سلام خانم بزرگ ظهرتون بخیر

_سلام ممنون



یواش یواش داشت بارون می بارید

سعی کردم زود برم برسم

به خونه ولی تا برسم بارون شدید منو خیس کرده بود

چند تا پشت سرهم عطسه

کردم

اخ انگار که بد جور سرما خوردم

در خونه رو باز کردم

و خودنمو انداختم رو مبل داشتم می لرزیدم

حالم خوش نبود

قلوم داشت می سوخت

روی مبل دراز کشیدم

کت مسیحو بو کردم

اوووف بوی ادکلنشم عالیه

اصلا شبیه ایرانی ها نبود، بوداااا ولی انگار مادر خارجی پدرایرانیه یا برعکس

چشم ابرو سیاه بود

چشمش که دیگه داشت غوغا

می کرد

پاهاموتو شکم جمع کردم
بدجور سردم بود
نمی تونستم چشمامو باز کنم داشتن می سوختن

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم
وبعد چند
دقیقه
به خواب رفتم

امیرعطا

[۱۵:۱۳۲۰/۱۱/۱۶],

پارت ۹۱



امیر عطا

هنوزم هنوزه

از جلو چشمم نمیره چطور به ایناز نزدیک شدو کتشو انداخت روش
داشتم از حرص میمردم اخی من لباسمو دراورده بودم که برم بگیرمش
ولی اون مسیح عوضی نداشت
ایناز خیلی خاص نگاه میکرد

بدجورترس برم داشته بود

اگه عاشقش میشد چی؟؟

من خودمو میکشم اگه همچین چیزی بشه
من نمی تونم بدون اون زندگی کنم

به اطرافم نگاه کردم

اه اصلا نفهمیدم

علی کی نازنین زهرارو



برده خونش

درو باز کردم و از باغ گذشتم
چشمم که به در باز خونه خورد از ترس به خودم

لرزیدم بارون با شدت داشت می بارید

باقدم های بلند رفتم تو

اگه اون مسیح بیشراف

بیاد تو

چی؟ درو محکم باز کردم

رفتم تو

_آیناز

به اطراف نگاه کردم



ایناز تو خودش جمع شده بود

رفتم جلو زیر لب چیزایی زمزمه می کرد
که نمی فهمیدم

وقتی دیدم به کت مسیح پیچیده خودشو
از حرص بلندش کردم و
کتو از تنش جدا کردم
ولی ایناز چرا داشت
می لرزید ؟
لبمو رو پیشونیش گذاشتم
داغ داغ بود

بغلم گرفتمو

بردمش حموم

اب سردو باز کردم

با هم رفتیم زیر اب سرد

داشتم از سرما یخ میزدم

ولی چاره ای نبود



باید تب ایناز می اومد پایین

بعد چند دقیقه اومدم بیرون

اینازو خیس خیس گذاشتم

رومبل

میدونستم اصلا دوست

نداره کسی ضعیف بودنش رو

ببینه ولی چاره نداشتم

من که نمیتونم لباساشو عوض کنم

بخاطر اون رفتم

بیرون، به طرف خونه سکینه رفتم

از همه جام اب داشت می چکید

درو کوبیدم

یه پسر بچه اومد

_سلام برو بگو مامانت زود بیاد بدو



_چشم اقا

رفت ، بعد چند دقیقه سيکنه اومد

_سلام اقا بفرمايين تو

_ سلام بدو با من بيا ايناز سرما خورده بايد

لباساشو عوض کنيم

دستشو کوييد به صورتش



_خدا مرگم بده الان میام

ازش جلو تر راه افتادم

باهم رفتیم تو خونه

اینارو بغلم گرفتم و بردمش تو اتاق

سکینه هم رفت

اتاق

بعد چند دقیقه اومد بیرون

_برو اب سرد بیار کمی هم توش سرکه بریز



بایه دستمال زود باش

_چشم

از پله ها بدو بدو رفت پایین

منم رفتم اتاقش

کنارش رو زانو هام نشستم

موهاییکه از عرق به پیشونیش چسبیده بودو کنار

زدم

رنگش پریده بود

[۱۵:۱۹۲۰/۱۱/۱۶],

سکینه اومد تو

ظرف ابو سرکه رو از دستش گرفتم



_سکینه تو می تونی بری، شوهرت نگران همیشه

_اقا می خواین من بمونم سرخانم

_نه نمی خواد برو

_چشم خدا حافظتون

مشکلی پیش اومد به من بگین

_باشه



از اتاق رفت بیرون
دستمال رو تو ظرف انداختم
کمی خیسش کردم و گذاشتم
رو پیشونیش

چند بار این کارو کردم

دربا صدای بدی باز شد

به علی نگاه کردم اونم رنگش پریده بود

_چیشده؟؟



_ه...هی..چی

ا...ین...از

چی..شده...بهش

_هیچی سرما خورده

_اها حالش الان چطوره؟؟

_خوبه ،یه ساعته دارم دستمال خیس میزارم سرش

الانم تب و لرز نداره

_اها اوکی خدارو شکر که زود درست شد؛



امیر سکینه غذا آورد میای بخوریم

_ نه ، نمی خوام اینازو تنها بزارم

_ باشه بس من میرم بخورم

_ نوش جان

درو بست ورفت منم بد جورخسته بودم



خودمم کنار ایناز دراز کشیدم

دستمو دور کمرش گذاشتم، نگاهی به صورت غرق خوابش کردم، تو خواب هم مظلوم بود

بوسه ای رو پیشونیش گذاشتم

وزیر لب زمزمه کردم

_خانمم تو مردمغرو رو شکستی، کاری کردی که طعم شیرین عشقو بچشم، تو خانم منی

همه چیزت مال من، خوشبخت ترین زن دنیا می کنمت

بهت قول میدم

عاشقم باشی هم عاشقتم،

عاشقم نباشی هم عاشقتم

ولی به دل خودم وبه تو

قول میدم

عاشقت می کنم، بعد

۵ماه سفره عقد می شینیم

وتو خوشبخت ترین زن دنیا

منم خوشبخت ترین مرد

دنیا میشم وتا اخرین نفسم مال خودم میشی، فقط مال من

اینازم



به خودم بیشتر نزدیکش کردم ،

سفت بغلش کردم

وبعد چند دقیقه به خواب رفتم

تو خواب بودم که یهو از خواب پریدم

به اطرافم نگاه کردم

شب بود

ونور ماه قسمتی از اتاقو

روشن کرده بود

به ایناز نگاه کردم که بغلم کرده بود و سرشو سفت

تو سینه ام فشار می داد

دستمو بردم

زیر گردنش، که سرشو بزاره رو

بازوم

دست بعدیم و هم دورکمرش سفت حلقه کردم، به خودم چسبوندمش

روی موهاشو بوسیدم،

سرم رو رو سرش گذاشتم

وسعی کردم دوباره بخوابم



[۱۵:۲۸ ۲۰/۱۱/۱۶] ،

وسایلارو با علی یکی یکی گذاشتیم تو ماشین

یه اهل اومده بود مارو راه

بندازه

ایناز هم درو بست و به طرفمون اومد

با صدای بلند که همه بشنون

گفت

_از اینکه اومدم اینجا و شمارو دیدم خیلی خوشحالم

اینبار هیچکس رو از کار برکنار نمی کنم

ولی به شرط اینکه دفعه بعد اومدنی ببینم همه کارا بی نظیره ،

مراقب خودتون باشید

موردی شد بهم زنگ بزنینم ، احتیاجی داشتین یا به من یا هم به اقا بزرگ زنگ بزنین

وعرض کنم خدمتتون که وسایل مدارس هم برا بچه ها میدفرستم

اونام به من قول دادن که درساشونو

خوب بخونن ونکته دیگه اینکه ، میخوام یاد اوری کنم

بشونم دست رو بچه ها بلند کردین

دستتونو قلم میرکنم واجازه نمی دم یه دقیقه هم اینجا باشین



الان تو فکرتون میگی تو از کجا میبینی اخه ، میبینم

من همه کاراتونو میبینم ، امار

همه کارتون دستمه

بس سعی نکنین

رو حرفم حرف بزنین

چون این به ضررتون تموم میشه

می دونم الان از آغاز مدرسه

یه ماه گذشته

ولی موردی نیس

حل میذکنن معلما

خوب نمیذخوام سردرد بیارم براتون

کاراتونو خوب انجام بدین

دیگه دفعه بعد پیام بیینم کارا

سرجاش نیس ، درست انجام نشده

بی کار میمونین

خدا نگهدارتون

همه خدا حافظی کردن



ماه‌م همین‌طور ،

سوار ماشین شدیم

پشت سرمون اب ریختن

تلفن آیناز زنگ زد

_الووووو سلام عسلی

....._

_ممنون مرسی خوبی شما؟؟



....._

_ اخییییی من فدات بشم

چشم

می دونم می دونم دست تنهایی

چشم

امروز که داریم میریم تبریز

فردا هم استراحت کنم

پس فردا اشا... راهیه تهران میشم



دیگه نشنیدم حرفاشونو

گوشام کر شده بود

دستامو روفرمون فشار

دادم

بس دیگه از پس فردا نمیبینمش

حس می کردم

قلبمو دارن فشار میدن با دستشون ،

کنار جاده نگه داشتمو و سرمو گذاشتم رو

فرمون، عاشق شدن عجب دردی،

نفسام سنگین در میومد

چند تا دکمه پیرهنمو باز کردم

علی دستشو گذاشت رو شونم

_داداش حالت خوبه چیشد



آیناز: عسل من بعدا بهت زنگ میزنم
خداحافظا

تلفنو قطع کرد

حالم خراب بود، فکر کردن به اینکه تو شهر بزرگ و خطرناک تنها زندگی می خواد بکنه منو
داشت دیوونه می کرد
دیگه ندیدنش برام عذاب بود

دستای ظریفشو روبازوم حس کردم

بعد صدای دلنشینشو شنیدم



_امیر حالت خوبه

امیر باتوام هااا ،دیگه دارم نگران میشم

نگاه کن به من

بهش نگاه کردم

از کلافگی دستی توی موهام کشیدم

از اینه به علی نگاه کردم

_بیا پشت فرمون

پیاده شدم

یه نفس عمیق کشیدم



بغض داشت خفم می کرد

علی دستشو

گذاشت رو روشونم

_امیر، داداش اروم باش الان میفهمه

_علی من چطور تحمل کنم هان؟؟

تهران یه شهر بزرگ و پرخطر ،

تنها یه دختر اصلا اونو بگذریم

من اگه نبینمش میمیرم



_میدونم، میدونم
اروم باش برسیم تبریز
همه چیزو درست می کنیم نگران نباش

سری تکون دادمو سوار ماشین شدم
دزار کشیدم صندلی ایناز به طرفم برگشت

_حالت خوبه؟



_اره خوبم می خوام بخوابم

_باشه

ساعدمو رو چشمم گذاشتم که راحت بخوابم

[۱۷:۰۹۲۰/۱۱/۱۶],

آیناز

در چمدونمو بستم

دلم گرفته بود ، چند ماه که اینجابودم

به همشون خیلی عادت کردم



ورفتم یه جور برام عذاب اور بود،
 دلم تنگ میشه برا امیر، بحث کردنامون کوچلو گفتناش
 نگاهای خاصش، اغوش پراز امنیتش؛ دلم تنگ میشه برا امیرعلی، شوخی های بامزه
 اش؛ دلم برا عمو خیلیییی تنگ میشه
 تو این چند ماه مثل پدر برام بود

برا خاله دلم تنگ میشه که همیشه مهربون بود ومنو دوست داشت

و؛ از همه مهم تر مامانم،
 اخییی حتما الان نگرانمه
 که نکنه بلایی سرش بیاد
 دلم برا غرزدناش نگاهای مادرانش تنگ میشه

دستی به صورتم کشیدم

که متوجه شدم

گریه کردم

اشکامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم

درو کوبیدن که نگاه کردم به در



_بفرمایید

امیر اومد تو

تو چشاش غم بود

حتما ناراحت بود که دارم میرم

واقعا ناراحت بود؟؟؟

اومد کنارم نشست

_میری؟؟

_اهوم



_دلم برات تنگ میشه

سرشو انداخت پایین

_برا لج بازیات ، برا بابابزرگ گفتنات

حس می کردم بغضی تو گلوشه که اجازه نمی ده درست حسابی

حرف بزنه ،

دستم رو گلوم گذاشتم تا گریه نکنم

بهم زل زده بود

به چشمای سبزش نگاه کردم

نمی دونم چیشد که خودمو پرت کردم تو بغلش و شروع کردم به گریه کردن



منو سفت بغل کرد
 موهامو نوازش کرد
 واقعا برام سخت بود ،
 دل کندن ازاین اغوش که منبع آرامشه

_گریه نکن کوچولو
 خوب، نمیری که همیشه بمونی میای

خودمو ازش جدا کردم با چشمای اشکی بهش نگاه کردم

_اره میام ولی معلوم نیس یه ماه بعد، یه سال بعد، یا چند روز بعد
 فقط اینو میدونم که
 دلم برا همتون خیلی تنگ میشه

اشکامو پاک کردو گفتم

_منم کوچولو منم دلم برات خیلی تنگ میشه
 بهم یه قول میدی؟؟



_چه قولی

دستامو میون دستای گرمش گرفت

_قول میدی زیاد ارایش نکنی درست حسابی لباس بپوشی شب ۸ به بعد بیرون نری

وووو دیگه نبینم ساعت ۱۰ شب مثل اونروز بری شهر بازی هااااا

با حرفش پقی زدم زیر خنده

_ایناز من باهات شو خی نمی کنمااا

_باشه چشم مواظب خودم هستم

قول



_افرین

من میرم توهم بیا میخوایم

شام بخوریم

به دستو صورتتم اب بزن

_باشه

از اتاق رفت بیرون

منم اشکامو پاک کردم

نمی دونم چرا تازگیا خیلی بی حیا شدم

اون روز که مریض بودم امیرو بغل کرده بودم خوابیده بودم

چراغ اتاقو خاموش کردم و رفتم پایین



دیدم که
 امیر علی غرق شده بود تو تلفن
 از پشت اروم رفتم
 که ببینم چی داره مینویسه
 ولی صدای
 امیر عطا باعث شد که نتونم ببینم کیه

_اهم اهم فضولی کار بدیه هااااا

با حرفش علی برگشت که منو پشتش دید

عل: ایناز خانم فضولی هم که بلدی میبینم

_ااااا امیر علی می خواستم ببینم باکی داری می حرفی که غرق شدی تو گوشه



_با هر کی که می حرفیدم می خوام بدونی که با دختر نمی حرفیدم
من با جماعت دختر کاری ندارم

_ایبیش از خداتم باشه

_نه خدا دور کنه ازم تموم دخترارو

امیرعطا: بزرگ تر از دهنه حرف نزن

یه روز عاشق بشی می فهمی

که زندگی یه مرد بدون یه زن که عاشقش هیچه

_اووووو امیر جولی حرفای خارجی میزنی

بیا بشین کنارم بینم دختریکه عاشقش شدی کیه



اومد کنارم نشست

_خب اسمشو بگو

_نه

_والا امیییییر بگو دیگه چه جوریه

_یه دختر ریزه میزه

با موهای بلند فروری

کمی شلوغ و لجباز

وسلطان قلب من



اینا دیگه عقلشونو از دست دادن

[۰۰:۱۶ ۲۲/۱۱/۱۶]،

بعد اینکه شام رو خوردیم

لباسامو پوشیدم

چمدونم رو برداشتم و

از پله ها رفتم پایین ،

دل کندن از همشون برام سخت بود

چمدون رو گذاشتم جلو در و به طرف مامانم رفتم که با چشمای اشکی به من نگاه می کرد

بغلش کردم ، گفتم:

_مامانم نبینمااااا چشمات اشکی باشه

نمیرم که خارج از کشور



چند ساعت راهه هروقت خواستی میام

نگرانم نباش مواظب خودم

هستم

تو که میدونی من

کار نکنم میمیرم

مامانم با بغض گفت

_ خدا نکنه، الهی فدات بشم چرا اینقدر

زود رفتی من نگرانتم مادر ،

تو باید استراحت می کردی الان که خیلی زوده دلم برات تنگ میشه

_ای بابا، مامان من خوبم
ببین الان چند ماهه نرفتم بعضی از مریضا
یه روز به روانپزشک نرن
براشون ریسکه دیروز عسل میگفت یکیشون خودکشی کرده ،
دیگه این همه بخورو بخواب بسه

_باشه عزیزم، باشه مواظب خودت باش هرروز بهت زنگ میزنم
درست حسابی غذا بخورد
داروهات رو سر وقت مصرف کن
ببین دختر عزیزم بعد ۸ شبم نرو بیرون خواهش می کنم

_چشم مامانم



خاله هم بغل کردم

با عمو و امپرو علی هم دست دادم،

از مقابل چشکای نگران و ناراحتشون گذشتم

چمدون رو گذاشتم تو ماشین

و خودمم سوار شدم

واز حیاط خونمون بیرون اومدم

امیر عطا



از حیاط که بیرون رفت
دلم گرفت ،
ندیدنش برام سخت بود
بدون اینکه چیزی بگم
رفتم بالا
رو تخت دراز کشیدم

باید فردامی رفتم دنبال خونه دیگه تا کی باید سر بار خاله رویا باشیم
اینارم که رفت،
از عسلی کنار تختم لب تابمو برداشتم

دلم یه اهنگی می خواست که حال الانمو توصیف کنه،
حال داغونم رو



عشق معلوم نیست خوبه ، بده
هم بهت حس زندگی میده هم ازت زندگیو میگیره ،

از کشو قاب عکسی که برام خیلییی با ارزش بودو برداشتم

شمال بودیم از پشت بغلش کرده بودم
چقدر لحظه های شیرین بود ،
چقدر کنارش غرق در آرامش بودم
اون روزا نمی ودونستم که عاشقشم
فقط یه حس بود که بهم می گفت

این دختر هر وقت که کنارته
بهت آرامش میده ،

یه حسی بود که اجازه نمی داد بزارم موهاشو بیرون بزاره یا لباسای تنگ بپوشه

خدا این چه دردی بود که نصیبم کردی

من اصلا به هیچ دختر نگاه نمی کردم



الان عاشق یه دختر شدم؛ منیکه تا این سالم یه بارم فکر ازدواج به سرم نزده
 الان فقط می خوام آیناز زخم بشه خانم خونم، مامان بچه هام
 اونروز که ارازو تو بغلش گرفته بود دلم براش ضعف رفت
 عاشقی بد دردییه ،
 دیگه ادم نمی تونه رو کارش تمرکز کنه،

رو پلی زدمو اهنگ شروع به خوندن کرد

منم زل زدم به عکسمون

[۰۰:۲۱ ۲۲/۱۱/۱۶] ،

حق بهم بده

دلم بگیره وقتی

یادت از سرم نمیره

عاشق تو بودمو می دونم

واسه خیلی حرفا دیگه دیره



من دوباره بی تو زیر بارون
توی این پیاده رو میشینم
گریه می کنم چجوری اسون
وقتی خاطراتمو میبینم

من به یاد اون به یاد اونه
غیر ممکنه اینو بدونه
می چکونه اشکام دونه دونه
بدون اون چه سخته موندنم تو خونه

من به یاد اون به یاد اونه
غیر ممکن اینو بدونه
میچکونه اشکام دونه دونه
بدون اون چه سخته
موندنم تو خونه



دونه دونه اشک من رو گونه،
میچکه تو بارون شبونه ،
تو نمی تونی اینو بدونی
من چقدر دوست دارم، دیوونه
جای تو با هیچی پر نمیشه،
قلبم اخرای زندگیشه
عاشقت شدن یه اشتباه بود
اشتباهمو دوست دارم همیشه

من به یاد اون به یاد اونه
غیر ممکنه اینو بدونه
میچگونه اشکام دونه دونه
بدون اون چه سخته
موندم تو خونه



شروع کردم به خوندن

من به یاد اون به یاد اونه ،

غیر ممکنه اینو بدونه

میچگونه اشکام دونه دونه

بدون اون چه سخته موندنم تو خونه

(شاهین لاریجانی به یاد اونه)

آیناز



پرونده رو بستم و سرمو گذاشتم رو پرونده

تو این دوهفته که اومدم تهران
شبانه روز تو بیمارستانم و کار می کنم
با زنگ خوردن تلفنم
سرم رو بلند کردم
نگاهی به شماره انداختم ،
حس کردم از گوشام دود بلند شد

این دوهفته یه شماره ناشناس بهم زنگ میزنه جواب میدم، جوابمو نمی ده
باز دوباره یه بی ام و داره تعقیبم می کنه

می ترسم ، میترسم بزم اون بلا سرم بیاد .
شقیقه هامو با انگشتم ماساژ دادم ،
اخه چرا هر چی بلا هست میاد سراغ ما

دیگه توجهی به صدای گوشیم نکردم



با صدای در، به در نگاه کردم

عسل با لبخند اومد تو

_خسته نباشی عزیزم

_ممنون عسلی

لیوانارو که توش چای بود، گذاشت

رو میز و خودشم نشست رو صندلی



_ اووووف عسل خیلی خسته شدم

_ چند ماهه نیومدی ،

عادت کردی به بخورو بخواب

_ برو بابا چه بخورو بخوابی

من همش درگیر یه کاری بودم

_ بله بله ما شمارو نمیشناسیم که



_ اه بیخیال شو، شیفت کی تموم میشه؟؟

۸_

به ساعت روی دیوار نگاه کردم

شیف منم ساعت ۸ تموم میشد

الانم که به ۸ یه ربع مونده

_ منم ۸ تموم میشم برو حاضر شو بریم خونه



باشه

لیوانشو برداشت و رفت

دوباه گوشیم زنگ خورد

با حرص جواب دادم

چیه؟ چی می خوای اخه

چرا هی زنگ میزنی جواب نمیدی؟؟

دلعتتی جواب بده ،

اخه توعه اسکول میدونی من کیم؟؟



بدجور با دم شیر بازی کردی مواظب عواقبشم باش

می خواستم قطع کنم که صدای خنده اومد

گوشیرو به گوشم نزدیک کردم

_امممم خانم زرین زشته داری با من که از تو چند سال بزرگترم اینطوری حرف میزنی

_از کجا میدونی از من بزرگی

_من همه چیزتو میدونم آیناز،



یه دختر شجاع و مهربون ۲۴سالته با غسل ثقفی که دوستته، تهران تو...زندگی می کنی
وتو بیمارستان.... کار می کنی

نوه بزرگ اردشیر خانی، که چون کار می کنی ازت خوشش نمیداد

۴ ماهم تو کما بودی

من همه چیز تو میدونم

واینم میدونم که از روزی که دیدمت

یه دل نه صد دل عاشقت شدم خانم ایناززرین

از حرفاش تعجب کرده بودم

فکم قفل شده بود

این همه چیزه منو میدونه

وادعا به عاشقی هم می کنه

قبل اینکه تلفنو قطع کنه گفتم

_ت....تو...اس...مت...چیه؟؟

چی...ا...ز...من.....می خوای؟؟ ت....و...این...



نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم

_این همه اطلاعاتو درباره من از کجا میدونی اخه

چرا عاشق من شدی؟؟ تو چی میگی؟

_همه چیزو تو آینده نه چندان دور میفهمی

همه چیزو ،

از اون روز به بعد تو میشی مال خودم ، فقط مال من ، خانم خودم

_تو چی داری میگی اقا شاید من شوهر دارم

خاک بر سرم کنن این که همه چیزمو میدونه بس میدونه که شوهرم ندارن



چنان عربده کشید که گوشه‌رو از گوشه دور کردم

_ تو فقط مال منی من دوساله عاشقتم و نمیزارم به این اسونی

زن یکی دیگه باشی

منتظر باش میشناسی منو

اینو گفتو قطع کرد

دستو پام داشت میلرزید این دیگه

کیه؟؟

[۰۰:۲۶ ۲۲/۱۱/۱۶],

سعی کردم از ذهنم دور کنمش، گوشه‌رو گذاشتم

رومیز

لباسامو که پوشیدم چراغو خاموش کردم از اتاق اومدم بیرون، به طرف پذیرش رفتم



که چند تا برگه رو امضا کنم

پرستار: سلام خانم زرین خوب هستین ؟
یه خبرایی شنیدیم که خیلی ناراحت شدید
اشاا... که الان حالتون خوبه

_سلام ممنون مرسی خوبم خداروشکر

_خداریوشکر



برگه هارو گرفت به طرفم

_بفرمایید اینارو بی زحمت امضا کنید

برگه هارو گرفتم

وهمشو امضا کردم

_بفرمایید



_ممنون خانم دکتر شبتون خوش

_ممنون شب شمام خوش،

فقط بی زحمت خانم ثقفی اومد

اینجا بگین

تو ماشین منتظرشم

_چشم حتما میگم

خدا حافظتون



_ خدا حافظ عزیزم

شالمو سفت کردم و اومدم بیرون

تو پاییز هم

هوای تهران گرم بودو الوده؛

سوار ماشین شدم

فکرم مشغول بود

میترسیدم ، میترسیدم که یه ازدواج اجباری داشته باشم

حتما اون بی ام و هم کاره اونه

اخه من اونو نمی شناسم اون منو چطور می شناسه که

حالا عاشقمم شدم

با صدای باز شدن در از فکر دراومدم



_اوه خسته شدم بریم

جوابی ندادمو ماشینو روشن کردم

بعد چند دقیقه رانندگی به خونه رسیدیم

_آیناز



بله_

چیزی شده؟؟ پکری_

هیچی خستم_



_ نه یه چیزی شده ، تو ماشین هم تو فکر بودی ، بگو دیگه

درو باز کردم ، کیفمو انداختم زمینو رو مبل خودمو انداختم

_ بگو دیگه

_ این چند روزو که اومدم تهران یکی بهم هی زنگ میزنه

ولی چند روز جواب نداد

فقط صدای نفسای کش دارشو می شنیدم ،



امروز که اومده بودی اتاقم بازم زنگ زد ولی جواب

ندادم

وقتی هم که رفتی باز بهم زنگ

زد

یه عالم بهش حرف زدم

که اخرسر، حرف زد

میدونی، همه چیزم و میدونه

حتی دشمنی اردشیر خان بامنو ، کجا زندگی می کنم کجا کار می کنم

حتی میدونه با تو زندگی می کنم

خودشم بهم گفت دوست دارم تو فقط مال منی

وقتی بهش گفتم من شوهر دارم چنان عربده کشید

که پرده گوشم پاره شد



_____والااا عجب پسری بوده

ایناز، شاید عاشقته واقعا، خوب میگی همه چیز تو میدونه بس احتمال داره دوست داشته باشه

_____برو بابا تو هم تو چند دقیقه داستان برام درست کردی

الان می خواد ازم پول بگیره



_تو صبر کن بعد چند روز میفهمی کیه بعد اشا...
که عشقش واقعیت باشه ، توهم سروسامون بگیری

_والله ای عسل
تو یه چیزی میگی هاللا
اون منو دوست داره البته معلوم
نیست
من که دوشش ندارم
من ندیدمش که بگم دوشش دارم یا نه



از جام بلند شدم

_من شام نمی خورم می خوام بخوابم

سرم داره میترکه

_باشه برو



از پله ها بالا رفتم، درو باز کردم و
وارد اتاقم شدم
عجب روز پر مشغله ای بود .

رو تخت خودمو انداختم
بد جور دلم براشون تنگ شده بود

بخصوص برا امیر عطا
دلم برا چال گونش، برا کوچلو گفتناش، غیرتی شدنش خیییلییی تنگ شده بود

چشمام رو بستم و
بالشتم رو تو بغلم گرفتم
بعد چند دقیقه، خوابیدم.

[۰۰:۳۷ ۳۰/۱۱/۱۶] ،

صبح با صدای تلفنم
وحشت زده از خواب پاشدم



به اطرفم

نگاه کردم گوشیم

رو عسلی کنار تختم بود

خم شدمو برداشتمش

مامانم بود

وقتی ساعتو دیدم دود از سرم بلند شد، ساعت ۸ صبح بود

_الو

_الو ایناز، مامان حالت خوبه عزیزم؟؟



_ممنون مامان چیشده الان زنگ زدی

_ببین یه چیز میگم نگران نشو هااا

با حرفش دلشوره بدی گرفتم

_مامان چیشده؟؟

برا امیر اتفاقی افتاده؟؟ برا تو؟؟ برا خاله

د حرف بزن جون به لبم کردی

_نه به هیچ کدومون چیزی نشده

ما الان خونه اردشیر خانیم



اردشير خان گفت تو هم بايد بيای
يه نفر زنگ زده
به اقا يه چيزايی گفته که اونم ميگه بايد اينازم باشه

يا علی

ساعت ۸ صبح شما اونجا چيکار می کنید ،
اخه مامان چي ميگن به من؛ هااان چي ميگن ؛
می خوی من کلا از کار درييام ، بيام بشينم کنارتون

تو نگران نباش عموت با حاج

اقا حرف زده
و مرخصی هم گرفته



_عسسسسسل برام بلیط

هوایما بگییییییر

_باز داری کجا گورتو گم می کنی؟

نشستم همه چیزو براش تعریف کردم

۲ساعت بعد

از فرودگاه اومدم

بیرون



سوار یه تاکسی شدم

سلام خانم کجا برم؟؟

ادرسو بهش گفتم

بعد نیم ساعت رسیدیم

ممنون

خداحافظا



در نرده ای رو باز کردم ، چند تا نگهبان اومد طرفمو چمدونم از دستم گرفتن

_سلام خانم خیلی خوش اومدین

بفرمایین اقا منتظرتونن

عجیب بود ، بد جور دلشوره داشتم

درو برام باز کردن

_سلام خانم کوچیک

خان منتظرتونن



_سلام

رفتم تو پذیرایی

_سلام

همه:سلام

اقا بزرگ:سلام بیا بشین کارت دارم



رفتم نشستم

کنار مامانم

صدای ایفون که اومد

همه تعجب کردیم

عمو باقر(بابای فاطمه):منتظر کسی هستیم؟؟

اقا جواب نداد

با دیدن مسیح

دیگه کلاهنگ کردم

یه کت شلوار سیاه با پیرهن سفیدپوشیده بود

اوووف عجب جیگریه این

اومد به طرفمون

نگاهی بهم کرد ولبخند زد



والله این دیگه کیه اخه

اقابزرگ: نمی خوام زیاد حرفو کش بدم

میدونین که علیرضا(عموم) خارج از کشور زندگی می کنه

به گفته ها ۲۹ سال پیش علی از یه زن ایتالیایی بچه دار میشه

وبچه اش هم ...

به مسیح اشاره کرد

_مسیح

تست کردیمو معلوم شد که مسیح نوه بزرگ اردشیرخان زرین هست

یه خانزاده

با حرفش کم مونده بود چشمام از حدقه دریاد

مسیح از جیبش یه پاکت دراوردو

بهم گفت



_اگه باور ندارین نگاه کنین

برگه رو گرفتم

به توش که نگاه کردم باور کردم که مسیح پسر عمومه

با صدای اردشیر خان بهش نگاه کردم

_خوب، همونطورکه می دونیم

عقد پسرعمو دختر عمورو تو هفت اسمونا نوشتن ،

منم تا جایی که میدونم مسیح اینازو دوست داره

ویه هفته بعد یه جشن نامزدی براشون می گیریم.

[۰۰:۴۱ ۳۰/۱۱/۱۶] ،

با دهن باز نگاه کردم

همه تعجب کرده بودیم



یعنی چی؟؟ یعنی چی که هفته بعد عقد اینازو مسیح

از جام بلند شدم

با صدای بلندی گفتم

یعنی چی هفته بعد عقد اینازو مسیح؟

کی نظر منو پرسیدین؟؟، که

من جواب مثبت دادم

و شما برا هفته بعد

دارین برنامه میریزین؟؟

من نمی خوام ازدواج کنم

اختیار من دست خودمه

به هیچ کدومتون ربطی نداره، دست بردارین از این عادت ها و رسم های

پیش پا افتاده



مسیح منو دوست داره؛

از من پرسیدین

که من اونو دوست دارم یا نه؟؟

من اصلا نمیشناسم مسیح کیه

بیام تو یه هفته محرمش بشم؟

نقسم درنمیومد

_دیگه هیچ وقت به جای من تصمیم نگیرین

همه داشتن با تعجب نگاه می کردن

هیچوقت با اردشیر خان اینطوری بد صحبت نکرده بودم

کیفمو از مبل برداشتم

میخواستم از در پذیرایی بیرون برم که



صدای اردشیرخان مانع شد

_کسی حق نداره رو حرف من حرف بزنه ، دليل بيار که چرا نمی تونی با مسیح ازدواج کنی

موندم چی بگم واقعا چرا نمی خوام ؟؟

من یه زندگی می خوام که توش عشق باشه

ولی من اصلا عاشق مسیح نیستم

برگشتم به طرفش

با پوزحند گفتم

_بعدا میفهمین

اصلا نفهمیدم چی گفتم ، بغض تو

گلم داشت خفه ام می کرد



از خونه اومدم بیرون هوای بارونی رو به ریه هام کشیدم

من چقدر بد بختم، الان میفهمم اون تماسهاو تعقیب ها کار کی بوده

از در نرده ای بیرون اومدم

به اطرافم نگاه کردم

باید یه تاکسی می گرفتم

ولی اخه کجا برم؟؟

نمی خوام برم خونه خودمون، گوشیم رو از کیفم دراوردم

بارون شروع به باریدن کرده بود،

اشکام تموم صورتم رو خیس کرده بود، حال خوشی نداشتم

به امیر زنگ زدم

با حق حق گفتم

_!....امی...ر



_ ایناز چیشده چرا داری گریه می کنی؟

نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم

_ امیر من تبریزم

جلو خونه اردشیرخان

حالم خیلی بده بیا منو بردار از اینجا

_ باشه باشه من به اونجا نزدیکم تا ۵ دقیقه اونجام گریه نکن

تلفنو قطع کردم

با نشستن دستی روی شونه ام، به عقب برگشتم

مسیح بود با اعصابنیت دستش رو پس زدم

_ به من دست نزن، الان میفهمم همون مردی که داشت بهم زنگ می زد تو بودی؛ چی می

خوای از من چرا اومدی زندگیم رو خراب کردی



دست بردار از من

من دوست ندارم

چرا نمی فهمی ، تو پسر خوشگلی هستی پولداری دخترایی هستن که بهتر از من میتونن
برات خانم

باشن

به صورت سرخش نگاه کردم

معلوم بود که عصبی شده

چند قدم عقب رفتم

با صدای نسبتا بلندی گفتم

_امیر کی بود؟

دیگه کلاهنگ کردم

این همه چیزو شنیده بود



_بهت میگم امیر کی بود

همون پسری که اونروز تو ده کنارت بود؟؟

هاااان

_به تو هیچ ربطی نداره ، من خودم میدونم با کی حرف بزنم یا نزنم

می خوام بدونی که من زن تو نمی شم بهتری بری از هر جایی که اومدی

از بازوم چسبیدو منو کوبید

به دیوار

با چشمای سرخ شده بهم نگاه کرد

_من تورو دوسال که دوست دارم

تو فقط مال منی میفهمی؟ °



با دیدن ماشین امیر دیگه کلا سکتته ناقص رو زدم

امیر دیوونه ، مسیح دیوونه

صورت مسیح خیلی بهم نزدیک بود
نفس های گرمش به صورتم می خورد

یه نگاه به مسیح که داشت به صورتم نگاه می کرد انداختم
ویه نگاه به امیر که با دست مشت شده و صورت قرمز داشت بهمون نگاه می کرد، انداختم

دستو پام داشت میلرزید

به اطراف نگاه کردم
از خونه اردشیرخان دور شده بودیم

وهیچ کس نبود



با صدای امیر چشمام رو بستم

_تو داری چه گوهی می خوری بی ناموس

مسیح از من فاصله گرفت

وقتی چشمش به امیر خورد

دستاشو مشت کرد

و یه پوزخند عصبی زد

فهمیدم که باید یه کاری کنم وگرنه ، امروز جنازه هردوشون رو میبرن.

[۰۰:۴۵ ۳۰/۱۱/۱۶] ،

با مشتی که امیربه صورت مسیح زد

بلند جیغ کشیدم



_امیر نکن

امیر با چشمای سرخ شده اش
بهم نگاه کرد

_برو گمشو اونور

مسیح: درست حرف بزن با زخم

وقتی کلمه زخم رو شنید



دست مشت شده اش تو هوا خشک شد
یه نگاه به من و یه نگاه به صورت خونی مسیح کرد

_خفه شو عوضی می کشمت

من دیگه نتونستم جز گریه کار دیگه ای بکنم

امیر مسیح رو انداخت زمین و روش خیمه زد

از یقه اش چسبید

مسیح هم این کارو کرد

نیم ساعت داشتن همدیگرو میزدن

وقتی چشمم به گُلت امیر خورد وحشت کردم



به طرف مسیح گرفته بود

مسیح بهش نزدیک شد که اسلحه رو پیشونیش نشست

_مرد نیستی اگه زنی

مسیح داشت امیرو دیوونه می کرد

از زمین بلند شدم به طرف

امیر رفتم، بازو شو گرفتم

_امیر جون من ول کن اونو



مسیح از مچ دستم گرفت

_دست نزن بهش

مچمو از حصار دستش بیرون کشیدمو با گریه گفتم

_خفه شو تو چرا اومدی، چرا داری اذیت میزکنی

بابا من دوست ندارم

به امیر اشاره کردو گفت



_حتما تو هم اینو دوست داری

_ارههههه دوستش دارم مگه مشکلیه

چیشد من چی گفتم

اخه این چه حرفی بود که گفتم

امیر اسلحه رو از سر مسیح کشید

مسیح همچنان با چشمای سرخ بهم داشت

نگاه می کرد

ومنم داشتم با بهت به دوتاشون نگاه می کردم

آخر ابروریزی بود، یادم حرفای امیر افتاد که می گفت عاشقه یه دختره



سرم رو پایین انداختم

وزود سوار ماشین شدم

امیر هم اومد سوار شد، مسیح اونجا وایستاده بودو به زمین نگاه می کرد

از جلوش گذشتیم

به طرف امیر برگشتم

با گریه گفتم

_ببین امیر من معذرت می خوام که اونجا گفتم دوست دارم، اصلا نباید میذگفتم

میدونم تو یه دختری رو دوست داری، فقط می خوام ازت بد برداشت نکنی

اون رو گفتم که ...

با گذاشتن دستش رو لبم، مهرسکوت رو زد



از کیفم دستمال کاغذی برداشتم
گذاشتم کنار لبش که خون میومد

_حالت خوبه

_حرف نزن ایناز

_والا امیر من که کاری نکردم

_چرا باید بهت بگه زنم؟؟هااان

_پسر عمومه

واردشیرخان گفت که باید ازدواج کنین

با اعصابیت داد زد



_چی؟؟

یعنی چی پسرعمومه؟؟

_عموم چند سال پیش تو ایتالیا بوده که اونجا عاشق یه زن شده و ثمره عشقشونم مسیح شده، من که تا اینجا میدونم

جوابی نداد

تا خونه حرف نزدیم

جلوی یه اپارتمان نگه داشت



از ماشین پیاده شدم

دو باز کرد، سوار اسانسور شدیم

هنوزم اعصابانی بود

اصلا بهم نگاه نمی کرد

با صدای زن که اعلام کرد به طبقه چهار رسیدیم، از اسانسور اومدیم بیرون.

[۲۳:۱۰ ۰۲/۱۲/۱۶]،

در باز بود و صدای تی وی میومد

خاله به طرفمون اومد

به به دختر گلم خوش اومدی



امیر کفشاش رو در آوردو بدون اینکه سلام بده رفت تو

خاله منو تو اغوشش گرفت

_سلام خاله

_خوبی دخترم ؟

_ممنون

_بیا تو گلم، بیا



کفشام رو دراوردم

به پذیرایی بزرگ نگاه کردم

یه پله مقابل اشپز خونه بود که به بالا میره

عمو اومد استقبالم

_به به دخترم خوش اومدی

بهش دست دادم

_سلام عمو جان خوبین؟؟



_ ممنون عزیزم شما خوبی حالت خوبه؟؟

_ مرسی منم خوبم

از پله ها صدای پا اومد

به

پله نگاه کردم

که علی بود

وقتی منو دید با خنده اومد

به طرفم



_واللای به به ببین کی اومده

خواهری خوش اومدی

باهاش دست دادم

_سلام داداش قربونت

_بیا ما بریم بالا بهت اتاق بدم

_نه من نمی مونم

خاله:مگه میزارم؟؟ عمرا تو تا وقتی که بری تهران اینجا میمونی

_اخره خاله نمی شه مزاحم میشم



عمو: تو مثل دختر مایی چه زحمتی، رحمتی عزیزم

لبخندی به روش زدم

علی: بیا بریم

باهم رفتیم بالا

در یکی از اتاقارو باز کرد

_بفرما

_ممنون مرسی

خودشم اومد ،

یه اتاق بود که وسایلاش قهوه ای و سفید بود

ترکیب خوبی بود



به دل میشست

_ ایناز همه چیزو امیر برام توضیح داد

_ اووووف میبینی یه درد تموم میشه درد دیگه میاد

منو میگیره ، انگار همه دست به یکی شدن که

بهم عذاب بدن

_ نا راحت نباش ، دوسش داری؟

_ نه ، دوباره که دیدمش

چطور تو دوبار دیدار میتونم عاشقش بشم

_ خوب اگه دوسش نداری بس مطمئن باش



ما اجازه نمی دیم ازدواج کنی

_اونقدرام راحت نیس

اقا بزرگ همه سعیشو می کنه تا منو مسیح ازدواج کنیم

_ببین اولاً که تو نخوای هیچ کس نمی تونه مجبور به این کار کنه تورو، دوما ما اجازه نمی
دیم

_ممنون که کنارم هستین

_این چه حرفیه ما همیشه کنارتیم

الانم یه قرص میدم

قشنگ بخوابی، استراحت کنی

بعد اینکه بیدار شدی فکر می کنیم



درباره اش

مطمئن باش یه راه حل پیدا می کنیم

_چشم ممنون

_خواهش می کنم ، الان برم قرص بیارم پیام ،

امیر ، بهمون خبر داده بود که میای

مامان برات چند دست لباس خریده ، تو کمده

_اوووف واقعا شرمنده شدم ببخشید

نمی خواستم اینطوری باشه

اونقدر اعصابم خورد بود

که یادم رفت

چمدونم رو بیارم



_ اوف ایناز یه باردیگه همچین حرفی بزنی، میزنم
تودهننت

_ شما دوبرادر کلا وحشی هستین

با مسخره گفت

_ ممنون واقعا

از اتاق رفت

بیرون، لباسم رو عوض کردم ورو تخت نشستم



صدای در اومد

_بفرمایید

علی اومد تو

اب و قرصو داد دستم

_اینارو بخور ، کمی استراحت کن

تازه از راه رسیدی

قرص رو خوردم

_ممنون



_خواهش می کنم، نوش جان خوب بخوابی، اگه چیزی لازم داشتی به خودم بگو

_چشم ممنون

_خواهش فعلا

_خداحافظا



علی از اتاق رفت بیرون، لیوانو

گذاشتم رو میزو رو تخت دراز کشیدم

امروز روز سختی بود برام، چرا امیر نسبت بهم ضعف نشون میده؟؟

چرا وقتی مسیح گفت زنم دیوونه شد؟؟

اخه اون که یه دختر دیگه ای رو دوست

داره

چرا باید ضعف نشون بده ؟

یعنی دوسم داره؟؟

نه نه امکان نداره همچین چیزی

باشه، اون یه دختر دیگه رو دوست داره

شاید این غیرتش برادرانه اس، اره



حتما اینطوریه ، چون اگه اون منو دوست داشته باشه
که مطمئنم دوست نداره، من اون رو مثل برادر دوست دارم نه مثل شوهر

چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم

امیرعطا

گلدان کنار عسلی رو برداشتم

و

محکم به دیوار کوبیدم ، خورد شد



سرمو میون دستام گرفتم صدای اون بیشرف که گفت زخم از سرم بیرون نمیره

با باز شدن در

به در نگاه کردم

علی بود

_چرا اینطوری کردی این اتاق

رو؟؟

به اتاق نگاه کردم

رومیز مطالعه ام هر چی بود ریخته بودم زمین ،

در کمدها باز بود



چی میخوای امیرعلی؟؟

اومد رو تخت نشست

دستشو گذاشت روشونه ام

_داداش ناراحت نباش، ایناز مسیح رو دوست نداره

خودش گفت

_امیرعلی نمیفهمی که چه عذابی داشت

وقتی از دهنش کلمه زنم دراومد

به صورتش نگاه کردم و ادامه دادم



_من عمرا نمی زارم به آیناز برسه

آیناز فقط مال منه

_خوب من که چیزی نمی گم، باید فکر کنیم که چطور این ازدواج بهم بخوره

بلند شدم از جام، تلفن رو از رو میز مطالعه برداشتم

یسنا می تونست یه فکری کنه برا این فاجعه

شمارش رو گرفتم بعد چند بوق

جواب داد



_ الو

_ الو سلام یسنا

_ سلام داداش خوبی؟؟

_ مرسی ، یسنا می تونی بیای

خونه ما؟؟

_ چرا؟؟ چیزی شده؟



_ نه آينازم اينجاست

_ وای آيناز چرا؟؟ مگه تهران نيس؟؟

_ تو بيا من همه چيزو توضيح ميدم

_ باشه باشه ، الان ميام

_ خداحافظ



_خدا حافظا

بعد چند دقیقه یسنا هم اومد

در اتاق رو باز کردم

_بفرما تو

علی: سلام یسنا



_سلام خب چیزی

شده بگین دیگه

نشستم همه چیز رو براش تعریف کردم

_واللای خدا ایناز پسر عمو هم داره بس



عجب دنیایی شده میترسم بعد چند سال بیان بهم بگن یه برادر داری

_ خوب الان چکار کنیم به نظرت؟؟

_ نمی دونم که ،بزار کمی فکر کنیم

روتخت دراز کشیدم

چیکار کنیم اخه؟؟

آیناز رو بدزدم؟؟

نه همیشه اونوقت میفهمه که دوشش دارم

با صدای یسنا



از جام بلندشدم

_پیدا کردم

بخدا فهمیدم چیکار کنیم

علی:خوووووب بگو دیگه

یسنا:حامله اس

, [۰۰:۱۷ ۰۸/۱۲/۱۶]

_یعنی چی حامله اس؟؟



یسنا: میدونین باید چیکار کنیم تا این ازدواج صورت نگیره ؟

_چه کار؟

_خوب می گیم آیناز بارداره و بچه هم ، بچه امیر هست

از تعجب دهنم باز مونده بود

علی:اره دیگه اردشیر خان هم بگه چه خوب و زیبا

یسنا:نگران نباشین شاید اعصابانی بشه ولی کاری نمی کنه که به امیرو واینز اسیب برسه



می گیم ایناز یه ماهه بارداره

وشما ازدواج می کنین

بعد اینکه ۵ ماه گذشت، که بچه ۶ ماهه میشه می گیم ایناز از پله ها افتاد، بچه اش هم سقط شد

بعدا که ایناز عاشقت شد باهم زندگی می کنین

یا هم که خدانکنه عاشقت نشد

و طلاق خواست، میگین ایناز دیگه بچه دار نمی شه ما هم می خوایم طلاق بگیریم

علی: اخی اون وقت باز به ایناز تهمت میزنن، به بچه هم

حرومزاده میگن

یسنا: یه صیغه می خونیم میونشون می گیم دوماهه که هم دیگرو دوست دارن و محرم شدن به هم دیگه

البته از نقشمون خاله و مامان بابای شما هم با خبر باشه

چون می گیم صیغه که شدن، خاله رویا و عمو اینا هم خبر داشتن



و آیناز خواسته که هیچ کس باخبر نباشه، ببین امیر این فرصت خوبیه برات، می تونی تو دو ماه یا بیشتر از دوماه ایناز رو عاشق خودت کنی و زندگیه خوبی داشته باشین

_اره نظر خوبیه، ایناز فکر نکنم راضی باشه

_میشه، تو کاری نداشته باش

فردا هم میرین خونه اردشیر خان

علی:اگه از مایش خواستن چی؟؟

یسنا:به رویا میگم حل می کنه



علی: می دونین ولی فکر نکنم بابا و مامان، خاله راضی باشن
چون هرچیم باشه اگه کسی بفهمه ابرو ریزی میشه

یسنا: من خاله رو واونا بیکه باید بدونو راضی می کنم

شما هم مامان بابای خودتونو راضی کنین
الانم میرم پیش آیناز راضیش کنم

_یسنا واقعا ممنونم

تو مارو نجات دادی

_داداش این چه حرفیه اخه؟،

من هم خواهر تو وهم خواهر اینازم

باید بهتون کمک کنم

خوب الانم برم به ایناز بگم

اشا... هفته بعد سرسفره عقد با هم بله رو میگین



علی: اشا..... امیر بره نوبت به من برسه

_خاک برسرت ،عجله داری؟؟

_شوخی کردم کردم بابا گفتم کمی بخندین

یسنا از اتاق رفت بیرون ،باورم نمیشه اگه ایناز قبول کنه به این زودی زنم میشه

ارزوهام دارن برآورده میشه

علی:من به مامان و بابا میگم



_باشه

از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون ، حس خوبی داشتم ، حسم می گفت ایناز قبول می کنه

[۰۰:۲۱ ۰۸/۱۲/۱۶] ،

کفشام رو پوشیدم

خوشحال بودم ، دیگه قرار بود امروز همه بدونن که آیناز فقط مال من

به پله ها نگاه کردم

مثل همیشه با غرور قدم برمی داشت ، نگاهی به لباساش کردم

یه مانتو جلو باز سیاه با شال کرمی واریش ملایم ،

_جلو مانتو ببند



بهم نگاه کرد تو چشماش غم بود ، که منو به اتیش می کشید

اومد به طرفم

_ امیر من معذرت می خوام
تو باید الان کنار عشقت بودی
ولی من نزاش...

دستمالی از جیبم دراوردم

گذاشتم رو لبش که رژ قرمز زده بود

_ معشوقه ای که به مردش خیانت کنه معشوقه نیست هرزه اس ، من دیگه دوشش ندارم



چون بهم خیانت کرد
بس خودتو ناراحت نکن عزیزم ؛

اها دیگه نبینم رژ قرمز بزنی

ایش کشتاری گفت، همه این حرفام دروغ بود من فقط آینازرو دوست دارم، کمی استرس
داشتم می ترسیدم اردشیرخان به آیناز
آسیبی برسونه
سعی می کردم وانمود کنم اروممو خونسرد

مامان: بریم پسرم

با هم از خونه اومدیم بیرون. ؛ صیغه کرده بودیم
رویایه آزمایش بارداری بهمون داده بود
که به اسم آیناز بود

بعد چند دقیقه رانندگی رسیدیم، جلو در نگه داشتم



علی، من، مامان، بابا و آیناز با هم از در نرده ای گذشتیم

دست سرد آیناز رو میون دستام گرفتم

_اروم باش

_امیر می ترسم اردشیرخان ادمِ درست

حسابی نیست، می ترسم حرفی بگه که شرمنده عمو بشم

_آیناز من همه چیز رو به بابا گفتم،

بابا همچین ادمی نیست که با هر حرفی ناراحت

بشه تو اروم باش اینطوری

بکنی میفهمن همه چیز رو



_باشه

در رو باز کردن

_سلام خیلی خوش اومدین

اوقاتو سالن هستن

ایناز سری تکون داد، خواست

کفشاشو از پاش در بیاره که اجازه ندادم

باید از الان تمرین می کردم، ادا یه پدر رو دربیارم

کفشاشو از پاش دراوردم



دوباره دستشو گرفتم ، چرا دروغ بگم خودمم می ترسیدم ولی باید قوی می شدم

منو آیناز از همه اول رفتیم پذیرایی

خانم بزرگ خواست سلام بده ، ولی
با دیدن دستامون سلامش تو دهنش ماسید

به اون بیشراف نگاه کردم
اونم داشت با اعصابنیت بهمون
نگاه می کرد

_سلام



آیناز:س...سلام

مسیح: دستتو بکش

_نیومدم اینجا باهات دعوا کنم

[۰۰:۲۵ ۰۸/۱۲/۱۶],

مسیح: دستتو بکش مگه کری؟؟

آیناز:بس کنین

ما اومدیم اینجا که چند تا حقیقت رو بهتون بگیم



مسیح از جاش بلند

شد

به طرفمون اومد، همینکه خواست دست آیناز رو بگیره

از مچ دستش گرفتم

با تموم قدرتم دستشو فشار دادم

اردشیرخان: بسه مسیح بشین

شماهم بشینین

مسیح با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد، رفت نشست

ماهم رو مبل های سلطنتی قرمز رنگ نشستیم



مامان و بابا باردشیرخان و خانم بزرگ سلامو احوال پرسى کردن

نفس عمیقى کشیدم و شروع کردم

به توضیح دادن

_ غرض از مزاحمت یه چند تا حرف شنیدم که زیاد هم خوشنود نشدم

_ چه حرفایی پسر؟؟

گفتنش برام خیلی سخت بود

دوباره یه نفس عمیق کشیدم

_ شنیدم میخواین مسیح و آیناز ازدواج کنن



_خوب اره عقد دختر عمو پسر عمو رو تو هفت اسمون بستن

برا طرز فکرش یه نیشخند زدم

_میتونم بپرسم با چه حقی؟؟

اخماشو کشید توهم

_به شما ربط داره؟؟



دست گذاشتم رو شکم آیناز

_وقتی زخمه و مادر بچمه باید به من ربط داشته باشه

لیوانی که تو دست مسیح بود از دستش افتادو شکست

اردشیر خان با اعصابانیت گفت

اردشیرخان:چی میگی تو؟؟

_میگم که آیناز محرم من و بچه من تو شیکمشه



مسیح: تو چی میگی بی شرف

آیناز: درست صحبت کن

از طرفداریش تو دلم قند اب شد

اردشیرخان بلند شد از جاش

منم بلند شدم

آیناز هم همینطور



دستشو بالا برد خواست

بزنه تو صورت آینه‌ای

دستشو گرفتم

خشم تموم وجودم رو گرفته بود

اعصابم داغون شده بود، با

چه حقی می‌تونه دست رو آینه‌ای

بلند کنه

از میون دندون‌های قفل شده ام

گفتم



_ اردشیرخان یادتون بمونه که

دیگه آیناز یه زرین نیست

یه بزرگمهره

و حق ندارین دست به یه

بزرگمهر بلند کنید

ما سه ماه که صیغه محرمیت خوندیم و ایناز یه ماه که

بارداره

یه بزرگمهر

و تو شیکمش نگه میداره

مسیح: اقا دروغ میگه، ب... با

شه

باشه من بازم قبول می کنم

_ هه، من که نگفتم می خوام جدا بشم



که تو میگی قبول می کنم

از جیب کتم صیغه نامه و آزمایش و درادم

انداختم رو میز

بهشون اشاره کردم

_اینم صیغه نامه و آزمایش بارداری

از قبل رو روز صیغه دست کاری کرده بودیم که کسی نفهمه

مسیح از رومیز برداشت

و بهشون نگاه



کرد

همینکه توی ورقه هارو خوند
به طرفم هجوم آورد، از یقه ام چسبید

_بی ناموس عوضی اینازرو من دوست دارم

وقتی حرفشو شنیدم

خون به مغزم نرسید و
با کله کوبیدم تو سرش که افتاد رو میزو شیشه میز خورد شد

علی اومد به طرفم

_بس کن داداش



بابا: امیر بسه؛ اردشیرخان

کی خدمت برسیم؟؟

به اقانگاه کردم

دست رو قلبش گذاشته بود

اشا... که به درک واصل شی

دست اینازو گرفتم

_بابا بلند شو بریم

به خاله رویا که تا الان ساکت بود نگاه کردم

_سه شنبه برا امر خیر خدمت میرسیم



بدون خداحافظی از خونه بیرون رفتم

[۰۰:۲۹ ۰۸/۱۲/۱۶]،

همینکه از در بیرون رفتیم

آیناز خودش رو پرت کرد تو بغلم

و شروع کرد به گریه کردن

دستم رو دورشونه هاش حلقه کردم

تموم میشه این روزا هم به پایان میرسه، دیگه نمی زارم یه قطره اشک از چشمش سرازیر شه، هر قطره اشکی که از چشمش سرازیر می شد یه سال از عمرم رو کم می کرد.



به اسمون ابری نگاه کردم ،خدا خدایا فقط ازت می خوام
زندگی خوبی کنار آیناز داشته باشم
تو که میدونی چقدر دوسش دارم، تو که خوب می دونی عشقم یه عشق واقعیه نه هوس
خواهش می کنم بهم کمک کن تا دیگه
نزارم این اشکا از منبع ارامشم سرازیر شه.

_ آیناز بسه چرا گریه می کنی؟؟
بابا همه چی خوب تموم شد
بخدا من فکر می کردم یه دعوا مفصل می کنیم

با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد

_ ا...ام...امیر م...ن...مع...ذرت
می...خوام



دستمو گذاشتم رو لبش

یه بار دیگه معذرت خواهی کنی چنان میزنم تو دهنتم که
دندونات خورد بشه

خنده ای کرد که دلم براش ضعف رفت

محبت کردنتم وحشیه

دیگه همینکه هست

علی جلو پامون نگه داشت



ایناز دستم رو گرفت

_امیر میشه جدا بریم

از شیشه خم شدم

_علی شما برین ما بعد میایم

مامان: مواظب عروسم باش هاااا

_چشششم مامان ، میبینم که تازه اومد به بازار کهنه میشه دل ازار



آیناز: امیر حسودی نکن

بابا: خوب بسه دیگه الان دعواتون درمیاد ما میریم خونه شماهم یه دل سیر با هم بگردین

_چشم بابا

امیر علی مواظب باش عجله هم نکن

امیر علی: باشه خدا حافظ

_خدا حافظ



آیناز: خدانگهدارتون

بابا: خداحافظ مواظب آیناز باش

_چشم

از ماشین فاصله گرفتم و اونا هم رفتن، به آیناز نگاه کردم

_نظرت چیه بریم انگشتر بخریم

_بریم

سرکوجه سوار یه تاکسی

شدیم



تو راه سرش رو گذاشته بود رو شونه ام ، یواش یواش
داشت ارزو هام
برآورده میشد.

جلو بازار نگه داشت
بعد پرداخت پول از ماشین پیاده شدیم
دلم می خواست بهترین طلارو
براش بخرم

_ آیناز روسریت رو بکش جلو ، جلوی مانتوتم ببند

بهش نگاه کردم همه کارایی که گفتم رو کرد



یکی یکی به مغازه های بازار پوشیده تبریز نگاه کردیم

چقدر قشنگ بود اینجا همه مغازه ها قدیمی و پر ابهت ، در اطراف
مردهایی رو میدیدیم که پیر بودن و با جون و دل کار می کردن

همه در حال تکاپو بودن ، یکی داشت
ارزان ترین طلا رو برا زنش می خرید، یکی هم داشت
گران ترین و سنگین ترین طلا رو می خرید؛
اره منم می خوام بهترین طلا رو برا زنم، برا خانومم، برا عشقم بخرم

ولی مگه همه چی با طلاست؟؟
نه واقعا همه چی با پول و خریدهای زیاده؟؟
اینا هیچ کدومشون خوشبختی و
عشق نیارن ، صادق بودن ، ایمان به خدا ، فهمیدن حلال حرام و.. موارد باعث میشه که
انسانها کنار هم شاد باشن ، خوشبخت باشن

خرید کردن برا زنت خوبه ، تو این مشکلی نیس
ولی بعضیا فکر می کنن اگه به یه زن طلا بخرن که اصلا دوستش نداره، باعث میشه
دوستش داشته باشه



اینطور طرز فکرها واقعا اشتباهه.

باصدای آینه‌ای از فکر در اوادم

[۰۹:۵۸ ۰۸/۱۲/۱۶],

_ببین اینا چقدر قشنگه

به ست انگشتی که نشون میداد نگاه کردم

سلیقه اش ماه بود

_بیا بریم تو بندازیم دستامون

وقتی که می خواست بره تو، چشمم به روسریش خورد که باز پشت بود



از دستش چسبیدم

_ایناز اون روی سگ منو بالا نیار زود روسریتو بکش جلو
زود باش ،اه من باید هی بهت بگم روسریت رو بکش جلو

_اه امیر گیر دادیا

کم اذیت کن

بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم

رفت تو



چشمام رو بستم و نفسم رو با حرص بیرون فرستادم

باشه ، باشه آیناز خانم اون عقد بشه
چنان کار می کنم که دیگه نتونی موهاتو بزاری بیرون

بعداینکه انگشترارو خریدیم

از مغازه اومدیم بیرون

به طرف تاکسی که نگه داشته بود رفتیم

یه انگشتر هم خریده بودیم



برا نشون کردن

سرم درد می کرد یه جورایی

بدنم کسل بود

_امیر چیزی شده؟؟

_نه نمی دونم چرا بدنم درد می کنه

جلو درنگه داشت پیاده شدیم



_به نظرم زود تر باید بگیم که ازدواج کنیم ، چون شیکمت که باید رفته رفته برگ بشه
اونوقت عروسی مشکل

میشه

_اره تا دوهفته می تونیم حل کنیم؟؟

مثلا این هفته رو وسایل خونه بخریم عروسی روهم تو باغ می گیریم هفته بعد هم لباس
عروس و دامادی و همچین چیزا

_آیناز مگه حل میشه تو دوهفته، حرفایی میزنی ها!!!

باید یه ماه وقت داشته باشیم که همه چیز بی نقص و عیب باشه ، تو
دوماهگی که شکم یه حامله زیاد بزرگ نمی شه، می تونیم یه ماه وقتمون رو به
خریدابزاریم



درو باز کردم چراغ ها خاموش بود
معلومه که هیچ کس نیس خونه

_اره راس میگی یه ماه بعد عروسی رو بگیریم؛ امیر بس کجان؟؟

_نمی دونم حتما مامان رفته خرید کنه دیگه

_اره

من برم لباسم رو بپوشم

بیام

_باشه



خودمم رفتم

اتاق لباسام رو با یه لباس اسپرت خانگی عوض کردم

از اتاق که اومدم بیرون ایناز هم از اتاقش اومد بیرون، لباس صورتی پوشیده بود که خیلی
ناز دیده میشد

_به نظرت غذا بپزیم؟؟

_غذا که نداریم بس بهتره بریم باهم یه غذا بپزیم تا ببینن دست پخت چیه

_باشه بریم فقط از قبل یه امبولانس خبر کن تا بیاد

_چرا مثلاً؟؟



_ خوب ميخواي تو غذا بپزي بخاطر اون ديگه، مريضمون مي كني

_ باشه باشه الان چنان غذا بپزم كه

دهنت باز بمونه

رفتيم تو اشپز خونه

_ چي بپزم خانم كوچولو؟؟

_ بابا بزرگ

تو هر چي دلت مي خواد بپز

_ نه ديگه بگو ببينم دلت چي مي خواد



یه لبخند شیطون زدو گفت

_ته چین پلو

با شنیدن اسم غذا وا رفتم

عجب من گوهی خوردم ،منیکه بلد نیستم تخم مرغ بشکونم الان می خوام ته چین پلو بپزم
؟؟

_ترسیدی امیر خان؟؟



_ نه چرا؟؟ داشتم فکر می کردم
بینم مواد لازم رو داریم، که فهمیدم
زرد چوبه نداریم

با تعجب گفت

_ زرد چوبه؟؟

_ خوب اره زرد چوبه برا تهش

_ امیر جان برا ته چین زرد چوبه استفاده نمی کنن



باز سوتی داده بودم
لبم رو به دندون گرفتم که صدای خنده هاش تموم اشپزخونه رو گرفت

[۰۰:۲۵ ۱۱/۱۲/۱۶],

آیناز

اونقدر خندیده بودم که دلم درد می کرد

در قابلمه رو برداشتم بوی ته چینی که با امیر پخته بودیم

اشتها اور بود



به امیر نگاه کردم ، پیش بند پوشیده بود و داشت ظرف هارو می شست

وقتی نگاه خیرم رو رو خودش دید برگشت به طرفم

_میبینی چه شوهر ی داری، اخه کی همچین شوهری داره؟؟؛ ظرف شستم، تخم مرغ
شکستم ،

سالاد درست کردم

_اخییی خیلی زحمت کشیدی

تخم مرغارو همش رو انداختیم بیرون

به سالاد اشاره کردم



_اینم که سالاده، درست نمی کردی صلاح بود

خدا می دونه ظرفارو یا باید دوباره بشورم یا هم که درست حسابی می شوری، که

مطمئنم تمیز

نمی شوری

با صدای خنده یه نفر برگشتم به عقب

خاله لیدا وایستاده بود داشت میخندید

خاله :الهی من فداتون بشم

اومد به طرفم و منو تو اغوش کشید



_عروس گلم چرا زحمت کشیدی

_این چه حرفیه خاله

بهم با اخم ساختگی نگاه کرد

_دیگه بهم خاله نگو توهم مثل دختر منی بهم مامان بگو

_چشم مامان



امیر: مامان آیناز هیچ کاری نکرده هاهاه

تخم

مرغ بلد نیست بشکنه، سالادو نگاه کن؛ ببین گوجه هاش رو

بزرگ بزرگ، برا من عروس گرفتی

_ اامیییییر اامیییییر

برگشتم به طرف مامان

_ مامان تا حالا دوتا لیوان شکو نده، سالادو که میبینی

یه نخم مرغ انداخت زمین

دوتاشم که پوست و تخم مرغ

قاطی بود



مامان: میدونم دخترم امیر برا اولین بار داره تو عمرش

ظرف می شوره ، خوب من برم

لباسام رو عوض کنم پیام

سفره رو بچینیم

_چشم

خاله از اشپزخونه رفت بیرون

کنار این خانواده همیشه شاد بودم همیشه رولبم خنده بود



وقتی امیر کنارم

حس می کنم هیچ کس نمی تونه بهم آسیب برسونه

این حسا خیلی عجیبه ، من تا حالا

هیچ وقت کنار یه مرد به جز پدرم

حس امنیت

نکردم

کنارش خوشحال نشدم ، وقتی با چشمای سبزش نگاه می کنه دلم می لرزه

ارامش رو ب بدنم تزریق میکنه

_ غرق نشی یه وقت کوچولو

با صداش چشم از فرش اشپز خونه برداشتم

_ جانم



جانم؟؟ اوه اوه جانم دیگه چیه

بد بخت دهنش باز مونده بود

_بله امیر

_جانم خوب بوداااا

_روت باز نشه

_خوب من میگم همیشه وقتی من صدات می کنم جوابم روبا جانم

بده میشه؟؟

[۰۰:۲۸ ۱۱/۱۲/۱۶],



فکر بدی نبود خوب هر چیم که باشه امیر شوهرم می شه

به صورت شیطونش نگاه کردم

_باشه از این به بعد جانم می گم

حس کردم چشماش برق زد

_آیناز



خیلی قشنگ صدا می کرد اسمم رو

با خجالت گفتم

_جانم

_ بیا بریم سفره رو پهن کنیم

_ تو برو بشین

من بیارم خسته شدی دستت درد نکنه



زود پیش بندش رو در آورد
والا یعنی انقدر خسته شده بود؟؟

_امیر یعنی انقدر خسته شدی؟؟

_پدرم رو در آوردی

_اخی عزیزم ،دیگه

باید عادت کنیااااااااااا



اومد به طرفم با خشم بهم نگاه کرد

چیکار می کنی؟؟

_خوب من که از بیمارستان در میام

برا خودم یه کیلینیک میزنم تا کار کنم

_لازم نکرده من خودم خرج خونه رو در میارم

احتیاجی نیس بری با چند تا مرد هم کلام شی



_امیر چی می گی تو؟؟ من درس خوندم که کار کنم
نه اینکه با حرف شوهر دیگه
کار نکنم

انگشت اشارش روبه نشانه تهدید بالا
برد

_دیگه نشنوم، تو کار نمی کنی همینه که هست

_من به خاطر این با مسیح ازدواج نکردم، وگرنه مسیح خیلی پسر خوبیه
از همه چیز خوبه خوش....



با جیغی که زد

خفه شدم

_خفه شو کاری نکن مسیح هم توهم زنده زنده چال کنم

[۰۰:۳۳ ۱۱/۱۲/۱۶],

بد جور بغض کرده بود، یه زمانی اردشیرخان اجازه

نمی داد کار کنم الانم امیر

اخه من که کاری بدی نمی کنم که

هر زنی حق داره کار کنه برا خودش پس انداز داشته باشه

اشک چشمام رو تار کرده بود



اصلا ازش انتظار نداشتم

همچین کاری بکنه

از اعصابنیت سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت

نگاهی به چشم های سبزش که به خون نشسته

بود کردم

و از آشپز خونه اومدم بیرون ، به طرف اتاقم رفتم

دررو که بستم

همون جا سور خوردم وگریه کردم

من دوست داشتم کار کنم ، زندگی خودم رو بسازم



من بدون مریض هام میمیرم ، بعد

چند دقیقه گریه کردن

از زمین بلند شدم

واشکام رو پاک کردم ، اگه نمیرفتم غذا بخورم بد میشد

درو که باز کردم عمو رو در دیدم

_سلام عمو

_سلام دخترم خوبی؟؟



_ ممنون مرسی

شما خوبین؟؟

_ خداروشکر

دخترم بیا بریم شام بخوریم

_ چشم عمو

همینکه می خواست بره

نمی دونم انگار چیزی یادش اومد

که برگشت به طرفم



_اها یادم رفت بگم، از این

به بعد بهم

بابا بگو، تو دیگه

مثل دخترمی

لبخندی رو لبم نشست

_چشم بابا

اومد به طرفم، بوسه ای پدرانه رو پیشونیم گذاشت



چشمت بی بلا دخترم

چراغ اتاق رو خاموش کردم

وباهم از پله ها

اومدیم پایین

از پله ها داشتم میومدم پایین

که چشمم به امیر خورد

داشت با ولع غذا می خورد

کوفتت بشه اشا...

بره گیر کنه تو گلوت بمیری



همینکه گفتم

امیر شروع کرد به سرفه کردن

یه لحظه رنگم پرید

به طرفش دویدم

از پشتش چند تا کوبیدم

علی: بیا این اب رو بده بهش

ابی که تو دست علی بود رو گرفتم، به لب امیر نزدیک کردم

اونم همش رو خورد



چشمش پر اشک شده بود

صورتش مثل گوجه قرمز شده بود، بد جور پشیمون شدم از حرفی که زدم

بهم با چشمای اشکی نگاه کرد

_راستش رو بگو، نفرینم کردی؟؟

دیگه از تعجب کم مونده بود

همونجا پس بیوفتم

علی وقتی قیافه متعجبم رو دید

شروع کرد به خندیدن



منم سعی کردم خودم رو جمع کنم

با خونسردی نشستم رو

صندلی

امیر: آیناز راستش رو بگو

مامان: وای امیر خوب ایناز چیکار کنه

_مادر من، من میدونم دیگه آیناز الان یه حرفی گفت که این لقمه موند تو گلوم

_ام...یر...من...چ...یزی نگفتم



_بگو دعوا نمی‌کنمت

خم شدم تو گوشش گفتم

_اولا هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی دوما گفتم
کوفتش بشه اشا... گلوش گیر کنه بمیره

_اگه بمیرم چی؟؟ چیکار می‌کنی؟

با فکر اینکه بلایی سرش بیاد

وحشت کردم

بهش نگاه کردم، چشمام رو اشک تار کرده بود

تصورش هم برام سخت بود



خ...خد...خدا نکنه

لبخنی به روم زدو شروع کرد به خوردن غذاش

منم کمی برا خودم کشیدم

بعد اینکه غدامون تموم شد با خاله ظرف هارو تو ماشین ظرف شوئی گذاشتیم

چون سرم درد می کرد

به همه شب بخیر گفتم و

به اتاقم رفتم

احتیاج به خواب داشتم ،سرم که به بالشت رسید خوابم برد.



[۰۰:۳۸ ۱۱/۱۲/۱۶] ،

لباس صورتی رنگم رو

با خودم کشیدم

امروز قرار بود

یه جشن نامزدی بگیریم

بعد یه ماه هم یه عروسیه مفصل می گیریم

با صدای مامان چشم از لباس صورتیم گرفتم

_ماشاشا.... هزار ماشاشا... به عروس گلم

اشاشا.... خوشبخت باشین



ارایشگر: خانم بزرگمهر

ماشاء... چه عروسی دارین

مثل ماه میمونه

_ممنون لطف دارین

خودم رو تو آینه ندیده بودم

همینکه می خواستم برم ببینم

چشمم

به مامانم خورد

که خیلی خوشگل شده بود

ولی چشمای قشنگش پراز اشک بود



جلوی لباسم رو بلند کردم به طرف مامانم رفتم، نشستم رومبل
دست های مادرانش رو تو دستام
گرفتم
خودمم بغض کرده بودم، همیشه وقتی عروس یا مادر عروس گریه می کرد

می خندیدم همیشه می گفتم
اخه چرا گریه می کنن خیلی مسخره بود برام ولی الان، میفهمم
که چه دردی

هر چند ازدواج ما فقط چند ماهه ولی تو این چند ماه خیلی برام سخت میشه



_مامانم گریه نکن دیگه ، الان منم گریه می کنم

ارایشم خراب میشه

منو تو اغوشش گرفت

_الهی فدات بشم ، چقدر خوشگل شدی، یادت میاد

وقتی امیر اینا می خواستن

بیان اینجا

بهت گفته بودم بیا

شاید با پسر بزرگش ازدواج کردی

لبخندی زدم،اره یادم بود

بهم می گفت پیام تا امیر عاشقم بشه و باهاش ازدواج کنم



_اره مامانم یادم، ببین خواهش می کنم گریه نکن

_باشه باشه

از بغلش اومدم بیرون

_من برم به اینه نگاه کنم

از جام بلند شدم لباس پرنسسیم سنگین بود

ولی خیلی دوش داشتم



با قدم های کوتاه به طرف آینه رفتم

تو ارایشگاه همه بهم نگاه می کرن و من برق تحسین رو تو چشم هاشون میدیدم

وقتی خودم رو تو آینه دیدم

دلم برا خودم ضعف رفت

یه ارایش ملایم ومات خیلی خیلی چشم های درش تم رو زیبا نشون میداد

پلک های بلند موهامم زیتونی رنگ کرده بودم

اصلا خیلی عوض شده بودم

اخییی من چقدر خوشگلم

با صدای ارایشگاه چشم از خودم برداشتم



_اقا داماد جلو در منتظرتون هستن

استرس داشتم از چیزی میترسیدم

مامان لیدا کمک کرد شنم رو سرم کردم

از در که بیرون رفتم، چشمم به امیر خورد

پشتش به من بود

چند قدم به جلو رفتم

وقتی صدای کفشام رو شنید، برگشت به طرفم



انگشتر رو انگشتم انداخت

صورتش رو میدیدم خیلی خوشگل شده بود

اول به اطراف نگاه کرد هیچ کس به جز خانم فیلم بردار
، امیرحسین، شروین، فاطمی، هلیا، مامان لیدا، مامان ، ریحانه، رویا، عسل نبود
یه لشکر اومده بودن ارایشگاه

شنلم رو کمی کشید پشت

یه لبخند بهش زدم، کت شلوار سیاه پوشیده بود با کراوات صورتی رنگ خیلی به هیکلش
می یومد

بدون اینکه پلک بزنه داشت نگاه می کرد

ریحانه که یکی از دوستای صمیمیم بود
با خنده گفت



_ غرق نشی اقا داماد

همه دوباره خندیدن

پیشونیم رو با محبت بوسید

چقدر شیرین بود بوسه هاش

دستش رو دور کمرم حلقه کرد دم

گوشم گفت

_ خیییییلی خوشگل شدی

خانم آیناز بزرگمهر، ولی یه مشکلی هست

اول ترسیدم اچه چه مشکلی ؟



_مشکل اینه که باز رژ قرمز زدی

خندم گرفته بود ، من رواز خودش جدا کرد

به چشم های سبزش نگاه کردم

برق می زد چقدر خوب بود دیدن چشم هایی که خوشحالن و دارن برق می زنن

فیلم بردار بهمون گفت که به طرف ماشین بریم

از دست امیر چسیدم

وبه طرف ماشین رفتیم



_شنلت رو بکش جلو

شنلم رو کاملاً کشیدم جلو

نمی خواستم امروز دعوا کنم باهات، با سختی تو ماشین جاشدم

امیر هم اومد نشست، به خواسته من می رفتیم اتلیه تا چند تا عکس بندازیم باهم

جلو اتلیه ماشین رو نگه داشت

اومد به طرفم واز ماشین پیاده ام کرد



منشی: سلام آقای بزرگمهر

_ سلام خانم ، خانم علیزاده گفته بود بیایم

_ بله بله میدونم

ولی متاسفانه خانم علیزاده بیمار شدن ، نمی تونن بیان

بهمون گفتن که آقای رضوانی

ازتون عکس بگیره

یه دفعه ای امیر چنان عربده کشید که از جام پریدم

شنلم رو کمی عقب کشیدم ، بهش نگاه کردم



یعنی چی آقای رضوانی عکس بگیره
من خودم خواستم عکاس خانم باشه فکر کردین من اجازه میدم زنم جلو یه مرد
شنلش رو در بیاره؟؟

تعجب کرده بودم یعنی چی اخه؟؟ خوب چی میشه

منشی: خوب جناب ما که نمی تونیم کاری بکنیم

بس پول مارو پس می دین

ماهم عکس نمی خوایم



_امیبییر خواهش می کنم

_خدانگهدارتون

بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم از دستم گرفت و به طرف ماشین رفت

_امیر اچه چه اشکالی داره خوب، مرد که من رو نمی خوره

_لازم نکرده



اه حال گرفته شد خیلی دوست داشتم عکس بگیرم هرچند روز عروسی هم عکس می
گیریم ولی خیلی می خواستم از امروز هم چند
تا عکس داشته باشیم .

داریم می ریم محضر؟؟

اره شنلتو بکش جلو ، جلوش هم کیپ کن

اه مرض بگیری

می خوام کمی باهات حرف بزنم

اونجاتو بکش ، اینجاتو بکش

دیگه بقیه راه رو راه رو تو سکوت گذروندیم.

[۱۹:۳۶ ۱۲/۱۲/۱۶],

جلوی محضر نگه داشت، به طرفم اومد

و کمک کرد از ماشین پیاده بشم.

بعد چند دقیقه محرم امیر میشدم

چه حسی داشتم؟؟

نه خوشحال بودم نه غمگین

حسی نداشتم

فقط می دونستم که امیر شاید عصبی و حساس

باشه

ولی زندگی کنار اون واقعا لذت بخشِ

دستم رو میون دست گرم وبزرگش گرفت
وبا هم وارد سالن شدیم، با ورودمون جیغ می کشیدنو
دست میزدن
به همه دورادور
سلام کردیم.

تو محضر ادم های کمی بود
فقط بزرگ های من وامیر

چشمم به اردشیرخان خورد

که با غرور به مقابلش نگاه می کرد

یه پوزخند برآش زدم، روی صندلی نشستم
سفره عقد جلومون پهن بود



یه سفره عقد سفید نقره ای وخییلییی شیک

از آینه به امیر نگاه کردم که اونم داشت با لبخند بهم نگاه می کرد .

خاله اومد به طرفم

_ماشاشا.... هزار ماشاشا.... دخترم

چادری سفید به طرفم گرفت

_بیا مادر این رو سرت کن



از جام بلند شدم، چادر سفید که گل‌های ریز قرمز داشت رو سرم کردم
این چادر انتخاب امیر بود و من خیلی دوشش داشتم

هلیا، ریحانه، یسنا پارچه ای روی سرمون گرفتن

خم شدم قرآن رو برداشتم

شروع کردم به خوندن یکی از آیه ها

_دوشیزه مکرمه محترمه سرکار خانم آیناز زرین

آیا وکیل شما را به عقد دائمی جناب آقای امیرعطا بزرگمهر

با ۱۳۷۰ سکه بهار آزادی یک جلد کلام الله مجید و به نیت چهارده معصوم چهارده شاخه
گل دریاورم



آيا وکيلم؟

ريحانه: عروس رفته گل بچينه

_ برا بار دوم ايا وکيلم؟؟

هليا: عروس رفته گلاب بياره

همينکه هليا اين حرف روگفت

امير سرش روبيرون از پارچه برد

وبه هليا گفت



بابا بسه دیگه اه

بزارین بله رو بگه ما یه روز پر ارامش داشته باشیم ای بابا عروس اخه چیکار به گل و گلاب
داره

همه حضاران بلند بلند می خندیدن که امیرحسین این بار گفت

اقا امیر درست صحبت کن هاااا با زن من

اون هر چی بگه راست گفته

امیر: زن ذلیل بدبخت



_خوب برا آخرین بار میگم

ایا وکیلیم؟؟

قران رو بوسیدم و گذاشتم جا قرآنی

به صورت امیر نگاه کردم

_با اجازه پدر ومادرم و تمام حضاران

بله

بله رو امیر هم گفت وما شروع کردیم

به امضا کردن چند



برگه ؛ اونقدر

امضا کرده بودم که امضام هم فراموش کردم

هلیا به طرفموم اومد

به احترامش از جام بلند شدم

یه جعبه به طرفم گرفت که توش یه انگشتر ظریف و شیک بود ، منو تو اغوشش گرفت

امیر و امیرحسین هم همدیگر رو بغل کرده بودن

_خواهر گلم اشا.... همیشه کنار امیر شاد باشی

اشا.... خوشبخت باشی



_مرسی خواهری

امیرحسین: اشا... خوشبخت بشین

امیر: ممنون داداش

_مرسی داداش

یه نفر دستش رو دور گردنم حلقه کرد

برگشتم که دیدم ریحانه هست

_اشا... خدا قسمت منم بکنه



به امیر اشاره کردو ادامه داد

_همچین جیگری

چون امیر با علی داشت حرف میزد

بخاطر اون حرف ریحانه رو نشنید

ریز ریز خندیدم وگفتم

_اشا... ریحانه جان اشا... البته بگم هااا خوشگل تر از شوهر من دیگه تو این جهان وجود

نداره



_سقف ریخت حالا مایه چیزی گفتیم چرا جو میگیرت، کجاش

خوشگله اخه ؟

دو طرف صورتش فلجه

_||||| ریحانه درست صحبت کن ، بی سواد اونا چال گونه هس نه فلج

_برو بابا

خنده ای کردم تو اغوشم گرفتم

ریحانه از راهنمایی دوستمه و یه مهندس موفق هم هست

از تو جعبه یه دسبند طلا در آورد

که روش به لاتین امیر و آیناز نوشته بود ، انداخت دستم



خیلی خوشگل بود

_والای ریحانه این عالییهههههه

_قابل شمارو نداره خواهری

[۱۹:۳۸ ۱۲/۱۲/۱۶],

از محضر اومدیم بیرون

قرار بود تموم جوونا بریم باغ اونجا بزنیم وبرقصیم

جلو در باغ وایستادیم



صدای موزیک تا اینجا میومد

امیر از دستم چسبیدو باهم رفتیم

داخل

رویا با اسپند به طرفمون اومد

_داداش خواهرم رو اذیت نکنیااااا

امیر:خواهرِ شما برامون عزیزتر از اونیه که فکر می کنین

بهش نگاه کردم

این چند روز که کنار همه عاشقانه حرف

می زد

حس می کردم



از ته دل می گه حرفش رو، چون اصلا این حرف هابوی دروغ نمی داد

هر دو لبخندی به روی رویا زدیم و روی سنگ فرش ها قدم گذاشتیم

راهش چون طولانی بود

سعی کردیم تند

تند بریم

ولی مگه می شد

لباسم اونقدر بلند و سنگین بود که نمی تونستم خودم رو تکون بدم

_امیرجولی من نمی تونم اصلا خودم رو تکون بدم

_خوب عزیزم من گفتم بهت

پوشیدن همچین لباس برات سخت میشه، تحمل کن الان

می رسیم



_ نه دیگه یه ساعت قبل شدی بزرگمهر

لبخندی به روش زدم و نشستم رو صندلی

کمی به طرفم خم شد

_ انی

_ جونم

_ من گشمنه



_اخ گفتی منم گشنمه چیکار کنیم؟؟

به جمع نگاه کردم

همه داشتن میرقصیدن

_الان دوساعت بعد شام رومیان، من تا دوساعت دیگه اینجا تلف میشم

_منم، ببین میگم اینا همشون

سرشون شلوغه

ما بریم ویلا اونجا بگیم

یه چیزی بیارن بخوریم



چطوره؟؟

_باشه پاشو بریم

کفشام رو گرفتم دستم، از جام

بلند شدم

_دستت رو بده به من

دستم رو به امیر دادم و یواش از میون جمیعت گذشتیم

بعد نیم ساعت پیاده روی به

ویلا رسیدیم



صدا موسیقی خیلی کم می اومد به اطرافم نگاه
کردم

با چیزی که دیدم
یه جیغ خفیف کشیدم، نفس نفس میزد

به چشم های وحشیش نگاه کردم

چشمم به دستش خورد که یه اسلحه بود

_ا...ا...م...یر



_آیناز چیشده؟؟

مسیح: هیچی

پسر عموش رو دیده به خاطر اون

با صدای مسیح امیر به عقب برگشت

همینطورکه به مسیح با خشم

نگاه می کرد

گفت:



شنلتو بکش

از ترس اینکه اعصابانی بشه

زود شنلم رو کشیدم جلو

_مبارکه داماد

براتون ارزوی بدبختی می کنم

حرفش رو که تموم کردم

امیر به طرفش هجوم آورد

_ببین چی میگم بهت حرومزاده
پات رو از زندگی من و خانوووووممم بکش

به طرفشون رفتم
دست های امیر رو از یقه مسیح جدا کردم

بوی مشروبی که مسیح خورده بود حالم رو بهم می زد

_امیر تورو خدا ولش کن

امیر چند قدم عقب رفت،



منم مقابلش ایستادمو دست هام رو گذاشتم روسینه هاش

سرم رو به مسیح برگردوندم

_مسیح ترو خدا برو

خنده ای که کنار لبش بود

جمع شد

بهم با چشمای اشکی نگاه کرد .



واقعا مسیح من رو دوست داره؟؟

شاید با مسیح ازدواج می کردم خوشبخت تر بودم

ولی، فکر نمی کنم

ارامش و شادی که کنار امیر دارم

کنار مسیح هم داشته باشم

اسلحه ازدستش افتاد

اشک داشت می ریخت با تعجب بهش نگاه کردم

رو زانو هاش افتاد

سرش رو با دستاش گرفت

[۱۶/۱۲/۱۹:۵۰],

شروع کرد باگریه گفت



_من دوست دارم ،بخدا دوست دارم م....من میتونستمخو.....شبیختت کنم
اخه من ب....د....ون تو چیکار کنم

امیر خواست بره به طرفش
که از دستش چسبیدم

_خواهش می کنم نرو امیر،اون مسته نمی فهمه که چی میگه

از دور نگهبانی رو دیدم
بهش اشاره کردم که بیاد اینجا

_بفرمایید خانم کوچیک



_ اقا کوچیک رو ببر خونه

یه نگاه به من و یه نگاه به مسیح کرد

داد زدم.

_ د برو دیگه چرا معطل می کنی

_ چشم خانم چشم

از بازو مسیح چسبیدو به طرف خروجی باغ رفت

_ امیر بیا بریم



_ اعصابم رو خورد کرد عوضی

_ باشه باشه دیگه زهرمار نکن امروزمون رو

با هم وارد ویلا شدیم

خودم رو انداختم رو مبل، لباسم خیلی سنگین بود

همه جای بدنم درد می کرد .

امیر کنارم نشست

_ گفتم یه چیزی بیارن بخوریم

_ مرسی



دستش رو دور گردنم حلقه کرد
منم رو سینه اش سرم رو گذاشتم

_ آیناز

_ آیناز

_ اینااااز مگه با تو نیستم

خودم از قصد جوابش رو نمی دادم
نمی دونم چرا خیلی قشنگ اسمم رو صدا می کنه



_جانم

_خوابی؟

_نه

_یادته؟

_چی؟؟

_روزی که هم دیگرو دیدیم



_اره

همون روزی که تو شهربازی بهم دیگه خوردیم

_خیلی حرصم دراومده بود

_منم

_ولی خیلی پرو بودی هاااا

بهم خورده بودی بعد گفته بودی

اقا مگه نمی بینی



_نه بخدا امیر من عمدی اون کاررو نکرده بودم

عسل وقتی سوار ترن هوایی میشه حالش خراب میشه

همون روز هم سوار ترن هوایی شده بودیم

عسل هم حالش خراب می شد

منم از کیفم داشتم دستمال کاغذی در میووردم که به

هم خوردیم

تو چیکار می کردی که منو ندیدی؟؟

_من داشتم مکزیکی می خوردم

اصلا حواسم به اطرافم نبود

_هردومون بی تقصیر بودیم



_اره، ولی من اصلا فکرش رو نمی کردم یه روز زنم بشی

_اره منم فکرش رو نمی کردم

امیر چقدر حرصم رو درآورده بودی وقتی ماشینم رو خطا خطی کردی

_اخ گفتم

چه تلافیه باحالی بود، منم بد جور حرصم دراومده بود وقتی

ارایشم کرده بودی

بلند بلند خندیدم



_ولی امیر دختر میشدی کپی مامان بودی اونوقت

چه رژ قرمز بهت میومد

_بخند بخند تو نمی دونی که از حرص کم مونده بود سخته کنم

با صدای در دیگه حرف نزدیم

شنلم رو امیر داد

ومنم پوشیدم

خدمتکار ها چند نوع غذا آوردن

امیر وقتی غذا هارو دید حمله کرد



_امیر چه خبرته الان فکر می کنن ندید بدیدی

_الان هر کس هر چی میگه بگه مهم نیست

من الان فقط گشمنه

از کباب کمی برداشتم و به طرفش گرفتم

خواست چنگال رو ازم بگیره که نذاشتم

_دهنت رو باز کن من بزارم



اول کمی مکث کردو به صورتم نگاه کرد
ولی بعد دهنش رو باز کردو کباب رو گذاشتم تو دهنش

داشتیم با خنده و شوخی غذامون رو می خوردیم که
در با شدت باز شد منم که بدون شنل امیر داد زد

_نیا

هر کس بود با صدای امیر مکث کرد

_اه چرا داری داد میزنی

_شنلت رو سرت کن



شنلم رو سرم کردم

_بیا تو

علی اومدتو

_اووووو به به ما هم دوساعته دنبال عروس دامادیم

کجایین بس شما اه

دوساعته همه دنبالتونیم



_علی من گشمنه، برو بزار بخوریم

_بلند شو داداش من، بلند شو

عروس داماد میگن بیاد برقصن

برگشتم به طرف امیر

_امیر جولی بلند شو بریم برقصیم

_جان؟؟ برو بابا کم زر مفت بزن مگه می زارم میون اون همه ادم برقصی، غیرتم کجا رفته

از این رفتارش یه جوری شدم



_ تو رقص بلد نیستی؟؟

_ نه من از این خاله بازی ها خوشم نمیاد

رقص برا دختراس

_ وای یعنی چی خیلی مرد هست که رقص بلده

_ مرد نیستن که ،مرد بودن نمی رقصیدن

_ اوووو فامیر تورو خدا



_آیناااز خفه شو یه بار گفتم نه یعنی نه

بلند شدم، نشستم یه مبل دیگه

علی: داداش چرا داری جوش میزنی خوب، نرقصین بیاین بشینین

زشته اخه

از شیشه داشتم به بیرون نگاه می کردم

امیر اومد به طرفم



_انی خانم پاشو بریم

با اخم از جام بلندشدم که از دستم چسبید

_ایناز ناراحت نشو دیگه ، خوب دوست ندارم جلو اون همه مرد برقصدی

تو دیگه زن امیر عطا

بزرگمهری

اشتی؟؟

لبخندی زدم بهش

_بریم



یه رژ صورتی رنگ زدمو

از ویلا اومدیم بیرون

با ورودمون همه دست زدن

عسل اومد به طرفمون

_کجاییین اخه؟؟

دوساعته دنبالتونم

_ویلا بودیم خواهری امیر گشنه اش بود



_اها اوکی الان شام رو میارن بعد کیک بعد اونم همه میره خونه اش

_باشه

عسل

_جانم

_خیلی خوشگل شدی جیگرت رو بخوووورم

_اخیییی مرسییی عشقم معلومه که از همه خوشگلم

من



امیر: البتہ بعد خانم من ہااا

الان اینجا خانم من مثل ماہ میمونہ از ہمہ دخترای دنیا خوشگل فقط خانم منہ

با حرفش کلی ذوق کرد

_ اییش امیر کم تحویل بگیر این ور پریدہ رو

_ درست حرف بزن با زن من

_ گرفتہ عسل خانم



_ایش نکبتا

پشت چشمی نازک کردو آزمون دور شد

ماهه نشستیم

سرجاهامون

بعد اینکه شام رو خوردیم

کیک رو آوردن

رویا با اهنگی که دی جی می خوند

رقص چاقو کرد

نکبت از امیر ۵۰ تومن انعام هم گرفت



چاقورو تو دستمون گرفتیم

وباهم بریدیم کیک رو، همه بهمون دست می زدن
انگشت اشارم رو کردم تو کیک وبعد بردم به طرف دهن امیر

_گاز نگیری هااا

انگشتم رو کرد تو دهنش
چنان گاز گرفت که از درد بلند جیغ کشیدم و همه شروع کردن به خندیدن

_امیر خدا بگم چیکارت کنه

_باشه الان تو هم دست من رو گاز بگیر



کمی از خامه تو انگشتش گرفت

انگشتش رو کردم دهنم

هر چه قدر قدرت داشتم گاز گرفتم

_اخییی کوچولو این که درد نداره

از حرصم پام رو کوییدم رو زمین

_خیلی بدی امیر



بلند بلند خندید

چال گونه اش رو که دیدم

رو پاهام بلند شدمو از چالش بوسیدم

بد بخت کپ کرده بودخنده اش تو دهنش ماسید

همه بلند گفتن

_اوووووووووو

داماد عروس ببوس یالاه،

داماد عروس رو ببوس یالاه یالا یالا یالا

به امیر نگاه کردم



که خم شدو بوسه ریزی رو لبم گذاشت
از خجالت سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین.

[۱۶:۰۶ ۲۳/۱۲/۱۶],

از دستم چسبید و به طرف خروجی رفتیم.

جلودر ایستادیم که با مهمون ها خداحافظی کنیم

اصلا نمی تونستم به صورتش نگاه کنم

به مهمونهایی که به طرفمون میومدن نگاهی انداختم

همشون شاد بودن ، خوشحال بودم که همه از جشن نامزدیمون خوششون اومده

خجالت کشیدن اصلا بهت نمیاد



به صورتش نگاه کردم

من خجالت نکشیدم که

اره جون عمت

به عمه من چیکار داری

با صدای پسر عموی امیر

دیگه حرف نزدیم



نمی دونم چرا امیر ومتین به هم دیگه با نفرت نگاه می کنن ،امیر حتی بهش دست هم نمی ده

با پوزخند گفت

خوشبخت بشی پسر عمو

امیر در جوابش فقط سر تکون داد

منم بخاطر اینکه بی ادبی نشه جواب دادم



ممنون مرسی اشا... عروسی شما

یه لبخند هییییییز بهم زد که حالم خراب شد
وای به حالم امیر هم اون لبخند رو دید چنان فشاری به دستم اوردم که از درد صورتم رو
جمع کردم و لبم رو به دندان گرفتم

ممنون آیناز جان

امیر با اعصابنیت جواب داد

آیناز خانم، خانمش از یاد نره



یه پوزخند صدا دار زدو رفت

وااا یعنی چی

برگشتم به طرف امیر

چرا داری اینطوری جواب میدی زشته اخه

تو چرا داری جواش رو میدی؟؟

وااا داره باهامون خداحافظی می کنه

ما نباید جوابش رو بدیم؟؟



نه نده، جواب هر کس رو میدی بده ولی جواب این لاشی رو نده

امیر زشته درست صحبت کن

آیناز برا اولین و آخرین بار بهت میگم
اصلا با این متین عوضی صحبت نمی کنی

شیرفهم شد؟



ایش اره فهمیدم

بعد اینکه با همه خداحافظی کردیم

سوار ماشین شدیم، قرار بود

امیر من رو برسونه خونه خودش هم بره خونه اش

توی حیاط نگه داشت اصلا حال نداشتم

در ماشین رو باز کنم

امیر اومد و کمک کرد تا برم خونه

جلو در کمی ایستادیم که اخر سر

مامان اومد



سلام عزیزم خوش گذشت؟؟

امیر: سلام مامان جان ممنون جاتون خالی کاش میومدین

نه پسر ما دیگه پیر شدیم همچین جاهایی برا شما جوون ها خوبه

خدا حفظتون کنه مامان

امیر پسرم توهم همینجا بمون تو اتاق آیناز بخواب



الان دیره نگران میشم بری

به امیر نگاه کردم که یه لبخند دختر کش زدوگفت

چشم هر جور شما بگین

من بهت لباس میارم ،اگه خواستی تو اتاق آیناز

حموم هست، برو

چشم



مامان بهم نگاه کردو یه لبخند زد

برین بخوابین آيناز هم خسته اش شب خوش

شب بخیر

شب بخیر

همینکه

چشمم به پله ها خورد کم مونده بود بشینم اونجا گریه گنم.

[۱۶:۱۰ ۲۳/۱۲/۱۶],



وااا آيناز يعنی چی؟؟

خوب من بهت گفتم لباس به اين بزرگی نخر

مگه حرف تو کله ات ميره

نشستم رو پله اول

سرم رو چسبوندم به نرده ی پله ها

امير دستش رو گرفت مقابلم

دستت رو بده به من بلند شو



دستش رو گرفتم واز جام بلندشدم

وقتی بلند شدم

امیر دستش رو انداخت زیر زانوم و با یه دستش کمرم رو گرفت ،از زمین بلندم کرد

منم یه دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگریم رو گذاشتم رو سینه اش

امیر من سنگینم الان کمرت درد می کنه

هییییییس



راحت باش

لبخندی زدمو سرم رو گذاشتم رو قلبش

واااای چقدر صدای قلبش قشنگه

اروم می کنه انسان رو

جلوی اتاق از بغلش اومدم پایین

دست گلت درد نکنه اشا....

امیر جولی اتاق من بخواب شاید فردا خانم بزرگ بیاد یهو میاد اتاقم میبینه نیستی شک می کنه

باشه من برم اتاق مهمون حموم
بعد میام می خوابم تو هم برو یه دوش بگیر
خستگی در بره

باشه

می خواست بره که یادم افتاد باید یه نفر بند لباسم رو باز کنه

امیر نرو

جانم



بیا بند های لباسم رو باز کن

اومد به طرفم وبندهای لباسم رو باز کرد

از لباسم چسبیدم که نیوفته

دست گلت درد نکنه امیر جولی

خواهش می کنم کوچولو

در اتاقم رو باز کردم



دستم رو از لباسم کشیدم ، لباسم از تنم افتاد

روی صندلی نشستم و شروع کردم به باز کردن سنجاق هایی که به موهام وصل کردن
، تقریبا بعد

یه ربع کار موهام تموم شد

یه حوله برداشتم و به طرف حموم

رفتم

وقتی آب گرم به بدنم خورد

خستگی از بدنم بیرون رفت اخش

حموم واقعا عالیه ، آب رو بستم و حوله رو دورم پیچیدم ، لباسام رو که پوشیدم رو صندلی
نشستم

هوا چون سرد بود موهام رو خشک نمی کردم

سرما می خوردم

سشوار رو زدم برق

امیر تقه ای به در زدو اومد تو



خسته نباشی

سلامت باشی خانمی

داشتم موهام رو خشک می کردم که
امیر دستش رو گذاشت رو دستی که سواررو نگه داشته بود

بده من خشک کنم

ازآینه بهش نگاه کردم
موهایش خیس بود وبه پیشنیش چسبیده بود
شبیبه بچه های شر رو شیطان شده بود

غرق نشی یه وقت



هه هه هه همچین تحفه ای هم نیستی
موهات هم خیس شبیه میمونا شدی

کوچلو نگه داشتم تو خشک کنی

برو بابا من خسته ام میرم کپ مرگم رو بزارم.

[۱۶:۱۸ ۲۳/۱۲/۱۶],

نه دیگه آیناز، با حوله کمی خشک کن سرما می خورم

از صندلی بلند شدم



و خودم رو پرت کردم رو تخت

امیر جولی بخدا خسته ام

سشوار رو گذاشت رو میز و اومد به طرفم

رو تخت دراز کشید

پشت بهم کرد

اوف ناراحت شد حتما

اه

کمی بهش نزدیک شدمو از پشت بغلش کردم



دیگه ازش خجالت نمی کشیدم
چون به نظر من دیگه اون شوهرمه شاید بعد چند ماه طلاق بگیریم
ولی خوب دیگه الان باید به عنوان زنش وظیفه هام رو
عمل کنم

به گردنش بوسه ای زدم

امیر جولی

قهر کردی باهام ؟

کمی خم شدم
بادیدن دهن بازش و چشم های
بسته اش



خشکم زد

مثل بادکنکی شدم که هواش رو گرفتن

اووف خدا اینکه خوابه

امیر رو از خودم جدا کردم و خودم هم خوابیدم .

صبح با سرما از خواب بیدار شدم

با انگشتم چشم هام رو مالیدم ، ساعت ۶ صبح بود و داشت کم کم

صبح میشد

به پنجره نگاه کردم که باد بازش کرده بود

و صدای بارون میومد

از جام بلند شدم با چشم های بسته



به طرف پنجره رفتم

وبستمش

وقتی برمی گشتم چشمم به امیر خورد که پیشونیش پر عرق بودو به خودش جمع شده بود

به طرفش رفتم

پتو رو از زمین برداشتم ، انداختم روش ناگهانی دستم به صورتش خورد که داغ بود

اول اهمیتی ندادم ، از روی پیشونیش

موهانش رو برداشتم که پیشونیش داغ داغ بود

دیشب یادم افتاد

واللای من موهانش رو خشک نکرده بودم

اونم سرما خورده

اروم اروم صداش کردم

که با صدای خیلی ضعیفی گفت



گ...ل..وم...در....د...می..کنه.....اب

یه لیوان برایش آب پرکردم

کمی سرش رو بلند کردم اب رو بهش دادم
اخه من چقدر احمقم، چرا فکرش رو نکردم که شاید سرما بخوره

امیر امیر عزیزم بلندشو بریم دکتر

پاشو پسر خوب



پشت بهم کرد

آیناز حال ندارم خوابم میاد

از بازوش چسبیدم

پاشو بریم حموم

پاشو یه دوش اب سرد بگیر

از تخت بلندش کردم .

[۱۶:۲۵ ۲۳/۱۲/۱۶] ،



رفتم به طرف حموم

نالہ ہاش زجرم می داد

اب سرد رو باز کردم

وبا ہم رفتیم زیر اب، داشتم می لرزیدم

از حموم امیر رو اوردم بیرون اوف خدا کمرم شکست چقدر سنگینه، تموم سنگینیش روم بود

رو تخت خوابوندم

تیشرتش رو از تنش بیرون اوردم، از حموم یه تشت کوچیک پر اب اوردم که

پاشویه کنم



ساعت ۸ صبح بود، لبم رو گذاشتم رو پیشونیش تبش پایین اومده بود

بد جور خوابم می اومد

رفتم کنارش دراز کشیدم

یکی از دستم رو تکیه گاه سرم کردم

وبه صورت معصومش نگاه کردم، نمی دونم چرا دلم گرفته بود گریه ام گرفته بود

یهو با تصمیم ناگهانی دستم رو انداختم زیر سرش و سرش رو تو اغوشم گرفتم

بوسه ای رو موهاش گذاشتم

وقتی خواب بود شبیه بچه های مظلوم می شد



با اونیکی دستم

صورتش رو نوازش کردم

دیگه خوابم پریده بود، امیررو سفت تر در اغوش گرفتم

من تا این سنم اینقدر آرامش نداشتم

اخه چرا؟؟ نه واقعا

چرا؟؟ چرا تو اغوشش امنیت رو حس می کنم، حس می کنم وقتی کنارشم در اغوششم

هیچکس نمی تونه بهم نزدیک بشه از تمام خطر ها وانسانهای بد دورم

با صدایش ازش دور شدم

ا...ینا...ز



جانم

چرا نخوابیدی؟؟

امیر جولی سرما خوردی شبم تب داشتی

بهم نگاه کرد و لبخند بی جونی زد

برو اون طرف سرما می خوری



ااا امير هيچي نمي شه
تو راحت بخواب الان برم برات
يه سوپ بپزم بيام

فقط قبل اون بگويه اوژانس بيا

چرا؟؟

مصموم مي کنی



خیلی نمک نشناسی امیر

واقعا که اصلا هیچ کاری بهت

نمی کنم بمونی بمیری

باش منم میگم

ساناز میاد منو درمون می کنه

اه اه دختر خالشو می گفت

دختر انگار از دماغ فیل افتاده

چقدرم خودش رو به امیر می چسبوند

باشه باشه بگو بگو بیاد دررررمووونننت کنه



اره باشه گلم من الان به یه تاکسی تلفنی زنگ می زنم که بیارتت اینجا

خواهش می کنم چه زحمتی

مرسی

.....

اره اره آیناز هم خونه است

نه بابا ایناز که بلد نیست، بلام باشه هیچکس نمی تونه مثل تو خوب اشپزی کنه

از حرص دستم رو مشت کردم

حیف حیف اون همه زحمتی که شب براش کشیدم

یه چشم قره براش رفتمو از اتاق اومدم

بیرون



بغض کرده بودم ،اه من چرا دارم اینطوری می کنم اصلا

به من چه ،هر گوهی که می خواد با ساناز جونش بخوره،
نکبت.

از پله ها اومدم پایین

خسته بودم ،خوابم میومد

وارد آشپز خونه شدم

مامان داشت صبحونه می خورد

سلام مامان

سلام دخترم صبح بخیر



صبح شمام بخیر

امیر بیدار شده؟؟

نه خوابه خسته اس، سرما خورده منم گذاشتم راحت استراحت کنه

اوا چرا عزیزم؟؟



نمی دونم

اها باشه، من میرم کیلینیک تو هم یه سوپ برا امیر بپز گلو دردش خوب بشه

پوزخندی زدمو

زیر لب گفتم

هیچکس مثل ساناز جونش نمی تونه قشنگ آشپزی کنه

چیزی گفتم؟؟



نه مامان

چشم درست می کنم

برو به سلامت

خداخافا

خداحافا_

چند تا لقمه برا خودم درست کردم و خوردم

یه چای خوش رنگ و بو هم برا خودم ریختم



بیخیال امیرشده بوم غلط می کنه بزار بیاد ساز جوش

درمونش کنه ، عوضی نمک شناس

لیوانم رو برداشتم و

از آشپز اومدم بیرون ، تی وی رو روشن کردم .

یه فیلم عاشقانه پیدا کرده بوم

همینکه می خواست پسر به دختره تکلیف ازدواج کنه

ایفون زنگ خورد

لعنت بر مزاحم



بلند شدم

اه اه همون دخترس

دررو باز کردم

بعد چند دقیقه صدای کفش هاش به گوشم رسید.

[۰۱:۱۳ ۲۴/۱۲/۱۶],

اومد تو باختم

سلام، امیرکجاس

بالا اتاق دوم از سمت چپ



خواست با کفش بره که گفتم

اینجا خونه اس نه کوچه ،این خونه حرمت داره کفشات رو درار

کفشاش رو دراورد

و از پله ها بالا رفت

فضولیم گل کرده بود

از نرده ها نگاه کردم

هیچکس نبود

اوه بس رفته تو



از پله ها اروم رفتم

بالا

جلو اتاق ایستادمو گوشم رو

چسبوندم به در

اخییییی الهی فدات بشم

امیرعطا

زنت کاری نکرده که خوب بشی

چرا تاصبح بیدار بود



ایش معلومه ببین وضعتو

در رو کمی باز کردم

از میونش نگاه کردم

ساناز روسریش رو از سرش برداشت

وبا عشوه کنارش نشست

دستش رو نوازش گرانه رو صورت

امیر حرکت می داد

ولی انگار امیر از این رفتار هاش خوشش نیومده بود؛ هه مگه میشه خوشش نیاد

اگه از ساناز خوشش نمی اومد دعوتش نمی کرد

با کاری که ساناز کرد

دستم رو مشت کردم حس می کردم

از گوشام دود داره در میاد



خم شدو بوسه ای روی گونه امیر گذاشت ولی اون زود پشش زد

دیگه وقتی که بوسیدتش چه فایده داره امیر پشش بزنه یانه ،هه

از جلوی در رفتم کنار ،باشه امیر باشه اصلا ازتو انتظار نداشتم
ولی کاری می کنم که بمیری و زنده شی؛ چون دیشب هم خسته بودم همم نخواهیدم
اعصابم خراب بود سرم داشت میترکید

بزار هر غلطی دلشون می خواد بکنن
به من چه اه ، به طرف اتاق مهمون رفتم
و روتخت دراز کشیدم؛
بعد چند دقیقه خوابم برد.

[۰۱:۳۷ ۲۴/۱۲/۱۶] ،

با خواب وحشتناکی



که دیدم از خواب پریدم

دستی به صورتم زدم که خیس بود

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم

اه اه عجب خوابی بود

وای اگه واقعا مثل خوابم سانازو امیر ازدواج کنن چی؟؟

اه خوب بکنن چیکار کنم شاید عاشق سانازه

دستم رو مشت کردم از جام بلند شدم

از اتاق اومدم بیرونو به طرف اتاقم رفتم در باز بود



ساناز داشت بادت های خودش به امیر غذا می داد

عقب گرد کردم، از پله ها اومدم پایین
گشنه ام بود

همینکه وارد آشپزخونه شدم
وحشت کردم

یا امام زمان این چه وضعشه؟

همه چی بهم خوردم
زمین پراشغال

اه اه خاک تو سرت کنن ساناز
ببین آشپزخونه ام رو چیکار کرده
افریده



از روی اپن

بی سیم رو برداشتم

وبه خونه خانم بزرگ زنگ زدم

الو

الو عاطفه

سلام خانم کوچیک بفرمایید امری داشتین

به خانم بزرگ بگو وبیا اینجا

می خوام خونه رو تمیز کنی همه جا خورده



به هم

چشم خانم جان
من الان به خانم بزرگ می گم

خانم کوچیک بفرمایید با خانم بزرگ حرف بزنید

بده

الو سلام دخترم



الو سلام خانم بزرگ خوبید؟؟

قربونت دخترم شما خوبی؟؟

بچه اذیتت نمی کنه ؟

نه بچه ام اروم

بعضی وقت ها حالم خراب میشه

خیلیم سرم گیج میره

الهی فدات بشم گلم ،اینا

همش طبیعیه



اره میدونم

امیر چیکار می کنه ??

اونم هست دیگه برام داره میوه پوست می کنه

اره جون عمه ام داره بالا با دختر خاله اش عشق و حال می کنه



افرین به داماد سلام برسون بهش

چشم بزرگیتون رو می رسونم

مسیح یادم افتاد که ازش پرسیدم

خانم بزرگ

جانم

مسیح، مسیح حالش خوبه؟؟



اه پرسوزی کشید

چی بگم دخترم مسیح حالش اصلا خوب نیست
انگار اون پسر خوش هیکل خوش پوش و مغرور

رفته جاش یه پسر فقیر
که انگار ورشکست افتاده اومده

دیروز رفتم دیدم داره سیگار می کشه

_خانم بزرگ من چیکار می تونم برا مسیح بکنم



قبل اینکه جوابش رو بشنوم
کسی از پشت تلفن رو از دستم گرفت

با خشم
به پشت برگشتم

با دیدن
صورت و چشم های سرخ امیر
به معنی واقعی گریختم

گوشیرو پرت کرد که رفت خورد به شیشه اشپز خونه و شکست

همین طور داشت بهم نگاه می کرد



ساناز پشت امير بودو با پوزخند

بهم نگاه می کرد.

[۰۱:۴۳ ۲۴/۱۲/۱۶],

با فریادی که کشید خودم رو بیشتر به این چسبوندم

من چیکار می تونم برا مسیح بکنم ارههههههه؟؟؟؟

گوه می خوری

از بازوم چسبید



چرا زنگ زدی هاان به توچه از مسیح

داشتم می لرزیدم تا حالا اینطوری امیرو اعصابانی ندیده بودم

فکم قفل شده بود

اصلا دوست نداشتم کنار کسی ضایع بشم

اونم کنار این افریته

نفس عمیق کشیدمو با صدای ارومی گفتم



امیر اروم باش ، مسیح پسر عموی منه و من حق دارم حالش رو بپرسم

بازوم رو بیشتر فشار داد

از درد لبم رو به دندان گرفتم

از میون دندان های قفل شده اش گفت

حق نداری حالش رو بپرسی مگه من خرم؟؟ که نفهمم نگرانشی تو مثل خر نگرانشی و
براش له له میزنی ، راستش رو بگو تو هم دلت گیره؟

اره اره بایدم گیر باشه اون از خارج کشور اومده

خوشگله خوشتیپه پول داره



خفه شو درست صحبت کن با من اصلا به تو ربط نداره
پسر عمومه خودم میدونم باهاش حرف بزنم یا نه

با بلند کردن دستش چشمام رو بستم

هه همه مردا مثل همین

بعد چند ثانیه چشمام رو باز کردم

دستش بالا مونده بود

دستش رو مشت کرد



اشک تو چشمام جمع شده بود

ساناز با عشوه اومد کنار امیر دستش رو دور با زوی

امیر حلقه کرد

امیرجان ولش کن

ارزش نداره خودت رو ناراحت کنی مگه بهم قول نداده بودی که منو ببری تبریز گردی؟؟

بس بی خیال بریم

امیر دست ساناز رو پس زد



برو حاضر شو بریم

ساناز بهم یه پوزخند زدو رفت

امیر هم با اخمای غلیظش بهم

نگاه می کرد

اصلا ازت انتظار همچین رفتاری رو نداشتم چقدر من کور بودم که با همچین ادمی ازدواج
کردم

اگه الان زن مسیح بودم

فکر نمی کنم دست رو بلند کنه

ولی تو



هق هقم دیگه اجازه نداد ادامه بدم

روی زمین افتادم

امیر مقابلم زانو زد

خواست از

دستم بگیره که داد زدم

_دست نزن بهم، بلند شو برو پیشه ساناز جونت

مگه بهش قول ندادی ببری تبریز گردی



پوزخندی بهش زدمو از جام بلند شدم، پله هارو دوتا سه تا بالارفتم،
در اتاق رو باز کردم و خودم رو انداختم رو تخت

[۰۱:۴۶ ۲۴/۱۲/۱۶]،

بعد کمی گریه کردن از جام بلند شدم
میرم پیش مسیح نمی خوام ازم کینه داشته باشه

مسیح پسره خوبیه، از خونمه
از خونمه باید باهاش خوب باشم من مسیح رو مثل برادرم می دونم.

الان حتما به امیرو ساناز خوش می گذره
هه عوضی، از تموم مرد ها بدم میاد

به دست تو صورتم ابی زدمو
اومدم ارایش کردم .

اگه امیر بدونه خونم حلاله، ولی



غلط می کنه به اون هیچ ربطی نداره اون حق نداره

به کار های من دخالت کنه

ازدواجی که کردیم شرطی بوده

نه اینکه واقعی، باید بهش بگم که بچه سه ماهه شد

بگیم که سقط شده بعدم

امیر بگه چون آیناز بچه دار نمی شه طلاق می خوام بدمش.

اشا... طلاق گرفتم

میرم ترکیه و دیگه صورت هیچ کدومشون رو نمی بینم

از صندلی بلند شدم؛ بهشون گفته بودم تازه به دوماهگیم پا گذاشتم

شکم مصنوعی رو انداختم شکمم

یه مانتو گشاد هم پوشیدم، وقتی کیفم رو برداشتم

از اتاق اومدم بیرون

چراغ های خونه رو خاموش کردم

از بچگی از اصراف متنفر بودم

سوارماشین شدم و به طرف خونه



اردشیرخان رفتم.

جلوی در چند تا بوق زدم که نگاهبان‌ها در نرده‌ای رو باز کردن

رفتم کنار ماشین

مسیح که یه لامبورگینی سیاه بود نگه داشتم

از ماشین پیاده شدم از دور فرزین اومد به طرفم

سلام خانم کوچیک خیلی خوش اومدین

خانم جان اقا خونه نیستن

خانم بزرگ هم رفتن خونه

خانم کوچیک

کدوم خانم کوچیک ؟

معصومه خانم

اها مسیح خونه اس

اول کمی رنگش پرید

بعد با من ومن جواب داد



بله اتاقشون هستن

میتونی بری

چشم با اجازتون

سری تکون دادم نرگس در رو باز کرد

سلام خانم کوچیک خوش اومدین خانم خونه نیستن



سلام می دونم

کیفم رو بهش دادمو

از پله ها بالا رفتم

استرس داشتم می ترسیدم

باهام خوب رفتار نکنه یا قبولم نکنه ، فقط می خوام برام مثل یه دوست باشه یا مثل یه برادر

هرچند دلش راضی نمی شه ولی خوب، میتونه ادعا کنه

اووووف نمی دونم دارم چی میگم اه .

اتاق مسیح طبقه سه بود



منم حوصله پله رفتن نداشتم بخاطر اون سوار اسانسور شدم
و با اسانسور یک طبقه رو طی کردم

جلو اتاق مسیح بود اسانسور، به طرف اتاق رفتم

تقه ای به در زدم

بفرمایید

وارد اتاق که شدم وحشت کردم

از دود سیگار همه جا تار بود

زمین پر لباسو کتابو کاغذ بود

با صدای بلندی گفتم



_اه اه چقدر شلخته ای تو

مسیح که پشتش به من بود با شنیدن صدام از رو تخت بلند شدو بهم نگاه کرد.

[۰۱:۵۴ ۲۴/۱۲/۱۶],

چرا اومدی؟ چرا می خوای عذابم بدی؟

اوووووو چه خبرته نفس بکش ، یعنی چی چرا اومدی

من دختر عموی توام و باید پیام ببینمت

چند تا لباس که زمین بود رو با پام پس زدم و

کنارش رو تخت نشستم



میدونم سخته ،میدنم الان خودت رو مثل شکست خورده ها حس می کنی ولی مسیح من
تورو مثل برادرم میدونم ،مثل برادرم دوست دارم
شاید دوسال قبل میومدی یه کاری می کردیم شاید عاشقت می شدم ولی الان من زن
امیرم
وبچه اش رو دارم

بهم نگاه کرد

کاش می شد

دستش رو گذاشت رو شکمم



کاش الان بچه من بود

چشمای اشکیش زجرم می داد

من اینجا اومدم که با هم یه دوست خوب باشیم

می خوام برام

پسر عمو بشی، برادر بشی، دوست بشی ،

میدنم شاید برات سخت باشه

ولی بدون این برا هممون خوبه

قبول؟؟



خودت می گی سخته ، تا حالا حسودیت شده؟؟

اره خوب همه حسودی می کنن

من الان حسودی امیرو می کنم

مسیح خواهش می کنم

باناراحتی گفت



آیناز چطور می تونی بهم بگی عشق دوساله ام رو فراموش کنم؟

نمی دونم خودمم نمی دونم

ولی بیا فکر کنیم که من از عشق تو خبر ندارم باشه؟

ما از خونو جونه همیم باید کنار هم باشیم، نمی خوام بخاطر من عذاب بکشی

خواهش می کنم ازم کینه نداشته باش بیا باهم خوش باشیم، هوم چطوره؟؟

مثل یه دوست، من با محمد رضا، محمد حسین و فاطمه مثل دوستم، باهاشون خوشم

تو هم از این خانواده ای چرا از هم دیگه کینه داشته باشیم؟

ما باید کنار هم باشیم الان همه درباره ما دارن حرف می زنن نباید حرف های بدشون رو با

کارامون و رفتارامون تایید کنیم؛ قبول می کنی یه زندگی جدید رو شروع کنیم

از این به بعد برا هم مثل یه دوست باشیم



امیر چی؟؟

مسیح تو پسر عموی منی

امیر حق نداره چیزی بگه

باشه ولی می خوام بدونی که عشقت هیچوقت از قلبم بیرون نمیره



بهم نگاه کردو یه لبخند دختر کش زد

اوف مسیح بخدا من اینجا خفه شدم

من میرم

بیرون تو هم برو حموم یکی از اتاق ها بگم نرگس بیاد اینجارو تمیز کنه ،بخدا یه بار دیگه

بینم سیگار می کشی

باهات اصلا حرف نمی زنم



اووووف آیناز ولم کن ترو خدا

رو تخت دراز کشید از جام بلند شدمو از دستش

چسبیدم

بابا بلند شو دیگه اه چقدر تو تنبلی

بلند شو برو یه دوش بگیر منم لباسات رو آماده کنم، می خوام امروز ببرمت تبریز گردی

بازور از جاش بلند کردم از اتاق انداختمش بیرون



به اتاقی اشاره کردم

برو مسیح برو افرین یه دوش بگیر

منم لباس برات میارم

پایین منتظرتم زود بیا بریم گردش

به اتاقی که اشاره کردم رفت

چند پله پایین رفتم



نرگس، نرگس

صدای کفشاش که اومد دیگه صداش نکردم

بله خانم کوچیک امر بفرمایید

اتاق اقا کوچیک رو خوب تمیز کنید



یکی از ابرو هاش بالا پرید

وقتی دیدم مکث کرد با اعصابانیت گفتم

د برو دیگه چرا معطل می کنی

از پله ها بالا رفت

منم دنبالش رفتم

از کمد

یه کت شلوار سرمه ای با پیرهن سرمه ای برداشتم ،یکی از بهترین ساعت ها و انگشترش
رو برداشتمو از اتاق اومدم

بیرون .



به طرف اتاقی رفتم که مسیح اونجا حموم می کرد،
لباس هارو گذاشتم رو تخت و از اتاق اومدم بیرون

به طرف آشپز خونه رفتم
خدمتکار ها که من رو دیدن از جاشون بلند شدن

برام قهوه بیارین

_چشم خانم کوچیک

[۰۲:۰۰ ۲۴/۱۲/۱۶]،

از آشپز خونه اومدم بیرون و به طرف پذیرایی رفتم

رومبل سلطنتی نشستم، نمی دونم کاری که کردم درسته یانه

ولی هرچی ام باشه حس آرامش دارم



دیگه ناراحت نیستم اصلا خوشم نمیاد کسی ازم کینه داشته باشه.
دوستی بامسیح شاید کمی ریسک باشه ولی خوبه، اوف امیر بفهمه خونم حلاله
هه الان حتما باساناز جونش خوش می گذره
افریده وقتی دید دارم باامیر دعوا می کنم خوشحال شد.

اه اصلا تقصیر امیر بود
یه زن و شوهر نباید تو جمع یا کنار یکی دعوا کنن
این واقعا اشتباهه
باعث میشه همون شخص که شاهد دعوی زن و شوهر شده یا زن ویا مرد روپر کنن
که اینم
تو زندگی مشترک عاقبت
خوبی نداره، اگه کار بدی کردم اگه مشکل هست
وقتی تنها شدیم باید
مطرح کنه نه تو جمع، با ضایع کردن همدیگه کنار همه باعث میشه
دشمن هامون که میونمون
هستن خوشحالشن واونهایی که دوستمون هستن ناراحتشن و باعث شه که با خودشون
بگن اینا کنار هم خوشبخت نیسن



یه زمانی این حرفام رو به مریضام می گفتم

الان نشستم برا خودم می گم

اصلا کی فکر می کرد

یه روز منو امیر با هم ازدواج کنیم؟

با صدای خدمتکار از فکر پریدم

قهوه رو گذاشت رو میز

بفرمایید خانم کوچیک



برو ببین اقا آماده اس

چشم امر دیگه ای ندارین؟

برو

از سالن بیرون رفت

قهوه ام رو از میز برداشتمو به حباب هایی که روش بود نگاه کردم



همینکه می خواستم بخورم چشمم به مسیح خورد

اییییییییی واییییییییی گرییییییییی

چه نازه داشت ساعتش رو می بست
وقتی نگاه خیره ام رو دید خندیدو گفت

اهم اهم تموم شدم خانم

اییییییش همچینم خوشگل نیستی



کتش رو از تنش دراورد

با چشم هایی که شیطونی

توش موج میزد بهم نگاه کرد

من میمونم ارههههههه؟

رفتم پشت مبل



خوووب ارههههههههه

مگه دروغ میگم

وقتی به طرفم دوید

منم شروع کردم به دویدن

کل سالن رو دور زدم

والاه ما فکر می کردیم خانم زرین

از هیچی نمی ترسه

ولی اینطوری که می بینم



ترسو ترین زن دنیا هست

نفس نفس می‌زدم

حرف مفت نزن من از هیچ کس نمی‌ترسم

چون تو یه زرینی خودشم مرد

بخاطر اون خودم رو دارم نجات میدم

_ اخییییی نترس، بابا چرا داری می‌دویی

بچه تو تلف شد



با یاد اوری بچه ایستادم جام
ویه دستم رو گذاشتم رو شکمم و با دست دیگه
از پام چسبیدم
نفس عمیقی کشیدم
اوف چقدر خسته شدم

همینکه سرم رو بلند کردم
مسیح بالا سرم با خنده داشت بهم نگاه می کرد

از ترس چند قدم عقب رفتم و به یه چیز
سفت و سخت خوردم



لبخند مسیح خشک شد و جاش رو به یه اخم داد

به پشتم برگشتم

با دیدن

امیر سخته ناقص رو زدم

با چشمای به خون نشسته و اخم های غلیظ بهم نگاه می کرد

چند قدم ازش دور شدم



هم از ترس و هم از دوییدنم نفس کم میاوردم.

[۰۲:۰۳ ۲۴/۱۲/۱۶],

تو اینجا چه گوهی می خوری؟

دیگه نمی خواستم کم بیارم

مثل خودش داد زدم

اولا سلام دوما درست صحبت کن با من

سوما خونه خودمه خودم میدونم کی پیام کی نیام



چیه خوش نگذشت با سانازاومدی اینجا حرصش رورو سر من خالی کنی؟؟

یا نه نتونستی صبح سیلی بزنی الان اومدی....

قبل اینکه حرفم تموم بشه

مسیح از گلوی امیر چسبید

با چه حقی دست روش بلند کردی

مگه تو مردی؟

امیر پشش زد



تو یکی خفه شو ، تو چشم من رودور می بینی میای مثل کنه میچسبی به زخم

مسیح امیر رو خوابوند رو زمین و مшти به صورتش زد

خفه شو من مثل کنه می چسبم خوبه؟ یا تو بی غیرت که دست روش بلند می کنی



امیر با کله به صورت مسیح زد

مسیح اخی گفتو افتاد زمین

با عجله کنار مسیح نشستم

همینکه خواستم از بازوش

بچسبم

امیر با صدای بلندی فریاد کشید



دستت نخوره بهش

بس کن دیگه حرصم نده

چته چی می خوای ازم اصلا دردت چیه منه خاک برسر چطور؟؟ ، با چه عقلی شدم زنت

تو؟، تو واقعا مردی

مرد نیست کسی که دست رو زنش بلند کنه

ولی توی بی رگ صبح کنار اون دختر خاله افریته ات

دست روم بلند کردی ،شمامردها

فکر می کنین ما ضعیفیم

ولی نمی دونین که ماظریفیم نه ضعیف



به خودم اشاره کردم

و

ادامه دادم

من، من آیناز زرینم اگه بخوام کاری می کنم که مرغ های اسمون به حالت گریه کنه

من رو نشناختی آقای بزرگمهر

فکر می کنی دست بلند کردن روی یه زرین راحتی؟؟

من، من فقط دارم صبر می کنم بایدم

صبر کنم چون خود کرده را تدبیر نیست من کردم باید صبر کنم

از جام بلند شدم

هردوشون بهم با تعجب نگاه می کردن

تا حالا اینقدر اعصابانی نشده بودم



وقتی خدمتکار هارو دیدم

دیوونه شدم

مگه دارین فیلم نگاه می کنین ،شما مفت خورا فقط بلدین پول بگیرین

گمشین از جلوی چشمام زووود

همشون از سالن رفتن بیرون

چنگی به کیفم زدم



جلو امیر ایستادم

خاک بر سر من کنن با انتخاب شوهر، سعی نکن به زنگ بزنی
نمی خوام حتی ریختن رو ببینم
حالم رو به هم میزنی
سرگرد امیر عطا بزرگمهر

دیگه نذاشتم اشکام تو چشمم بمونه شروع کردم به گریه کردن



_از همتون متنفرم

همتون زور بازو دارین ادم نیستین، م...ن ف...ک...ر می کردم تو خوبی تو مهربونی
تو همیشه کنار می، منه احمق
کنارت حس آرامش می کردم
ولی تو، تو فقط یه زور گویی

بهش تنه زدمو از خونه او مدم بیرون

[۱۷:۱۲ ۲۴/۱۲/۱۶]،

سوار ماشینم شدم، تا می خوام کمی طعمه خوشی رو بچشم یکی میاد همه چیز رو بهم
میزنه

دلم فقط می خواست از همه واز همه چیز دور باشم



تو شمال با رویا یه ویلا خریده بودیم که هیچکس به غیر از منورویا جاش رو نمی دونه
، حتی نمی دونن ویلا داریم

به طرف شمال رفتم

وقتی صدای تلغتم اومد

کنار جاده نگه داشتم

اشکام اصلا خشک نمی شد

حالم خراب بود ، وقتی چشمم به اسمی کی روی صفحه بود خورد

اعصابانی شدم ، شیشه ماشین رو باز کردم و گوشیم رو پرت

کردم

بیرون ، دوباره ماشین رو روشن کردم



ساعت ۸ شب بود که جلو ویلا نگه داشتم

صدای دریا بهم آرامش می داد

در رو با کیلید باز کردم .

محیط تاریک خونه باعث شد کمی بترسم چراغ هارو روشن کردم

الان حتما همه نگرانن ، گوشیم رو که انداختم بیرون

شماره اینجا هم هیچکس نمی دونه

بارانیم رو از تنم دراوردم ، داشتن خانوداه خوبه ، جمعیت زیاد خوبه، ولی باید بعضی وقت

ها تنها باشی تا خوب و بد رو تشخیص بدی

شکم مصنوعی رو که خیلی اذیتم می کرد رو دراوردم .

به آشپز خونه رفتم تا یه قهوه برا خود درست کنم



امیر عطا

۱۰۴ بار دیگه بهش زنگ زدم

ولی بازم گوشیش خاموش بود

همه نگران بودیم

به مسیح نگاه کردم ، عوضی همه اش تقصیر این حرومزاده اس

این عوضی باعث شد که دست رو



خانمم بلند کنم اخیه آیناز چطور می تونه حال مسیح رو بپرسه درحالیکه میدونه از مسیح
بدم میاد .

دیوونه شدم وقتی دیدم دارن باهم شوخی می کنن، دیوونه شدم وقتی دیدم اون موهای
فروری خوش حالتش رو کنار مسیح بیرون ریخته و با لبخند بهش نگاه می کنه

خدا، خدا من اصلا نمی دونم باید چیکار کنم ساعت ۱۰ شب و زن من خونه اش نیست

بدون اینکه ازشون خداحافظی کنم از خونه زدم بیرون

به هلیا زنگ زدم

_الو سلام داداش



_سلام هلیا،

هلیا از آيناز خبر داری؟؟

_وای خوب منم بهش زنگ می زنم ولی گوشیش خاموشه ،امیر اتفاقی افتاده؟؟

تورو خدا بگو چیزی شده؟

_نه فقط گمی بحتمون شد

_چرا ،اه امیر چرا داری اذیت می کنی آينازرو



_هلیا اعصاب ندارم خداحافظا

دیگه منتظر جوابش نشدم و گوشه رو قطع کردم

به غسل زنگ زدم حتما اون میدونه

_الوسلام



_ سلام عسل میدونی آیناز کجاس؟؟

_ مگه تبریز نیست ، نه من نمی دونم

_ عسل تورو خدا اگه میدونی کجاس بهم بگو

_ اخه مگه چشیده؟ چرا نگرانم می کنی؟

_ هیچی خدا حافظ



[۱۷:۱۶ ۲۴/۱۲/۱۶] ،

شماره رویارو از دفتر تلفن

گوشیم پیدا کردم

خدا خواهش می کنم رویا بدونه آیناز کجاست ، وگرنه

دیوونه میشم

بعد اینکه چند بوق زد جواب داد

_الو بفرمایید



ببخشید با خانم
دکتر رویا رزقی کار داشتم

_ الان از اتاق عمل اومدن بیرون اجازه بدین بگم بیان

بعد چند دقیقه انتظار



_ الو

_ الو سلام رویا

_ اممم امیر تویی؟؟

_ اره خودمم ، رویا میدونی آیناز کجاست؟؟

ببین باهم دعوا مون شد از ساعت ۴ ظهر رفته و تا حالا هم خبری ازش نشده

بخدا نگرانشم



_چرا؟؟؟

_چی چرا؟

_چرا نگرانشی؟؟ چرا دعواتون شده؟؟ البته من میدونم دلیل نگرانیت رو

ولی می خوام از زبون خودت بشنوم

_خوب زنده باید نگرانش بشم



_چرا نمی تونین شما مردا غرورتون روبشکنین؟؟

میدونم امیردوسش داری

چرا کاری کردی که الان نگرانش بشی؟؟

سرم رو رو فرمون گذاشتم

_اره ،اره من دوسش دارم بخاطرش حاضرم جونمم بدم ،من کردم

من دلش رو شکستم .

رویا من داغونم ، من امروز برا اولین بار دست رو عشقم بلند کردم

بخدا پشیمونم می خوام امشب تو بغلم بخوابه ،دیشب تا صبح بخاطر من بیدار بود



ولی منه احمق خواستم شوخی کنم خواستم ببینم حسودیم رو می کنه یا نه ولی دلش رو شکستم

_امیر

_بله ابجی

_همه چیز رو میدونم

_می دونی؟؟؛بس حتما اینم میدونی که آیناز کجاس



تورو خدا بگو خواهش می کنم
ببین من فقط چند ساعته که ندیدمش انگار یه مرده متحرکم، بگو
دیگه همچین غلطی نمی کنم قول می دم

_ نمی دونم دارم کار درستی می کنم
یا نه ولی اینطوری که میگی میدونم که دیگه از این کارا نمی کنی، قبل اینکه برم اتاق عمل
بهم زنگ زد
مایه خونه داریم تو..... اونجا رفته

_ مرسی واقعا ممنونم



_امیر آیناز خیلی معصومه سعی کن نا احتش نکنی چون اون واقعا خیلی خوبه

_دیگه حتی نازک تر از گل هم بهش نمی گم قول میدم

اون همه کسه منه

_اوکی الان برو دنبالش فعلا

_ممنون خواهری مرسی شب خوش



شبِت خوش

گوشی رو قطع کردم، خوشحال بودم که خانمم رو پیدا کرده بودم.

[۱۶/۱۲/۲۴ ۲۱:۱۷]

آیناز

حوصله ام سر رفته بود

از جام بلند شدم به اتاقم

رفتمو لباس هام رو عوض کردم

اه من عجب غلطی کردم



گوشیدرو انداختم بیرون

چون هوا سرد بودو بارونی کلاه سویشرتتم رو سرم کردم
واز پله ها اومدم
پایین.

به رویا فقط گفته بودم که اینجام
وامیدوارم اونم به هیچکس نگه

از خونه اومدم بیرون و در رو قفل کردم

دریا فاصله کمی باویلا داشت

الان شاید خطرناک باشه
ساحل ولی ارزش داره



بعد نیم ساعت پیاده روی

به کنار دریا رسیدم

هوا فوق العاده سرد بود

چند قدم اونطرف تر سه پسر و سه دختر نشستند

که دختری سرشون روی شونه های پسر بود

یکی از پسر ها گیتارش رو برداشت

دستام رو بغل کردم

ماسه های زیر پام خیس بود بخاطر اون نشستم

بیشتر به اون گروه جوون نزدیک شدم

همون پسر که دستش گیتار بود

به جمع گفت



_این اهنگ رو می خونم برا عشقم و تموم عاشق ها

یه پوزخند برایشون زدم هه عشق؟؟ مگه هست ،حتما بعد چند روز از هم جدا میشن به دلیل تنوع طلبی یا هم خیانت،

این جوون ها قلبشون بشکنه هم حقشونه از بس که به عشق باور می کنن

همه بهش دست زدن و اون شروع کرد به زدن و خوندن

چشمام رو بستمو گوش سپردم به صدای پسر



دستم تو دست یاره

قلبم چه بی قراره

به به به به



چی همیشه امشب

بارون اگر باره

چه شاعرانه

یه چتر خیسو دریا کنارو

پرسه های عاشقانه

زل میزنم بهت چشم های

مستت سر روی شونه ات میگذارم

بی بهانه

می خوامت خاااانومم

با عشقت ارومم



همینکه داشتم به اهنگ گوش میدادم

دستی دور کمرم حلقه شد که

بد جور ترسیدم

ولی وقتی صداش رو شنیدم

ترس جاش رو به حس امنیت و خوشحالی داد

من رو به خودش بیشتر نزدیک کردو خودشم شروع کرد به زمزمه کردن و منم چشمام رو

بستم



می خوااااامت خانومم

با عشقت ارومِ ارومِ اروم

دستم تو دست یاره

قلبم چه بی قراره

به به به به



چی میسه امشب

بارون اگر بباره

چه شاعرانه

یه چتر خیسو دریاکنار

و پرسه‌های عاشقانه

زل میزنم به چشم‌های نازت

سرروی شونه‌ات می‌گذارم بی‌بها

می‌خوامت خانومم

با عشقت ارومم

می خوامت خانومم

با عشقت ارومِ ارومِ ارومم



(حامد همایون چتر خیس)

نفس عمیقی کشیدم

چرا؟ چرا باز تونستم زود ببخشمش

نفس هاش به گردنم می خورد

بوسه ای عمیق رو گردنم گذاشت که مور مور شدم



_بد کردم

میدونم

_خوب؟؟

_خوب چی؟؟



وقتی کسی قلب کسی رو می شکنه چیکار می کنه؟؟

منو به طرف خودش برگردوند

و به چشمام زل زد

دماغش از سرما سرخ شده بود

منو دوباره تو بغل گرفت دست هام رو دور گردنش

حلقه کردم ، کمی ازش جداشدم

و به صورتش نگاه کردم

نفس های گرمش که به صورتم می خورد باعث شده بود گرم بشه



پیشونیش رو به پیشونیم و بینی اش رو به بینیم چسبوند

_معذرت میخواد، معذرت می خوام
بخش منو دیگه اصلا اذیتت نمی کنم

_شما مرد ها یه دروغگوی ماهری هستین

_نمی بخشی؟



نبخشمتم چی؟؟

_اینجا جلو همه می بوسمت

ازش جدا شدم

_چقدر بی حیا شدی

از دستم چسبیدو منو به طرف خودش کشید، پرت شدم تو اغوشش



زیرچشمی به اطراف نگاه کردم

همه داشتن بهمون نگاه می کردن

خواستم ازش جدا بشم ولی با بوسیدنش سرجام خشک شدم ، بوسه ای طولانی رولبم
گذاشت

حولش دادم

به اطراف با خجالت نگاه کردم که همه شروع به دست زدن کردن

از اون محیط فقط می خواستم دور بشم



به صورت شیطونش نگاه کردم و یه چشم قره توپ رفتم
براش و به طرف ویلا تند تند رفتم
صدای دست زدناشون هنوز هم به گوش می رسید.

[۱۷:۲۵ ۲۴/۱۲/۱۶],

در ویلا رو باز کردم رفتم تو

می خواستم ببندم که دستی مانع شد

امیر بود

از پله ها رفتم بالا

هنوزم تو شک بودم اه امیر دیگه خیلی پررو شده

لباسام رو عوض کردم

می خواستم برم تخت بخوابم که امیر در رو باز



_ اه نمی زاری بخوابم؟؟

_ شام نمی خوریم؟؟

به ساعت نگاه کردم

۱۲ شب بود

_ الان؟؟



بخدا گشمنه آیناز

من چیکار کنم؟؟ برو یه چیزی بخور
تو نمیزاری یه روز تو آرامش زندگی کنم

تو از دلت میاد خودت آرامش داشته باشی و دیگران و از آرامش محروم کنی؟؟

منظورش چی بود؟؟



_چی میگی امیر اخه اه

ولم کن بزار بخوابم

اومد روتخت کنارم خوابید

دوتا دستاش رو گذاش زیر سرش که باعث شد بازوهایش بزرگ تر دیده شه

_اتاق دیگه هم داریم ها|||



_جای مرد کناره زنشه

دهنم رو براش کج کردم

و پشت بهش خوابیدم

چقدر پروعه این اخه خدا؟؟؟

بعد چند دقیقه به طرفش برگشتم

اخی خواب بود



کمی خودم رو بهش نزدیک کردم

هوس کرده بودم سرم رو، رو سینه اش بزارم

نیم خیز شدم و

سرم رو گذاشتم رو سینه اش

ودستم رو دور کمرش حلقه کردم

اول کمی تکون خورد که ترسیدم، دستش که دور کمرم حلقه شد لبم رو به دندون گرفتم

اه اه مگه این نخواییده بود

بوسه ای رو سرم گذاشت



_چقدر خوبه که هستی کوچولو
من نمی دونم چه کار خوبی در حق خدا کردم
که همچین کوچلویی بهم داده

خودم رو زدم بخواب

خنده ای مردانه کرد که یهو دلم لرزید برا خنده هاش

_میدونم نخوابیدی،

از هیچی نترس من کنارتتم و تا بخوابی بیدارم



چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم

اونم موهام رو نوازش کرد.

تازگیا خیلی بی جنبه شدم

امیر رو هر کجا میبینم

فقط دلم می خواد بغلش کنم،

هرجاکه هست خوشحالم هرکاری می کنه زود میبخشمش

اخه این پسر چی داره که من اینطوری شدم براش

یه عالمه سوال تو ذهنمه وجواب هیچ کدومشون رو نمی دونم

این باعث میشه کلافه بشم

باید فردا صبح به غسل زنگ بزنم وبپرسم این اداها چیه؟



با فکر رو خیال به خواب رفتم

صبح با صدای امیر از خواب بیدار شدم

از اون روز که با امیر تو شمال بودیم تا حالا یه ماه می گذره و من اصلا

دلم نمی خواد اذیتش کنم

شب ها تو بغلش می خوابم

هر وقت دلم براش ضعف میره تو بغلم میگیرمش

_ آیناز بسه دیگه پاشو ارایشگاه دیر می کنیااا



_سلااام صبح بخیر

_سلااام صبح شماهم بخیر خانم

بلند شدم تموم کارهام رو انجام دادم

به امیر دادم لباس عروسم رو ببره

ماشین

خودمم آماده شدم که بریم ارایشگاه.

امروز خوشحال بودم نمی دونم چراولی شوق و ذوق داشتم



از پله ها او مدم پایین

_مامان ما رفتیم خدا حافظ

_خدانگهدارت مامان مواظب خودت باش

_چشم

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم ،امیر ماشین رو به حرکت درآورد و به طرف
ارایشگاه رفتیم.



[۱۹:۱۹۲۴/۱۲/۱۶],

بعد اینکه ارایشگر کارش تموم شد از جام بلند شدم

_میتونید کمک کنید لباسم رو بپوشم

ارایشگر: بله عزیزم چشم

لباسم رو از رو مبل برداشتم

وبه اتاق پرو رفتم

ارایشگر هم اومد



با کمک ارایشگر لباسم رو پوشیدم و اومدم بیرون

_عروس خانم بیا تو آینه خودت رو ببین

به طرف آینه رفتم، پارچه ای که رو آینه بود رو برداشتن

با دیدن خودم دهنم باز موند



عجب جیگریم من، لباس پرنسسیم بهم خیلی میومد انگار برا من دوختن فالب اندامم بود

_خانمی بیا اقا داماد منتظرته

شنلم رو سرم کردم و از ارایشگاه اومدم بیرون

امیر تکیه اش رو از ماشین گرفت و اومد به طرفم

یه کت شلوار سیاه پوشیده بود که خیلی جذاب دیده میشد



به دستور فیلمبردار

دسته گلم رو بهم دادو

از دستم چسبید و من رو چرخوند

خودش رو بهم نزدیک کردو تو گوشم گفت

_نظرت چیه نریم تالار، می ترسم بدزدنت بریم خونه؟؟

از فکرش خنده ام گرفت



از دستم چسبیدو به طرف ماشین رفتیم

با کمک فیلمبردارو امیر زورکی لباسم رو تو ماشین جا دادیم ،ماشین رو روشن کردو به طرف اتلیه رفتیم

_چیزی نخوردی برات کیک و شیر خریدم پشته بردار بخور ضعف نکنی

از رو صندلی کیک و شیر رو برداشتم



کمی از کیک رو بریدم و به دهن امیر گرفتم
میدونستم حتما الان اونم چیزی نخورده

دهنش روباز کردو کیک رو گذاشتم تو دهنش کمی هم از شیر بهش دادم

_خودت بخور کوچولو

بی اختیار گفتم



_ تو نخوری از گلوم پایین نمیره که

چی؟؟

اوه اوه من تازگیا خیلی سوتی میدم

امیر با لبخند بهم نگاه کرد

_ امیر من جوونم ارزو دارم حواست به جلو باشه

_ خیلی خوشگل شدی ادم



نمی تونه چشم ازت

برداره

خجالت

کشیدم از تعریف کردنش

_ آیناز شب که میریم باغ

به خداوندیه خدا اگه ببینم

صورتت معلومه و پسرا بهت نگاه می کنن

دعوا راه می ندازم هم ابروی تو بره هم ابرو خودم

_ امیبییر، یعنی چی اخه شبیه عروس های قدیمی

اخه کی به من نگاه کنه؟؟، من

اونوقت نمی بینم که مردم رو



_همینکه گفتم

به حرفم گوش ندی از باغ میبرمت

_اه خیلی زورگویی

تا به اتلیه برسیم هیچ کدوممون حرف نزدیم.

[۲۱:۱۵ ۲۴/۱۲/۱۶],

بعد اینکه چند عکس عاشقانه گرفتیم به طرف تالار حرکت کردیم



_امیر

_جانم

_میرقصی بامن؟ تو تالار

_نه



_امیییییر

_جاااانمممم

_اخره داماد که نرقصه نمیشه

_ایناز جان، خانومم مرد مگه میرقصه؟؟



_خوب اره همه مردا میرقصن،

بیین امیر علی هم میرقصه

_مرد نیستن پس

_اه اه خیلی بد بیینی امیر

_همینکه هست



اداش رو در اوردم

_همینکه هست

جلوی تالار نگه داشت



شنلت رو بکش جلو

اه لال بمونی اشا.....

امير از ماشين پياده شد و به طرف من اومد

از ماشين با کمک امير پياده شدم دستم رو دور بازوش حلقه کردم، خدمه ای برامون اسپند
دود کرد



با اهنگ شادی وارد تالار شدیم با همه سلام و احوال پرسیدیم مامان و مامان لیدا اومدن
به طرفمون

مامان امیر رو مامان لیدا هم من رو ت اغوش کشید

بعد یه عالمه ادا در آوردن که همش رو فیلم بردار میگفت
از پل گذشتیمو روتاب نشستیم که زیرش اب بود و روش چند شمع

مامان و مامان لیدا باهم رقصیدن

به صورت امیر نگاه کردم

اخییی الهی فدات بشم من، پسر

چقدر تو معصومی

سرش رو انداخته بود پایین و داشت با دستاش بازی می کرد



_امیر

زیر چشمی بهم نگاه کرد

_جانم

_چرا نگاه نمی کنی؟؟ سرت پایینه؟؟

_مگه مرد به ناموس کسی دیگه نگاه میکنه؟؟



مرد باشه به ناموس خودش فقط نگاه می کنه؛ آیناز خواهش می کنم کاری کن من دیگه برم
اوف

دلم برا طرز فکرش ضعف رفت ،امیر تو چطور اومدی به زندگیم من درحق خدا و بنده اش
چه کاری کردم
که مردی مثل تورو به زندگیم آورده
من کنارت چقدر خوشم چقدر خوبی که حتی دیگه از مردها متنفر هم نیستم

نگاه های خیره ام باعث شد امیر هم بهم نگاه کنه

تو چشم های سبزش که خوشحالی موج میزد نگاه کردم
اونم به چشم های من نگاه می کرد



پلک هم نمی زدم چشم هاش اونقدر جذاب بود که حتی نمی تونستم چشم ازشون بردارم

با فلش خوردن دوربین به جمع نگاه کردم

فیلمبردار: این عکس واقعا یه عکس طبیعی بود عالی و بی نقص، اونقدر عاشقانه بهم نگاه می کردین که نخواستم این لحظه رو از دست ندم

بهش لبخندی زدم



بلاخره تموم شد ، کفش هام رودراوردم تو ماشین نشسته بودیمو همه دنبالمون می کردن

قرار بود مثل همیشه جوون ها بریم باغ، تو تالار اونقدر رقصیدم که دیگه حوصله هیچی رو ندارم

_ اووووف امیر من حال ندارم

_ ||||| خانومم دلت میاد نریم باغ؟؟



_چی؟؟ وای تو که با باغ مخالف بودی، تا دیروز می گفتی چرا دختر پسر قاطی هستن

_خوب الان می خوام برم ،یه شب که هزار شب نمیشه

_خب بس میزاری منم برقصم

به قول خودت یک شب که هزار شب نمیشه



__ نه بابا ، عمرا

اگه بزارم برقصی

__ ایش

از شیشه به بیرون نگاه کردم که همه بوق می زدن به فیلمبراری که کنارمون با یه ماشین
میومد بوس پرت کردم

امروز مثله بچه ها شده بودم

رفتارام خیلی عوض شده بود



جلو در باغ نگه داشتیم

وهمگی رفتیم تو

خدا بگم این هلیا و عسلو رویارو چیکار بکنه

تو تالار یه دقیقه هم نشستن

الانم نرسیده دارن میرقصن

همه پسر دختر ریختن وسطا

منه بدبختم که داشتم نگاه می کردم

با صدای دی جی از فکر دراومدم



_خوب دوستان همتون خیلی خوش اومدین اشا... آیناز خانم و امیر جان تو عروسی و شادیای تک تکتون جبران کنه، اشا... که همیشه خوشبخت باشن کنار هم پیر بشن

همه یک صدا گفتن: اشا!!!!!!....

خودمم نا خودآگاه زیر لب اشاللهی گفتم

_خوب اقا دامادمون رو اینجا صدا می کنم
انگار یه سوپرایز برا عروس خانممون دارن



به امير نگاه کردم بدون اينکه بهم چيزی بگه از جاش بلند شدو به طرف دی جی رفت.

[۲۱:۲۲ ۲۴/۱۲/۱۶]

رفت و میکروفن رو گرفت دستش

بهم نگاه کرد ، همه چراغ های باغ رو خاموش کردن

چه چیزی تو عمق نگاته که من یک

نگاه تورو به یه دنیا نمیدم

که بعد از تماشای چشم های توازمین وزمان عاشقانه بریدم

تو با کل رویای من اومدی تا

تو سی سالگی باورم زیررو شه



که زیبا ترین خط شعرای من
از تماشای چشم تو هر شب شروع شه

اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی ارامش کل این زندگی
باتو هر ثانیه عاشقانه اس برام

ارزوهامو از کی به جز تو بخوام

اومدی تا بره فصل دیوونگی
شدی ارامش کل این زندگی با تو هر ثانیه عاشقانه اس برام ارزو
هامو از کی به جز تو بخوام



دلم از هوای چشم های تو
یه حسی مثله پر گرفتن گرفت

چشمای تو تا پیش چشم منه مگه میشه این حالو از من گرفت

تمام وجودم رو هر ثانیه
تو دریای فکر تو حل می کنم

نگاه کن وایسه این گه تو با منی چه جوری خدارو بغل می کنم

اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامش
کل این زندگی

با تو هر ثانیه عاشقانه اس برام



ارزو هامو از کی به جز تو بخوام
اومدی تا بره فصل فصل
دیوونگی شدی ارامش کل این زندگی با تو هر ثانیه
عاشقانه اس برام ارزو هامو
از کی به جز تو بخوایم

با تموم شدن اهنگ همه دست زدن
اشک تو چشمام جمع شده بود
خدا من چم شده اخه

اومد به طرفم
از جام بلند شدم
دستم رو تو دستاش جا دادم.



خاص نگاه می کرد نگاه هاش برام شیرین بود

از پیشونیم بوسید و من حل شدم تو محبتش

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و صفت تو اغوش کشیدمش

من چه مرگم بود این حس چیه اخه

چرا فقط می خوام بهش نگاه کنم

چرا فقط می خوام کنارم باشه ، تو اغوشش حس امنیت دارم همیشه می خوام کنارم باشه

؛این، این حس نکنه عشق باشه؟؟

مگه عشق هست؟؟



اخه چرا نباشه این همه ادم از عشق تعریف می کنن یدونه من باور ندارم ،عشق هست
واین حس من نسبت به امیر عشقه
من عاشقشم دوسش دارم
اون تموم زندگیه منه ،عشق؟

دوست داشتن ، صداقت،اعتماد،پاکی،بی ریایی،امید به زندگی،وعاشقانه پرستیدن عشقت

منو از خودش جدا کرد

بهش نگاه کردم ،امیر من رو دوست داره؟؟

اوف خدا امیر من رو دوست نداره همه اینا جزو نقشه هست که داره عمل می کنه ،بس
چرا داره چشمش برق میزنه چرا من رو با محبت بغل می گیره؟ نمی دونم نمی دونم

تو ذهنم سوال خیلی زیاده



با همه خداحافظی کردیم

آخر اخراش اشکم رو درآورد هلیا، منم که دلم بد جور گرفته بود شروع کردم به گریه کردن

امیر ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد

خونمون یه اپارتمان پنج طبقه لوکس بود

جلو اسانسور بودیم

که امیر خم شدو منو تو اغوشش گرفت



_ اییییی امیییییر سنگینم الان کمرت درد می گیره

_ چیزی نمیشه خانومم

_ چی؟؟

_ چی چی؟؟



چیزی؟؟ بقیه اش

خنده ای کرد

چیزی همیشه خانومم

سرم رو گذاشتم رو شونه اش

این شونه ها دیگه بعد چند ماه برا کسی دیگه میشه

شاید یه دختر خوب تر از من

شاید ساناز



در خونه رو باز کرد
امیر اجازه نداده بود ببینم خونه رو گفته بود خودم وسایلاش رو میچینم
منم که تا حالا ندیدم

وقتی خونه رو دیدم کلا هنگ کردم

یه خونه با مبل های سفید سلطنتی که با تخته های طلایی درست شده بود

میز ناهار خوری مثل مبل ها بود

یه شومینه که روشن بودو فضای خونه رو گرم کرده بود کلا



همه چیزش عالییییی بود
به آشپز خونه نگاه کردم
کابینت های طوسی رنگ، یخچال سیاه رنگ

با تک کلمه عالییییی بود

از پشت دستاش رو دور کمرم
حلقه کرد

چطوره؟؟



_مرسی

شب خوش

_شبت خوش گلم.

[۲۱:۲۷ ۲۴/۱۲/۱۶],

صبح با صدای امیر از خواب

بلند شدم

_پاشو کوچولو



کش و قوسی به بدنم دادم

_مامان اینا میان؟

_نه زنگ زدم گفتم نیا میریم بیرون

_میریم بیرون؟؟

_نه خواستم تو راحت باشی و کمی استراحت کنی



_ ممنون مرسی

_ خوب خانمی من میرم ستاد کاری داشتی زنگ بزنی صبحانه هم آماده اس خوب بخور

ناهار هم میام

_ ناهار میام؟؟ منظر تون اینکه آقای بزرگمهر ناهار بپزم؟؟



_بله بله افرین به این هوش

خنده ای کردم و گفتم

_چشم

_چشمتون بی بلا



پیشونیم رو بوسیدو از اتاق رفت بیرون

منم تخت رو درست کردم

دست و صورتم رو شستمو

به آشپز خونه رفتم

رو میز همه چیز بود

شروع کردم به خوردن صبحانه

بعد اینکه صبحانه رو خوردم میز رو جمع کردم و شروع کردم به گشتن خونه واقعا معرکه بود هم جاش عالی بود، فکر نمی کردم سلیقه امیر این همه قشنگ باشه دوباره برگشتم به آشپز خونه، می خواستم ناهار سنگ تموم بزارم به ساعت نگاه کردم ۱۲ ظهر بود وقت کم داشتم

شروع کردم به پختن غذاها.



آخرین ظرف رو هم شستم و به اتاقم رفتم باید یه دوش می‌گرفتم
لباسام بوی پیاز گرفته، تو عمرم اینقدر غذا نپخته بودم

زرشک پلو، خورشید هویج و سوپ خامه ای

یه حمام ۲۰ دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون
ساعت ۴ بود ولی از امیر خبری نشد اه چرا دیر کرد نگران شدم.

موهام رو بستمو از اتاق اومدم بیرون

می خواستم برم آشپزخونه که در باز شد



_سلام سلام به به به به خااانمممم گل کاشتی این بوها چیه راه انداختی؟؟

_سلام خسته نباشی

_سلامت باشی عزیزم

رفت اشپز خونه و تمام غذا هارو دید

برگشت به طرفم



_دست گلت درد نكنه عيال

اخي چه ناز گلت عيال

_نوش جانت اقا، برو دستو صورتت رو بشور بيا

_به روی چشم

بعد اینکه رفت منم سفره رو آماده کردم

بعد چند دقیقه اومد فقط یه شلوار ورزشی مشکی رنگ پوشیده بود

_ اخییی عزیزم یادم بنداز برات یه پیرهن بخرم نداری

_ آیناز بیخیال شو من توخونه خودمم نمی تونم راحت باشم؟؟



_اخره مرد حسابی یه پیرهن نازک بیوش حیات کجا رفته اومدی جلوم لخت نشستی

با لحن بچه گانه ای گفت

_گشمنه

دلم براش سوختو دیگه ادامه ندادم

از تموم غذاها خورد وهمش رو تموم کرد، از تعجب چشمام و دهنم باز مونده بود



_دست گل خانمم درد نکنه عالی بود ،شام چیه؟؟

_شام؟؟ بعد این همه پرخوری تو داری می پرسی شام چیه؟؟

_خوب اره من گشتم میشه تا شب

_خداااا

برو حالا یه چیزی میپزم می خوریم ،میری ستاد؟؟



نه_

اوکی_

از آشپز خونه رفت بیرون.

ساعت ۱۰ بود که سفره رو پهن کردم

خورشت قیمه با سوپ پخته بودم

امیر بدون حرف اومد سر سفره



غذارو توسکوت خوردیم ومن ظرف هارو گذاشتم ماشین

بعد اینکه آشپز خونه رو تمیز کردم

اومد بیرون که چشمم به امیر خورد

نشسته خوابش برده بود، از اتاق پتو اوردم و رفتم کنارش نشستم

اروم سرش رو گذاشتم رو پام

و یه پتو رو کشیدم رو امیر دیگری رو هم روخودم کشیدم

موهایش رو نوازش کردم

خدا کی میشه امیر بهم بگه عاشقتم؟؟

اوووف من چقدر بدبختم اینم از عشقم، که یک طرفه اس



با فکر های جورواجور به خواب رفتم .

به تقویم نگاهی انداختم ۲۵ اردیبهشت تولد امیر، امروز از ازدواجمون ۴ ماه می گذره و من
رفته رفته بیشتر عاشق امیر میشم،

تقویم رو گذاشتم رو میزو

از فر کیک رو دراوردم ، روی کیک رو با کاکائویی تزئین کردم ، وقتی تلفنم زنگ خورد چشم
از کیک برداشتم شماره ناشناس بود

_الو

_الو سلام خانم بزرگمهر؟؟



_سلام بله خودم هستم

_سروان محمدزاده هستم

_بله بفرمایید

کیک رو دستم گرفتم و به طرف یخچال حرکت کردم



_ خانم بزرگمهر خواهش می کنم اروم باشین خبری دارم، ولی جای نگرانی نداره

با حرفش دلشوره بدی گرفتم

جلو یخچال ایستادم

_ بگین

_ جناب...س...رگرد..ام چیزه

_ بگو دیگه



_جناب سرگرد تیر خوردن

با حرفش کیک از دستم افتاد
گوشی از دستم افتاد و شکست

حس می کردم خونه داره دوزم می گرده.

[۲۳:۵۷ ۲۴/۱۲/۱۶],

دستم رو رویخچال نگه داشتم تا زمین نخورم

ولی نشد با ضرب افتادم زمین

درد بدی تو پام پیچید

اشکام راه خودشون رو گرفته بودن از جام که بلند شدم خامه های کیک باعث شد دوباره
بیوفتم زمین درد گرفت پام اصلا نمی تونستم خوب تکون بدم



همه جام خامه شده بود

اشکام جلو دیدم رو تار کرده بود

از اتاق مانتوم رو برداشتمو

از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم

تا بیمارستان گریه کردم، تو حیاط بیمارستان نگه داشتم

پام بد جور درد می کرد سعی کردم تند تند برم ولی نمیشد درد دلم خیلی زیاد بود داشتم

سکته می کردم، پذیرش ایستادم

_ا...قا...ی...بز..گم...هر



_ خانم اروم باشین جناب سرگرد رو الان دارن میبرن اتاق عمل خون زیاد ازش رفته

_ ک...ک...ک...ک...جاس؟؟

_ اتاق ۱۲۳

به هیچ کس اهمیت نمی دادم

همه بهم نگاه می کردن



به اتاق مورد نظرکم مونده بود برسم که امیرو با برانکارد آوردن بیرون

همه لباساش خون بود

عرق کرده بود

تند تند رفتم به طرفش رفتم

_وایستین تورو خدا

برانکارد رو پرستار ها نگه داشتن

از دستش چسبیدم که قطره ای از اشکم روگونه اش چکید



_ام...یر ..امیر تورو خدا من رو تنها نزارااا امیر

صدام کل راهرو رو گرفته بود
امیراروم دستش رو بلند کرد واشکم روپاک کرد

_ن...ریز...اون...مر..وارید...هارو...ل...ع

قبل اینکه حرفش تموم بشه انگشتم رو گذاشتم رو لبش
وقتش بود ،وقتش بود راز دوماهم رو بگم .



نفس عمیقی کشیدم، ولی باز نشد اشک هام خشک نمیشد

_امیر، امیر من رو تنها نزار امیر نزار منو تنها خواهش می کنم
دلعتی من دوست دارم من عاشقتم نرو

برانکار رو به حرکت درآوردن دستم از دستش جدا شد
بهم نگاه کردو گفت



_من....

حرفش تموم نشده چشم هاش بسته شد منم دیگه نتونستم طاقت بیارم چشمام سیاهی
رفت و افتادم زمین
تنها چیزی که شنیدم
صدای زنی بود که گفت

_یا امام زمان دخترم

واز حال رفتم.

, [۱۳:۰۴ ۲۶/۱۲/۱۶]

دستم می سوخت اتاق روشن بود نمی تونستم چشمام رو

باز کنم



ارو اروم چشمام رو باز کردم

به اطراف نگاه کردم

چند ساعت پیش مثل فیلم از جلو چشم هام گذشت وحشت زده از جام بلند شدم

سرمی که تو دستم بود رواروم دراوردم

خواستم از اتاق بیام بیرون که در باز شدو مامان اومد

تو

رفتم بغلش کردم ، دوباره شروع کردم به گریه کردن



_ الهی من فدات بشم، مامان قربونت بره گریه نکن عزیزم

امیر حالش خوبه

از بغلش اومدم بیرون

_ مامان امیر... خ...وبه؟؟

_اره عزیزم الان از اتاق عمل اومد بیرون

حالم خوبه ولی به هوش نیومده دکتر گفت فعلا هیچکس نره



_باشه باشه ،می خوام جلو اتاقش باشم

خواستم برم که از دستم گرفت

_آیناز

_بله

_امیر رو دوست داری؟

سرم روانداختم پایین

_م...



_ فقط بگو اره یا نه

_ اره مامان من دوستش دارم

از پیشونیم بوسید

_ میدونم که امیر هم تورو دوست داره، اشا... عشقتون

همیشه پایدار باشه

با حرف مامانم کمی امیدوارم شدم؛ لبخندی بهش زدم و از اتاق او مدم بیرون



به طرف اتاق امیر رفته همینکه به اونجا رسیدم با دیدن خانم بزرگ، اردشیر خان
ومامان جون و اقا بزرگ کلا هنگ کردم

دستم رو گذاشتم رو شیکمم

والای من شکم مصنوعیم از یادم رفته همه با بهت بهم نگاه می کرد
امیر علی چشماش رو بست؛
یعنی اخره فاجعه

اردشیر خان از جاش بلند شدو اومد به طرفم



به شیکم نگاهی انداخت

دستش رو بلند کرد که بزنه ولی قبل از اون یکی مانع شد
نگاهی به فرد انداختم بابا رضا بود

_اردشیرخان بزرگین احترامتون واجبه ولی اگه کسی دست رو عروس بزرگ خاندان
بزرگمهر بلند کنه ادب و احترام رو میزارم کنار خودم باهش طرف میشم



اردشيرخان:كو اون حرومزاده ای كه می گفتم؟؟

با شنیدن حرفش اعصابانی شدم

_نیست كو؟؟مرد، اصلا نبودكه بمیره

همش بخاطر این بود كه منو امیر ازدواج كنیم؛میگی چرا؟؟چون من عاشق امیرم

انگشت اشاره ام رو مقابلش گرفتمو تكون دادم



_دیگه حق نداری به بچه ای که از خونو جونه امیره حرومزاده بگی

فهمیدی؟؟

الانم همتون برین خودم کنار شوهرم میمونم

دیگه منتظر جوابشون نشدم رفتم تو اتاقی که امیر اونجا بود

کنارش نشستم و دستش روتو دستم

گرفتم



به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم

_ تولدت مبارک عشقم

کاش الان خونمون بودیم، میدونی

دلم برا عیال گفتنات هم تنگ شده

پاشو دیگه بسه من حوصله ام سر رفت، بلند شو باز بهم گیر بده باز بگو

روسریت رو بکش جلو

دستش رو بوسیدم، میترسیدم دکتر بیاد ببینه من رو، از جام بلند شدم

جلو در بودم که با صدای امیر زود برگشتم با قدمهای بلند

به طرفش رفتم



ع..ی..ال

جاانم

دوست دارم ، عالاشقتم عشقم

با شنیدن حرفش باز شروع کردم به گریه کردن

اشکام از روی شادی بود نه غم



بغلش کردم

_منم خیلی دوست دارم

, [۱۳:۱۳ ۲۶/۱۲/۱۶]

چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تورو به یه دنیا

نمیدم

کنترل رو از میز برداشتمو صدای تی وی رو قطع کردم به طرف آشپز خونه حرکت کردم



امیرحافظ: مامان

_جانم پسر

_این اهنگ رو چرا قطع کردی؟

آوا میدونی این اهنگ رو بابا برا مامان خونده تو عروسی زمانی که پدرما یه دل نه صد دل عاشق مامان بود

آوا: اخییی الهی فدای بابام بشم من

امیرعطا: خدا نکنه دختر کوچلوی من



سری به غذا زدمو از آشپز خونه اومدم بیرون

از اتاق اراز اومد بیرون بعد چند سال بهش اعتراف کرده بودیم که فرزند واقعیه ما نیست ولی اون هیچکدوممون رو ول نکرده بودو کنارمون بود؛ بعد اون عملیات امیر سرهنگ شد اراز رو از بهزیستی به سرپرستی قبول کردیم اراز ۴ساله بود که من باردار شدم بچه هامون دوقلو بود امیرحافظ و آوا ، مسیح به ایتالیا برگشت اردشیر خان

سکته قلبی کردو مسیح با خودش به ایتالیا برد، یسنا برا ادامه تحصیل به ترکیه رفت فاطمه صاحب یه دختر بچه به اسم آیلار شد ساناز که خوشبختی مارو دید رفت جنوب و الان چند ساله که ازش خبری نداریم ، علی بعد چند سال عاشق دختری به اسم نفس شدو الان یه دختر خوشگل ۱۵ ساله دارن عسل با عشقش ازدواج کردو الان تو ترکیه زندگی می کنن ویه دختر بچه دارن، رویا هم بعد مشکلات زیاد که مقابلش بود تونسست با عشقش ازدواج کنه والان یه پسر خوشگل دارن و من همشون رو خیلی دوست دارم برام مثل خواهر زاده واقعی بودن ، هلیا و امیر حسین دوباره صاحب بچه شدن والان تو پاریس عاشقانه زندگی می کنن دخترشون رو مثل دختر خودم دوست دارم اونقدر که شیرینه.



_اراز پسرم بیا بشین

_چشم الان پیام

به طرف امیر حافظ برگشت

_داداش کوچیکه من، حالش چطوره پات خوب شد؟؟

امیرحافظ تویکی از عملیات ها از پاش تیر خورده بود



آوا: بادمجون بم افت نداره داداش

امیر عطا: دخترم مثله مامانش زبون درازه

_امیییییر من مگه زبون دراز بودم؟؟

امیر حافظا: مامان من، شما بابای من رو پیر کردی



بهش چشم قره رفتم ،

از خدا ممنون بودم که بهم کمک کرده چنین بچه هایی تربیت کردم ، آراز استاد دانشگاه بود
آوا هم وکیل

آراز اومد کنارم نشستو منو

تو اغوشش گرفت

_آقا داداش، مامان من رو اذیت نکن هاااا

اوا به طرف امیر اومد



امیر عطارو تو اغوش گرفت

وای بابای من رو هیچکس اذیت نکنه مظلوم گیر آوردین

منو اراز باهم یک صدا و با مسخره گفتیم

مظلوم؟؟



امیرعطا: آراز میبینم روت باز شده

_ ما چاکر شما مییم حاج اقا

امیرحافظ: اه اه نداشتین اهنگی که بابا برا مامان تو عروسی خونده بود رو گوش کنم

چقدر شما ها حرف نزنین

آراز: مامان حسودیش شد هاااا

آوا: بسسسسس حمله کنیم

امیر حافظ: ااااا آوا بخدا می خوری پام چنان میزنم از دهننت که دندونات خورد بشه، بشی

خانم وکیل بی دندون

_ من چیکار کنم پلیس نمیشدی

آراز: آوا سه میگم پپر روش به حد کافی این چند روزو مامان ما نرنبارش آورده

وقتی آراز سه گفت باهم به طرف امیرحافظ دویدین

دستم و دور کمر امیرعطا حلقه کردم و سرم رو روسینه اش گذاشتم



خنده های بچه هام کل خونه رو گرفته بود

_مرسی که کنارمی خانوووممم

_مرسی که کنارمی آقایی

_دوست دارم

زندگی خوبه وشیرین ماییم که بارفتارو عقیده هایمان اون رو خراب می کنیم ، خدایزرگه
هوای همه بنده هاش رو داره مارو هیچ وقت فراموش نمی کنه

ومن عاشق خانوادم و خدام هستم

از خدا ممنونم که مردی مثل امیر رو سر راهم قرارداد ومن رو قابل دونست و سه بچه بهم
داد.

خدا را از یاد نبرین هر جا که باشین خدا کنارتان هست

هر کاری که کنید خدا شمارا میبیند

خدا دوستت دارم

یاحق



پایان

نویسنده: آیناز سلطانی

آیدی نویسنده: @Aynazsd_tani